



رمان: عشق شبانہ

نوشتہ: ترمہ



کافه تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) cafetakroman.com

عشق شبانه

termia18



des:hediye

رمان عشق شبانه | نوشته ترمه

مقدمه:

من صبورم اما ...

به خدا دست خودم نیست اگر می رنجم ،

یا اگر شادی زیبای تو را

به غم غربت چشمان خودم می بندم ...

من صبورم اما ...

چه قدر با همه ی عاشقی ام محزونم

و به یاد همه ی خاطره های گل سرخ

مثل یک شب نیم افتاده ز غم مغمومم ...

من صبورم اما ...

بی دلیل از قفس کهنه ی شب می ترسم

بی دلیل از همه ی تیرگی رنگ غروب

و چراغی که تو را از شب متروک دلم دور کند ...

من صبورم اما ...

آه، این بغض گران

صبر چه می داند چیست ...

بازو هام رو توی دستای مردونه و بزرگش گرفت و دنبال خودش کشید..

تو حال خودم نبودم و از مستی زیاد بعد از هر قدم چند بار سکندری می خوردم..

درست مثل یه پتیاره جیغ زدم و کشیده گفتم:

— هوی یابو حواست کجاست؟! ولم می کنی یا برینم تو حلقه بی ناموس؟

برگشت عقب و نیشخندی زد؛ از حرص و عصبانیت کبود شده بود..

می دونستم واسه چی این شکلی شده باز،،

بنده خدا حسود بود..

آب بینی راه افتادم رو با آستین لباس آبی رنگم پاک کردم..

لباس جذبی که هر خر مذکری رو جذب اندام زیبای من می کرد..

پشت در سفید اتاق ایستاد و با دست ازادش قفل در رو باز کرد..

هنوزم گیج بودم و نمیدونستم قصدش از این کارا چیه !!

موسیقی ارومی که توی حیاط گذاشته بودن صداس از پنجره ی باز به گوشم می رسید..

بدون توجه به قد و قامت بلندش و اون هیبت ترسناک چرخی دور خودم زدم و غش غش خندیدم....

حس خوبیه وقتی تو حاله خودت نباشی..

حواست نباشه چی بهت گذشته و تو چه باتلاقی داری دست و پا میزنی..

هوم حس خیلییی خوبیه..

برگشتم سمتش و خودم رو پهن سینه های مردونش کردم..

سرم رو جلو بردم و روی انگشت های پام ایستادم..

اما هنوزم قدم بهش نمی رسید..

غولی بود برای خودش این مرد...

مردی که شوهرم بود...

از این فاصله جذابیتش خیلی بیشتر بود

جذاب و مغرور...

درست مثل یه پادشاه که هر لحظه اقتدار و قدرتش و به همه ثابت می کنه..

به همه.. به غیر از من...

زمزمه ی آروم باعث نفس های کشدارش بود؟!

مردی که اعتراف کرده بود من می تونم به زانو در بیارمش..

_ هومم ، چه عطر خوش بویی..طبق معمول واسه دلبری عطر مورد علاقمو زدی؟! اره؟!

فقط نگاهم کرد ، تیز و پر از حس..

حس خواستنی که می دونستم فقط تو آغوش من برای این مرد قدرتمند بیدار میشه...

_ نمی خوای شروع کنی؟!

چشم بستم و دست هامو از هم باز کردم:

_ عجله ای نداری واسه دریدن

دختر رو به روت؟!

فکر می کنم بلاخره تونستم به حرف بیارمش...

سرش رو بالا گرفت و آب دهنش رو قورت داد...

سیبک گلوش بالا پایین رفت ..

کوچیک و بزرگ می دونستن این مرد تموم حرکاتش پر از جذابیته...

اصیلِ اصیل...

یه شاهزاده ی واقعی...

پسری که زیر دست مادرش مرد بار اومده...

دستش دور کمرم حلقه شد..

می دونستم باهام کاری نمیکنه..

می دونستم وقتی مستم باهام کاری نمیکنه

لب غنچه کردم و مرد قدرتمند رو به روم اعتراف کرده بود عاشق این ژستمه...

شوهر بیچاره ی من....

لب گزید و کمی به عقب هولم داد روی تخت نرم و بزرگش،

پرت شدم و قهقهه ی خندم به هوا رفت...

_ این تختو دوستت دارمممم...

اوممم صاحبش...صاحبش خیلی بد اخلاقه..

پوزخند مسخره ای زدم و چند بار پشت هم تکرار کردم..

_ دوشش ندارم ، دوشش ندارم..دوشش ندارم..

نفس پر صدایی کشید و این بار خشمگین شد..

مثل یه شیر گرسنه آماده ی شکار شد

شکار کرد و درید...

لبهای سرخم میون لب های قلوه ای و بزرگِ مردونش گم شد...

هومی گفتم و همراهی کردم..

وقتی مست بودم همراهی کردم

اون می دونست وقتی هوشیار باشم خبری نیست از این شکار و این همراهی..

چرخ زد که روی سینش افتادم...

نگاهی به چشم های براقش کردم و لبمو روی بازوی نیمه برهنش گذاشتم..

_ امشب خیلی جذاب شده بودی پسرِ شاه..

خندید و با سر انگشتاش موهای لخت و قهوه ایم رو کنار زد..

_ تو که همیشه زیبایی چی میگی دختر شر؟!

غش غش خندیدم:

_ فک کردی با این حرفا خر میشم؟!

دوباره بوسیدم و سرش رو عقب برد:

_ همیشه همیشه همینطوری باشی؟! مهربون..

بغضمو قورت دادم و جواب دادم:

_ همیشه بزاری برم؟! همیشه دست از سرم بر داری؟! همیشه زندگی رو دوباره مثل قبل کنی برام?!
تَلخ خندیدم و سرم رو روی سینش گذاشتم..

_ می بینی؟! من خیلی "همیشه" دارم که تو باید برام عملیش کنی..
آهی کشید و سرش رو عقب برد..

صداش رو دوست داشتم وقتی انقدر بم بود ، انقدر مردونه بود...صداش حس خوبی می داد
بهم..

_ همه ی اینا به خاطر خودته..

اشکم روی تیشرت مشکیش چکید:

_ آره برای خودمه ، برای من ، منی که با اومدن تو توی زندگیه گوهم.. زندگیم گوه تر شد..
حالیته؟!
@Caffetakroman

هیشی گفت و به نوازش دوباره موهام مشغول شد..

_ ببخشید که بدم دخترکم..ببخشید..

هولم داد و روم خیمه زد..

_ نمی تونم کنترل کنم خودمو وقتی تو اینجایی..

پیش من..

و به اتاق کمی تاریک نگاه کرد و زمزمه کرد:

— نمی تونم وقتی تنهاییم..

لبمو به دندون گرفتم که خم شد و فاصله رو به صفر رسوند..

دستام بی اراده دور گردنش حلقه شد و همراهیش کردم مردی رو که نابودگرم بود...

بی خیال همه ی اتفاقا داشتم همراهی می کردم مرد مقابلم رو..

خودش رو کمی بالا کشید ..

لباس خشگلش رو از تنش در آورد و دوباره خم شد روی بدنم..

— نمی تونم بیشتر از این پیش برم وروجکم..

صداش بم تر شد و زیر گوشم با پایین ترین ولوم ممکن زمزمه کرد:

— میدونی عشق می کنم وقتی هر نفس ریزت پخش میشه روی صورتم؟! میدونی چقد

احمقانه میمیرم و زنده میشم منه به قول تو شاه پسرِ مغرور وقتی همراهیم میکنی توئه

لج باز و همیشه سر کش!؟

بغض کردم و آروم گفتم:

— حالم ازت بهم میخوره کیهان..

ریز خندید:

— دیوونه شدی؟! شایدم اره دیوونه شدی ..

متعجبم که پسم نمیزنی دختر..

خم شد و چند بار پشت هم پیشونیم رو بوسید..

ریز خندیدم و خواستم برگردم که از پشت بغلم کرد و کنار گوشم رو بوسید..

— نمی تونم بزارم بیشتر از این ازم متنفر بشی..

خندیدم :

— من ازت متنفرمم شاه پسر..

متنفرمم

حس کردم تکنون آرومی خورد..

دستاش سفت و محکم به حصار کشیدم و زمزمه ی لالایی مردونش کم کم خوابم کرد...

با احساس نوری که به چشمم می خورد چشم هام رو باز کردم .

اولین چیزی که دیدم صورت پر از اخمِ پسری بود که با چشم های قرمز خیره نگاهم می کرد.

بلافاصله اخم کردم و ازش جدا شدم

خودم رو عقب کشید و تقریبا جیغ زدم:

— واسه چی من و آوردی تو تخت عوضی؟! فکر کردی ازت خوشم میاد که دم به دقیقه خیرم میشی..

پوزخندی به نگاهش زدم و بدجنس تر از قبل گفتم:

— ازت متنفرم که گند زدی به زندگیم...

پوفی کشید و از جا بلند شد ، سرش رو بالا گرفت و آرام گفت:

— دیشب زیاده روی کرده بودی..

از سر درد مرگ آورم حدس زدم که این اتفاق افتاده بوده...

دست به کمر شدم:

— این دلیل میشه که برداریم و بیاریم تو تخت عوضی؟!

با حوصله دوباره پهن تخت شد:

— خب همه میدونن که زن باس کنار شوهرش بخوابه..

بیخیال نگاهم کرد..

با دست راستم موهامو پشت گوشم فرستادم و پوزخند زدم:

— هه زن؟! کی؟! من ، من زنم؟! من هنوز دخترم جناب ، زن شدنم با تو نیست..اینو مطمئن باش..

به سرعت از حرص کبود شد و مچم و کشید سمت خودش

— دفعه بعد ببینم بخوای با غیرتم بازی کنی ، زندت نمیزارم آیه..

تو خودت می دونی من چقدر دوست دارم ،

پس با غیرتم بازی نکن..

کاری نکن همین حالا و تو همین وضعیت کاری کنم که تا آخر عمرت حسرت یه معاشقه عاشقانه به دلت بمونه...

آهی از درد کشیدم و بازومو از دستش کشیدم..

_ ولم کن وحشی ، چیه فکر کردی من از مرگ میترسم؟! گنده تر از تو نتونسته منو به زانو در بیاره حالите؟!

تو خودت رو بکشی هم من نمی زارم دستت بهم بخوره..

قهقهه بلندش به هوا رفت و رو آرنجش تکیه زد ، کمی بلند شد و گفت:

_ چی گفتی؟! نمیزاری دستم بهت بخوره؟!

با حرص تائید کردم که دوباره قهقهه ی خندش به هوا رفت..

_ اوه خیلی باحالی دختر... تو همین دیشب تو اوج مستی از من می خواستی باهات باشم ،
نکنه دلت می خواد مستت کنم و باهم باشیم؟!

زیر لب عوضی نثارش کردم که دوباره خندید و خودش رو سمتم کشید:

_ وقتی مستی خیلی خوبی آیه ، خیلی خیلی هاتی و من بیشتر از قبل عاشقتم..اما دلم
می خواد تو هوشیاریت باهات باشم..

نه وقتی که هیچی حالت نیست..پس مجبورم نکن پا روی دلم بزارم..

دوباره تک خنده ای کرد و سریع لبم رو بوسید و چشمکی زد:

_ لبات اونقدر واسه صبحونه شیرین نبود ، اما دوشون دارم..

زود بیا پایین بدون تو نمی چسبه بانو...

اینو گفت و تیشرت سرمه ایش رو برداشت و پوشید..

معلوم نیست کی وقت کرده دوش بگیره..

جیغی از روی حرص کشیدم و لحافت سفید و بزرگش رو بغل گرفتم..

دلم می خواست با همین تیکه پارچه خودم رو حلق آویز کنم..

خودم رو روی تخت پرت کردم و محکم پاهام رو تگون دادم:

_ خدایا ، خدایاا چرا من پیش این عوضییی مست کردممم..

خودم خوب می دونستم وقتی مستم حسابی دیوونه و خنگم ، واسه همین حرفاش رو باور کردم..فقط موندم چطور تونسته کنترلم کنه..

چند لحظه از تگون خوردن ایستادم و چشمام رو تنگ کردم..

_ نکنه باهام کاری کرده نصفه شبی؟!

دوباره جیغی زدم و از جا پریدم نگاهی به خودم انداختم اما هیچ تغییری ندیدم..

نفسم رو آسوده بیرون دادم لبخند خبیثی زدم

جلوی آینه ایستادم..

گفت منتظرم می مونه ، پس بهتره نرم پایین تا بی خیال بشه و صبحونش رو بخوره

قری دادم و پریدم تو حموم ، یک ساعت لغتش دادم و بلاخره ازش دل کندم..

مطمئن بودم که دیگه حتما تا الان ته صبحونش رو هم در آورده.

موهام رو کمی خشک کردم و لباس مردونه ای سفید پوشیدم..

شلوارک جذبی هم پام کردم و از در خارج شدم...

عقربه های ساعت بهم دهن کجی می کردن..

از پله های عمارت سر خوردم و روی زمین پریدم..

پاهام کمی درد گرفت ، اما اهمیتی ندادم و لی لی کنان خودم رو به آشپز خونه رسوندم..

— من اومدم تی تی جووووون..

دهن باز کردم حرف دیگه ای بزنم که نگاهم تو نگاه مظلومش قفل شد..

دهنم تا آخر باز مونده بود و نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم!!!

شاه پسر مغرورِ زندگی ها دو ساعت تموم منتظرم مونده بود و لب به غذا نزده بود؟!

از مظلومیت نگاهش دلم یه طوری شد.. اما طبق معمول پیش زدم و خودم رو روی صندلی انداختم:

— به ! آقای عاشق پیشه ،

می بینم که لب به صبحونه شاهانتون نزنید..

خندید و خم شد لپم رو کشید..

آی آرومی گفتم که به میز اشاره کرد:

— بخورش بانو ، می خواستم پیام دنبالت دیگه ، معدت خراب میشه انقدر دیر میخوری ها..

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

— امروز با پدرت قرار دارم..

بازم نمی خوای ببینیش؟!

با جمله ی اولش لقمه تو دستم خشک شد..

نگاه خیرم رو از روی دستاش بر داشتم و نقاب خونسردی به چهرم زدم:

— نه نمیام..

باشه ی آرومی گفت و دیگه حرفی نزد..

منم با تموم وراج بودنم سکوت رو ترجیح دادم و حرفی نزد..

دلم نمی خواست با پدری رو به رو بشم که منو از خورش بیرون کرده بود...

اونم هم بدون مدرک..

هیچ وقت یادم نمیره چطور با دیدن چند تا عکس احمقانه خیلی بی منطق من رو به عقد

کیهان در آورد...

از جاش بلند شد و اومد سمتم روی موهام و بوسید که قاشق به دهن نگاهش کردم:

— زود میای؟!

برگشت سمت آینه ی قدی آشپز خونه و پرسید:

— چطور؟!

لبمو جمع کردم و شونه ای بالا انداختم:

— آخه شب دعوتیم مهمونی..

به جبران مهمونی دیشب ، پریسا دعوتمون کرد...

اخماش از هم باز شد و برگشت سمتم:

_ مختلطه؟!_

اوهومی گفتم و کمی از آب پرتقال طبیعی که می دونستم کار تی تی جون نوشیدم..

_ خیلی خب سعی می کنم خودم رو زود برسونم ، فقط خواهش میشه تا میام آماده باش..

چپ چپ نگاهش کردم که کیف و کتش رو برداشت و دوباره برگشت سمتم:

_ مثل هر روز میگم که عاشقتم دختر..

دستشو پشت صندلی گذاشت و خم شد روی صورتم..

دیگه مثل قبل نسبت بهش احساس چندشی نمی کردم..

یه حس مالکیت خاصی داشتم ، خصوصا وقتی تو مهمونیا اونقدر بهم توجه می کرد که بقیه دخترا حسرت به دل می موندن..گاهی هم شنیده بودم که

میگن خوشتیپ تر و زیبا ترین پسر مهمونیه و به خودم واسه داشتنش می بالیدم..

اما باز هم اینا باعث نمیشد از تنفرم نسبت بهش کم بشه

لباش رو لبام حرکت کرد و من هم طبق نقشه دستام رو پشت گردنش حلقه کردم..

بوسه اولو که زدم بهت زده عقب کشید و زل زد تو چشمام..

تو سکوت نگاهش کردم که لبخند ریزی زد و زمزمه کرد:

— یه کاری می کنی بیخیال کار و زندگیم بشما..

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

– می خوام یه کاری کنم بیخیال تموم زندگیت بشی احمق..

اما لبخندی زدم و جلو کشیدمش..

گاز ارومی گرفت و دوباره بوسیدم...

– اومم این خیلی شیرین تر از بوسه ی یهویه صبحه.

پیشونیش و رو پیشونیم گذاشت:

– اگه برم ، وقتی برگردم باز عوض نمیشی؟!

دوباره تو سکوت نگاهش کردم که اروم قاشق و از دستم در آورد و مثل یه بچه ی کوچیک بغلم کرد:

— فکر نمی کنم چیزی بشه اگه آقای رئیس کمی دیر بره سرکار هوم؟!..

ریز خندیدم و پاهام و دور کمرش حلقه کردم..

کتش و زیر پا انداخت و عقب عقب رفت سمت کاناپه ی فیروزه ای رنگ..

خودش رو پهن کرد و من بیشتر خودم رو بهش چسبوندم...

— لعنتی داری دیوونم می کنی..

شونه ای بالا انداختم و متفکر نگاهش کردم..

— می تونم ازت بگذرم من کوچولو؟!..

یقشو گرفتمو و بیشتر کشیدمش سمت خودم

— جرئتشو نداری عوضی ، تا آخرش بنده ی خودمی..

خندید و جای جای صورتم رو بوسید...

— غلط بکنم من بانوی بد دهن..

تو همیشه برای خودمی...

وکمی خشن تر زمزمه کرد:

— و برای همیشه هم برای من می مونی..غیر این باش هیچ کدوممون حق زندگی نداریم ،
حالیته آیه؟

می دونستم تهدیدش جدیه.. می دونستم و داشتم این بازی خطرناک و شروع می کردم..

می دونستم این پسر کله شق ، دیوونه و بی باکه..

می دونستم جلوی من که مهربون و لطیفه..

من قبلا روی خشنشو دیده بودم..

_ عوضی، من همیشه ازت متنفرم و متنفر هم میمونم...

خندید و تیشرتشو از تنش در آورد دستشو روی موهام گذاشت و زمزمه کرد:

_ عاشقتم ، عاشقتم ..

هولم داد روی کانپه و دستاشو از پشتم رد کرد و بغلم کرد..

نمیخواستم امروز به خواستش برسه ،همینطورم نمیذاشتم که بره و ملاقات کنه پدری رو که دیگه دل خوشی ازش نداشتم..

_ اوممم چقدر خوشمزه ای شما بانو..

توجه ای به لحنش نکردم و سرمو به سینش چسبوندم

محکم بغلش کرده بودم... مثل دختری که نمی خواست پدرش ازش دور بشه و مثل کنه می چسبید بهش..

دستاش رو دکمه لباسم نشست که کمرش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم..

یقه ی لباسم رو مرتب کرد و دستی روی چشمام کشید...

-اولش عاشق چشمات شدم...بعدش عاشق طرز نگاهت شدم..بعدش..

خواست ادامه بده که خندیدم و کوبیدم رو شونه های حسابی پهن و دلبرش

_ خیلی خب عزیزم نزن من بیچاره رو کاریت ندارم که... زیادی دلبری کردی جوابتو دادم آخه..

پشت چشمی نازک کردم و با ناز سرمو روی سینه‌ش جا به جا و مرتب کرد..

انقدر وول خوردم و اذیتش کردم که اخم کرد و بازومو تو دست گرفت..

ترسیده و متعجب نگاهش کردم که دندونش رو نشونم داد.. سریع گازم گرفت که جیغی
فرا بنفشی کشیدم...

توجهی به جیغام نمی کرد و به کارش ادامه می داد.

— عاشق این پوست لطیف و خوش بوتم دختر...

سفید برفی کی بودی هوم؟!!

ریز خندیدم و اشکی که به خاطر گازش تو چشمام جمع شده بود رو پاک کردم..

— ساعتو دیدی آقای رئیس؟!!

خندید و سرش و روی سینم گذاشت..

گاهی با شیطنت دستش رو روی شونه هام می داشت و سعی داشت بکشم جلو... اصلا نمی خواستم بذارم لپم و گاز بگیره

_ می ارزید به این حال خوب نه !؟

لبخند شیطانی زدم:

_ گفتم با پدرم قرار داریا...

سر انگشتاش روی پوست کمرم رو لمس کرد که لب گزیدم و خودم رو منقبض کردم ، ریز خندید:

_ فدای سرت...

کمی فکر کردم و پاهام رو محکم تر قفل تنش کردم:

_ اگه بگم دیگه نبینش ، بیخیالش میشی؟!

سرش و بالا برد و جدی نگاهم کرد:

_ اگه بگم چشم ، چی بهم میرسه؟!

اخم کردم:

@Caffetakroman

_ ینی ازم باج می خوای؟!

عاقل اندرسفیه نگاهم کرد که پوفی کشیدم:

_ اومم ، خیلی خب یه حسی مثل الان اونم هر روز صبح ، چطوره؟!

متفکر نگاهم کرد و در اخر پیشونیم و بوسید...

— احترام پدر زن واجبہ بانو..

تلخ خندیدم:

— احترام عروسم واجب بود نه؟!

غمگین نگاهم کرد که پیش زدم و تو جام نشستم..

به خاطر این که لباس و از تنم بیرون آورده بود کمی معذب شدم که خودش دست به کار شد و تیشرتش و تنم کرد..

روی موهامو بوسید و زمزمه کرد:

— میرم دوش بگیرم..

آهی کشیدم و دوباره خودم و روی کاناپه پهن کردم..

چه زندگی گوهی..

روی صندلی میز آرایشم نشستم و نگاهی به میزی که دیگه جا نداشت انداختم...

روش پر بود از وسایل مشترک من و کیهان..

نگاهی به رژ قرمز که روکش خاص و طلایی داشت کردم و برداشتمش..

زل زدم به صورت بی روحم و چند بار پشت هم روی لب های خوش فرمم کشیدم.

_ این منم ، آیه ی انتقام جو..

بعد از یه آرایش ساده با رژ غلیظ سمت کمد چرخیدم و لباس قرمز رو بیرون آوردم..

به سختی پوشیدمش و در حالی که گوشه ایش رو گرفته بودم تا از تنم نیفته جلوی آینه ایستادم:

— امشب دیوونت می کنم کیهان ،

زندگی برات میشه جهنم با من آقای کیهان خان..

اهی کشیدم و برگشتم سمت در و و دویدم پایین

— تی تی جوووون ..

صدای مهربونش از آشپز خونه می اومد..

لبخندی زدم و پریدم تو ،،،

— سلام عسل من ، احوالت چطوره؟!

برگشت سمتم و مهربون نگاهم کرد:

— سلام خانوم جان ، دورت بگردم من چه خشگل شدی فدات بشم..

با شرم خندیدم که جلو اومد و پیشونیم رو بوسید:

— قربون تو دختر نازم برم که فرشته ی روی زمینی..

ناراحت نگاهش کرد و سرم و زیر انداختم:

— ای جان من ، دختر جان ناراحتیت برای چیه؟!
 @Caffetakroman

بغض کردم:

— تی تی!!

—جان دل تی تی؟!

— عذاب وجدان داره خفم می کنه تی نی جان ، مگه من آدم بدیم آخه؟! من بد نبودم تی تی..

اونم مثل من بغض کرد و سرم و چسبوند به سینهش..

— گریه نکن جان دل ، اینم سرنوشت توئه ، ببخش دخترم ، ببخش که اگه ببخشی آرام میشی..

زدم زیر گریه و خدا رو شکر کردم که ارایشم ضد آبه

— چی رو ببخشم تی تی؟!

گناهش و میشه بخشید؟! اره؟!

اون زندگیم و نابود کرد ، اون لعنتی من و له کرد تی تی..

حرفی نزد که چرخیدم و بین بغض خندیدم:

— بیخیال ماه تی تی جان ، اینم زندگی منه دیگه..

شاید قسمتم اینه که بد بشم و بد زندگی کنم.

لطفا این زیپو بکش بالا الاناست که کیهان برسه..

بدون حرف زیپ لباس رو بالا کشید و روی موهامو بوسید..

نگاهش کردم که چرخید و سرگرم کارش شد..

این ینی دلخوره..

@Caffetakroman

برگشتم تا از آشپز خونه خارج بشم که سینه به سینه ی کیهان شدم..

رنگم پرید چون صورتش کمی گرفته بود.

ترسیدم حرفام و شنیده باشه

اما با حرفی که زد نفسم و آسوده بیرون فرستادم..

— گریه کردی جان دل؟!

لبخند الکی رو لبام نشست و سر تگون دادم:

_ نه بابا ، حتما واسه آرایشمه

نگاه بامزه ایبه بدنم انداخت و بلند به تی تی سلام کرد:

_ تی تی جان به عمو علی بگو امشب حقوقش و ریختم اگه شبم من و آیه خونه نیومدیم
زود برو که نترسی..

تی تی چشم پسر می گفت و کیهان با یه با اجازه بازومو گرفت و کشید:

_ خشگل کردین خانوم خانوما

شونه ای بالا انداختم:

_ خب می خوایم بریم مهمونی

نگاه خسته ای به لباس فوق باز و قرمز کرد و ناراحت گفت:

– وقتی خونه بابات بودی هیچ وقت لباس باز نمی پوشیدی ،

یادمه حتی تو جشنای خانوادگیم پوشیده میگشتی..

سرد به چشمای خشگلش زل زد:

– هیچ چیز شبیه اون موقع نیست کیهان ، تو من و اینطور خواستی..

– آره خواستمت هنوزم می خوامت ،

اونقدر زیاد که حتی اگه سرم و بزاری لب جوب و ببریم باز زنده میشم و میگم می خوامت..

چشمام سوخت از اشکی که جمع شده بود و نمی ریخت..

— تو این همه عاشقمی و من همینقدر ازت متنفرم..

لباشو روی هم فشرد و سرش رو بالا گرفت..

بغض کرده بود مرد سخت این روزام؟!

حرفی نزدم و برگشتم سمت اتاق مانتوی بلند و سفیدی انتخاب کردم و پوشیدم.

دیدم از آینه زل زده بهم

@Caffetakroman

— خوبه؟! بهم میاد؟!

تکیه داد به در و خسته گفت:

— مگه میشه تو چیزی بپوشی بهت نیاد بانو؟!

کلافه چرخیدم سمتش..

طاقت نداشتم اینطور ببینمش:

— چت شده کیهان؟! چرا کلافه ای؟!

لبخند نصف و نیمه ای زد.

— چیزی نیست عزیزدلم زودتر آماده شو بریم دیر نشه..

پوفی کشیدم و سرمو تگون دادم.

@Caffetakroman

صدای آهنگ اونقدر بلند بود که از همین جلوی در صدا به صدا نمی رسید کیهان نگران نگاهم کرد

— خیلی شلوغ نیست واسه یه دورهمی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و مانتوم و همون جلو در درآوردم

_ حالت خوبه کیهان؟! دورهمی چیه؟!

پارتی امشب

چشمات درشت شد و اخم کرد ، خواست چیزی بگه که در باز شد و پریسا بیرون اومد.

با دیدن لباسش همزمان دهن من و کیهان باز موند

فکر می کنم نمی پوشید بهتر بود...رسما لباس زیر بودن..

_ اوا سلام آیه جون خوبی عشقم؟!

پوفی کشیدم و پش زدم:

_ دهنه سرویس باز که عین خر خوردی!! دهنه بو گوه میده احمق..

کیهان ریز خندید و پریسا چشم غره برام رفت..

هر دو به این بد دهنیام عادت داشتن

– بریم تو ببینیم چه گلی به سرمون زدی ، هی می گفتی " میخوام مهمونی بگیرم می خوام مهمونی بگیرم "

پریسا پوزخندی زد و به در اشاره کرد:

– اولاً عین میمون ادامو در نیار ، دوما بفرما تو ببین چه کرده آبجیت..

در و باز کردم که همزمان موجی از گرما و صدا به سمتم هجوم آورد..

بوی گند الکلی که تو فضا پخش بود باعث شد عقم بگیره

تقریباً جیغ زدم:

– این مهمونی خفنت هؤل؟!

ایشی گفت و چرخید سمت سن:

— ببین چقد داف ریختن!! به نظرت خوب نیست؟!

پوفی کشیدم و بیخیال گفتم:

— اره مگس زیاد دور گوه میچرخه..

@Caffetakroman

توجهی به صدای جیغش نکردم و دست کیهان کشیدم

رفتیم سمت سن و بی توجه به بقیه خودمو انداختم وسط

جیغ زدم:

— بیا کیهان بیا برقصیم که قر تو کمرم فراوونه..

بلاخره لبخندی زد و اومد سمتم خم شد زیر گوشم و بوسید و مشغول شدیم..

اونقدر جمعیت زیاد بود که گاهی به بقیه برخورد می کردیم..

با هر بار برخورد اخمای کیهان تو هم می رفت و کمرم رو بین دستاش بیشتر می فشرد .

بار آخر واقعا حس کردم بدنم زیر دستاش له شد که زیر گوشش جیغ زدم:

– آخ کیهان..

چنان وحشتناک نگاهم کرد که لرزی تو بدنم نشست..

لب گزیدم که تقریبا برداشتم و زدم زیر بغلش و رفت سمت پله ها..

زدم پشتش :

– کیهان چیکار می کنی ولم کن..

برگشت و بد نگاهم کرد ، اولین در و باز کرد و پرتم کرد تو.

دستی به کمرم کشیدم و عصبی برگشتم و نگاهش کردم:

– چته؟! چیه باز رم کردی؟!

عین یه گاو وحشی نفس می کشید

چند قدم اومد نزدیک:

– این لاشی خونه کجاست؟! ما همچین کثافتایی هستیم؟! من انقدر بی غیرتم که زمو

بیارم همچین جایی؟! آرههه؟!

عصبی خندید و موهامو عقب زدم:

— هه ، ببین کی حرف از غیرت میزنه..

جلو رفتم و با انگشت چند بار روی سینه کوبیدم:

— ببین با غیرت ، با زندگیم بازی کردی هیچی نگفتم ، نمیزارم خوشیامو ازم بگیری !!

داد زد:

— خوشیات تو همچین گوه دونیه ؟!

جیغ زدم:

آره هست ، می فهمی ؟! از وقتی تو کله فامیل پخش شد منی که نمازم قضا نمیشد
جنم من این شدم ،

کسی که باعث شد کی بود ها؟!

دندوناشو روی هم سایید و هولم داد که روی تخت افتادم...

خودشو کنارم انداخت که جیغی زدم و وول خوردم..

_ کیهان ، آشغال ولم کن ، هیچ میفهمی چیکار داری می کنی؟!

پوزخندی زد و با چشمایی که از خشم قرمز بود زل زد بهم:

_ چیه؟! مگه نگفتی وضع زندگیت اینه؟! ها؟!

زیر گوشم و مکی زد:

_ مگه دوست نداری؟! هوم؟! با همه اره خب چرا با شوهرت نه؟!

بغضم شکست از این همه تحقیر شدن که خم شد رو لبم و محکم بوسیدم..

دست روی سینه‌اش گذاشتم تا پیش بزنم که دستامو با یه دست بالا برد و همون بالا نگه داشت..

گریه می کردم و ازش می خواستم بس کنه ، فکر نمی کردم این اتفاق بیفته..

با جیغ اسمش رو صدا زدم که سرش رو بالا آورد و خمار نگاهم کرد ، درمونده گفتم:

_ خواهش می کنم بس کن کیهان ، اینجا نه ، باشه؟!

خودش و روی بدنم محکم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_ هیششش ، آروم عشق من ، ببخشید داد زدم ..ببخشید که بدم..

سرمو تکیه داد و اون دستمو ازاد کرد.

لباسمو مرتب کرد و درمونده سرشو رو شونم گذاشت

سرشو به بدنم فشار داد که یهو صدای در بلند شد ...

نفس عمیقی کشیدم ... جوابی ندادیم که طرف گذاشت و رفت...

محکم بغلم کرده بود و گاهی بوسه ای رو شونه هام میذاشت

خدایا من نمی خوام به این مرد وابسته بشم ، نمی خوام..

لباشو از روی گونم جدا کرد و دستی به موهام کشید

ریز خندید:

— قربونت برم آیه...میدونم تو اینجوری نیستی.. میدونم تو بد نیستی..

بریم خونه؟!

لب ورچیدم و حرفی نزدم..

خیلی سریع لباسامو که چروک شده بود و مرتب کرد و مانتوم رو تنم کرد و کمک کرد بلند بشم..

اونقدر عجله داشتیم که حتی از پریسا خداحافظی هم نکردیم..

البته تمام برنامه های خودمم بهم ریخت.

می خواستم امشب اذیتش کنم.. عذابش بدم و کاری کنم آرزوی مرگ کنه..
درست مثل کاری که اون باهام کرد..

اونقدر سریع میروند که از ترس به صندلی چسبیده بودم..

حس می کردم اعصابم..اما تاحالا اینطوری ندیدا بودم

دلم براش سوخت و نتونستم جلوی خودمو بگیرم و ریز خندیدم.

– به چی می خندی شیطون خانوم؟!

به این دل بی قرار من؟!

ابرویی بالا انداختم و زمزمه کردم :

– تاحالا این شکلی ندیده بودمت.. اینقدر عصبی و بی قرار

– تقصیر شماست دیگه بانو ...

خوابم گرفته بود.. لبخند مردونه ای زد و بغلم کرد..

خندیدم و خودم بیشتر بین دستاش جا کردم..

بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و حرکت کرد سمت خونه

روی تخت گذاشتم و خودشم کنارم دراز کشیدم..

لبخند زدم و سرمو روی سینهش گذاشتم.

_ دیگه عوض نشو...دیگه نگو ازم متنفری باشه؟!_

خنده ی قشنگم تلخ شدم و زیرگوشش زمزمه کردم:

_ ازت متنفرم کیهان ، خیلی ازت متنفرم..

پر درد خندید و بازومو گرفت و بالا کشیدم..

سرش رفت بین موهام و نفس عمیقی کشیدم..

دنیا دنیا ازم متنفرم باشی من قدر هردومون عاشقتم دختر ، باشه؟!_

مشتی به بازویش زدم:

— باشه ، ولی بزا اخرشب و به کامت تلخ کنم بد بخوابم..

— امشب بهترین شب زندگیمه بانو ، هیچی تلخش نمیکنه !! باشه؟!

زل زدم تو چشمای مشکی و جذابش و زمزمه کردم:

— تو هی بگو تلخ نمیشه ، ولی اگه عین ادم خواستگاریم می کردی جواب مثبت بهت میدادم. باشه؟!

بهت زده نگاهم کرد.

بهت زده نگاهم کرد و هولم داد و خیمه زد روم:

_ تو که گفתי عاشق مهردادی؟! نگفتی؟! الان چی داری میگی؟! من خودم دیدم رفتی
سوار ماشینش شدی..

صداش سخت شد و رگ گردنش بزرگ:

_ خودم دیدم بوسیدیش ، تو جلوی همه اعتراف کردی عاشقشی...

آهی کشیدم و زل زدم به سینش:

_ عاشقش بودم ، همونقدری که تو منو می خوای منم اونو می خواستم..

اما نشد که بشه..وقتی با یکی دیگه دیدمش..

اگه ازم خواستگاری می کردی..

من عاشقش بودم همونقدری که تو عاشقمی.. عاشقمی دیگه نه؟!

_ چرا نبخشیدیش؟!

سرد نگاهش کردم:

_ کسی که بهم خیانت کنه رو نمی بخشم..هیچ وقت..

تو چی ، می بخشی؟!

منتظر و با اضطراب نگاهش کردم..

لب گزید و با اخم گفت:

_ اگه تو باشی ، اگه تو باشی نمی...

حرفشو خورد و سرش و بین موهام گذاشت..

_ بیا حرفی نزنیم راجبش...هرشب میگم غلط کردم ، هرشب میگم اشتباه کردم..

هر شب میگم تا بالاخره ببخشی دل عاشقم رو..

لبخند تلخی زدم و اشکم چکید ، برگشتم و پشت بهش چشم هامو بستم.. چه بدبخت شده
این آیه ی لوس بابا...

غلطی زدم و به سختی خودمو تگون دادم ..

چشممو با زور باز کردم و تقریبا جیغ زدم:

– کیهان خبر مرگت و بیارن واسم فکر کردی من پتو ام این شکلی بغلم کردی؟!

@Caffetakaroman

صدای خندش اومد و لبشو موهام گذاشت و بوسید..

پیش زدم و برگشتم سمتش

– میزنم صدا پنج صبح بدیا ، مفسد فی الارض بکش کنار مگه خودت ناموس نداری؟!

– چرا نفسم ، یه ناموس خشگلم دارم

چپ چپ نگاهش کردم و موهامو پس زدم:

— چیششش

خندیدوو لپمو کشید ، با شیطننت خم شد رو صورتم:

— ماچت کنم توف فرنگی خانوم؟!

سریع حالت دفاعی گرفتم و با پام زدم اونجاش و چرخیدم:

— برو گمشو ، نبینمت دیگه دور و بر خودما..

اه چندش ، ادم اول صبح از این غلطای می کنه؟!

ریز خندید و سعی کرد برم گردونه:

— اع پس کی از این کارای می کنه؟!

پوفی کشیدم و برگشتم سمتش و قیافه مغروری به خودم گرفتم:

— خوبه ، سوال خوبی پرسیدی

بین اول صب لبها نوچ شده ، اه ترشیده و چسبیدع بهم و اصلا یه وضعی ، نمیچسبه که..

غش غش خندید و خودشو به پشت پرت کرد

— ایول به نکته خوبی اشاره کردی ، ولی بانو من صبح زود پاشدم و مسواکم و زدم...

اخم کردم و سریع پاشدم نشستم

جیغ زدم:

— هی بیشور خودت رفتی خوشتیپ کردی اول صبح بعد الان منو با این وضعیت می بینی؟! چشاتو ببند..

دستمو محکم کوبیدم رو لپم که طی یه حرکت باحال خودشو پرت کرد سمتم و دستمو بالا گرفت:

– هی خانوم ، برای چی زن منو میزنی ها؟!

لبم کچ شد و دوباره چیشی گفتم که خندید و روی لبم و بوسید..

– برو عزیزم برو خوش تیپ کن بیا بماچیم همو..

هولش دادم و از جا بلند شدم.

صورتتم و شستم و زل زدم به آینه ،

آدمی که تو آینه بود من نبودم ، منی که دیشب زن شدم..

یه زن واقعی ،

برعکس بقیه اصلا درد زیادی نداشتم ، یه نمه دردی بود که اونم هر ماه تحمل می کردم
بدتر از اون که نبود این درد..

حسابی حالم گرفته شد ، اومده بودم انتقام بگیرم و این شد.

صدای در بلند شد:

_ آیه جان حالت خوبه خانوم؟!

اگه درد داری بریم دکتر ، هوم؟!

لب گزیدم:

_ خوبم کیهان ، برو الان میام..

_ چشم عزیزم ، میرم صبحونه آماده کنم ، زود بیا..

جوابشو ندادم ، بعد از خشک کردن صورتم در و باز کردم و بیرون اومدم..

نبودش ،

نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت حموم

بچه پرو به من میگه زود بیا پایین بعد خودش دوش گرفته..

وارد حموم شدم و در و قفل کردم ، والا اعتمادی نیست به این کیهان..

یهو دیدی پاشد اومد تو..

لباسامو کندم و زیر دوش ایستادم.

لعنت به من و این همه فکر و خیالِ تو مخم..

بعد از شستن خودم باز صدای محکمش اومد:

_ خانوم من دوساعت پایینم شما رفتی حموم؟!

از همون زیر دوش جیغ کشیدم:

_ خوب کردم ، خودت اول صبح رفتی دوش گرفتی من نه دوش گرفتم نه غس...

سریع کوبیدم رو دهنم که صدای قهقه خندش بلند شد:

_ باشه عزیزم فهمیدم منظورتو ، پیام کیسه بکشم پشتتو؟!
 @Caffetakroman

لبمو کج کردم و همون طوری گفتم:

_ لازم نکرده برو رد کارت..

صداش کمی دور شد:

_ باوشه ، خودت خواستی اصلا به نفع خودت بود..

آره جون عمتی گفتم و یهو چشمام گشاد شد

موهای خیسیم و پس زدم و دویدم سمت در که نمیدونم چی زیر پام رفت که کله پا شدم و صدای جیغم رفت هوا...

صدای فریاد بلندش بعدم ضربه محکمش به در بلند شد:

_ آیه ، آیه حالت خوبه؟! چیشدی دختر؟!

بغض کردم و از درد حتی نتونستم جا به جا بشم..

جیغم و تو گلوم خفه کردم و ناله ریزی کردم که صدای ضربه بلندش بلند شد..

آهی کشیدم و زمزمه کردم:

_ نشکون در و احمق..

ضربه آخرش باعث شد در بشکنه و بیاد تو..

از شرم سرخ شدم که بدون توجه به این که لختم با اخمایی در هم پرید سمتم و محکم بغلم کرد..

اونقدر دردم شدت داشت که از درد جیغ بلندی زدم و اشکم راه افتاد:

— چیشدی نفس من؟! چه بلایی سر خودت آوری اخه؟!
 @Caffetakroman

لوس گفتم:

— کیــــــــهااان

احساس کردم بغض کرد.

_ جان دلم؟!_

_دستمو به لباسش گرفتم و سرمو تو لباسش پنهون کردم:

_ خجالت می کشم.._

ای جانی گفت و روی دستاش بلندم کرد.

_ فداش بشم ، عزیز دلم خجالت می کشی؟! از من؟! از شوهرت!_

اوهومی گفتم و بیشتر سرمو بردم تو که ریز خندید:

_ دیگه درد نداری؟!_

دوباره بغض کردم و بلند گفتم:

– چرااااا خیلییی درد می کنه!!!

روی موهامو بوسید و دیدم که اخماش شدید رفت توهم..

— واسه چي دویدی؟! به خاطر من بود؟!!

به شدت ارزش می ترسیدم.

خصوصاً وقتی اینطوری اخم می کرد.

اونقدر بد نگام کرد که دوباره از خودش به خودش پناه بردم:

_ فقط برای این؟! آره!؟

مظلوم نگاهش کردم که بوسم کرد.

گذاشتم رو تخت و ملافه رو کشید روم..

رفت سمت کمد و لباس ازش بیرون آورد:

_چیکار می کنی کیهان!؟

_لباس بر می دارم بپوشی ببرمت دکتر ، درد داری و نمی تونم تحمل کنم اینطوری
بودنتو..

_ خوبم کیهان ، یه چیزی بکشی برام بهترم میشم..

اومد و نشست لب تخت:

_ دوست نداری بری بیرون؟!

نه گفتم که خم شد و بوسیدم..

از جا بلند شد از کشو پماد کوچیک و آبی رنگی در آورد.

برگرد بزنم برات..

خجالت زده نگاهش کردم که دستشو جلوی چشمش گذاشت:

_ هوم چیه؟! این شکلی میخوای؟!

نگاه نکنم؟!

ریز خندید که اومد و کمک کرد برگردم ، لبمو گزیدم که دستشو از باسنم تا روی کمرم کشید و پشت گردنم و بوسید.

– کیهان چیکار می کنی؟!

– خب دارم خانومم و دید میزنم.

جیغی کشیدم که خم شد و بالا تنشو کشید روم.

– هیششش ، جوره دیگه ای ام بلام آرومت کنما.

– نخیرم لازم نکرده ، کارتو بکن.

چشمی گفت و مشغول شد.

عوضی یه جوری به بدنم دست می کشید که نمی تونستم تحمل کنم.

ملافرو بین دستام فشردم که چشمامو محکم روی هم فشردم

کارش که تموم شد دستش رفت روی پهلوی هام... جیغی کشیدم که خندید

– خیلی پرویی کیهان..

زیر گوشم گفت:

– واسه تو پرو نباشم واسه کی باشه؟!
 @Caffetakroman

چیزی نگفتم و سرمو بالا بردم تا به بوسه کجکیش جواب بدم..

دستش رفت بین موهامو آروم برم گردوند..

پیشونیش و به پیشونیم تکیه داد و زمزمه کرد:

— گشت نیس خانومی؟!

مظلوم نگاهش کردم که خندید:

— بیارم بالا برات؟!

نیم خیز شدم و کمی ملافه رو کنار زدم:

— نه خوبم اونجوری تنبل میشم امشب نمی تونیم بریم بیرون..

چپ چپ نگاهم کرد که صاف نگاهش کردم و نیشمو تا گوشم باز کردم براش..

خندید و سر تکرن داد..

اومد و زیر بغلم و گرفت و کمک کرد بلند بشم:

_ آهااان افرین جیگرمم ، تاتی تاتی..

با جیغ جیغ پشش زدم که جیغم از درد رفت هوا:

_ اع دیوونه نکن خب..

نفس نفسی زدم و به سختی راست ایستادم:

_ تقصیر توعه دیگه خواه...
@Caffetakroman

خودشو کنار کشید و به پله هایی اشاره کرد که اون لحظه برای من عین ساتوری بود که می خواست گردنم و بزنه..

نالاه وار چرخیدم سمت قیافه خندونش که دست به سینع و با سر به پله ها اشاره کرد که زدم زیر گریه:

— خیلییی بیشورییی این بلا به خاطر تووو اومد سرممم بعد اینجوری می کنی؟!

خندید و اومد جلو ، دستاشو دورم حلقه کرد و محکم به خودش فشردم:

— الهی فدات بشمم منن..

بینیمو بالا کشیدم که صدای خندش اوج گرفت:

— بهونه بود دیگه نه؟! فقط می خواستی منو دماغی کنی نه؟!

سرمو تو بغلش به چپ و راست تگون دادم و روی دستاش بلندم کرد..

زل زدم توو صورتش که گفت:

— خریدارِ ناز داری هی ناز می کنی دیگه نه؟!

— نخیرشم ، من کی ناز کردم..

خشگل خندید:

— ای بدبختی ، این نازت نبود تازه؟! پس بدبخت شدم که من..

لبامو محکم روی هم فشردم که زر مفتی نزنم..

گذاشتم روی صندلی و وسایل و چید رو به روم:

— ماه تی تی رو فرستادم بره شهرش..

بهت زده نون تو دستم خشک شد و با تعجب گفتم:

— وا یعنی چی؟! پس کی شام بیزه ناهار درست کنه!؟

خم شد رو صورتم :

_ خب معلومه ، خانوم خونه دوست دارم غذایی که با دستای خشگلت درست کردی رو بخورم..

ای کارد بخوره به اون شکمت..

پوزخندی زدم و سرد نگاهش کردم:

_ آره ، خانوم خونت صدقه سریه مامان کد بانوش حسابی دست پختش خوبه..

اخمش تو هم رفت و من بغضم گرفت از مادری که هیچ وقت نبود که مادری کنه..

آهم نصفه موند وقتی خم شد روی صورتم و بوسی

ولم نکرد که خندم گرفت..

اگه گذاشت یه صبحونه بخورم..

لبخند زدم و دستم دور گردنش حلقه شد ،

مثل یه عروسک کوچولو بغلم کرد

نگاهی به چشمای و شیطونش کردم و خندیدم

سمتم حمله کرد و خواست بازمو بگیره که صدای بلند زنگ باعث شد سرجاش بمونه..

نگاهی به خودم انداختم و پوفی کشیدم

به سختی از جا بلند شدم و کیهان رفت سمت در..

با زور و هزار جون هن هن و غر غر ،خودمو به تخت رسوندم و مشغول عوض کردن لباسام شدم..

لباس تقریبا پوشیده ای پوشیدم که اگه غریبه بود معذب نباشم..

صدای صحبت دوتا مرد از پایین می اومد ، پس یا از دوستای کیهان بود یا از فامیلاش..

پوزخندی زدم و به صورت بی روحم خیره شدم

فامیلای من خیلی وقت بود ازم دست کشیده بودن..

راه رفته رو برگشتم ..

از پله ها که پایین اومدم بهت زده خیره ی نیم رخ کسی شدم که تو خونه بود..

کیوان!؟

دهنم چند بار عین ماهی باز و بسته شد ..

فقط بهت زده بودم..

نگاه کیهان خیره و پر از نگرانی بالا اومد و روی صورتم نشست...

بغض کردم..

درست میدیدم؟!

کیوان بود؟!

همونی که رفیق فاب مهرداد بود؟!

کیوانی که اونقدر باهاش صمیمی بودم؟!

خودم براش آستین بالا زدم..

تو مراسم عقدشون رقصیدم..

اشکام قطره قطره پایین ریخت..

بازم بازی خوردم..

یه بار دیگه ، یه بار دیگه و دوباره از همون آدم..

حس می کردم از شدت انزجار دلم می خواد برم و همشونو بکشم..

بابا کیوان و میشناخت..

بابا ام؟!

کیهان فقط نگاهم می کرد..

کیوان رد نگاهش و گرفت و به من رسید..

لب گزید و سر به زیر از جا بلند شد!!

دیرِ واسه سر به زیر شدن..

مگه قصه و داستانِ زندگی من؟!

مگه زندگی من فیلم اکشن که همشون باهم دست به یکی کردن و کمر به قتل بستن..

لبای خیس و باز کردم که تنها یه کلمه ازش بیرون اومد:

– چرا؟!

که کیوان...

کیوان لب گزید و کیهان اسممو صدا کرد

نگاهش نکردم و راه رفته رو برگشتم ، شکستم من امروز..

این اتفاق بدتر از اون وقتی بود که زن عمو زل زد تو چشمام و گفت:

– توام از تخم و ترکه ی همون مادری..

این بدتر از وقتی بود که با چشمام خیانت مهرداد و دیدم..

@Caffetakroman

چرا من؟!

آخه همیشه چرا من؟! من که داشتم زندگیمو می کردم..

من که به کسی کاری نداشتم..

در و قفل کردم و تکیه دادم بهش..

سر خوردم و روی زمین نشستم..

امشب شبه مرگمه

کیوان ، بابا ، کیهان ، پدر مادر کیهان ، همشون فیلم بازی کردن برای چی؟!

می خواستن شکستن من و ببینن؟!

چشمه ی اشکم خشک شده بود و دلم داشت ضعف می رفت از احساس تنفیری که داشت
تو وجودم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد..

من میمیرم زیر فشار این درد..

صدای در بلند شد.

— خانوممم ، عزیز دلم ، تورو خدا جوابمو بده

بیا بیرون همه چیو برات توضیح میدم باشه؟!

خیره و بی احساس به پنجره ی اتاق نگاه می کردم..

— آیه من و تو تازه اول زندگیمونه ، خرابش نکن باشه؟! مرگ کیهان کاری نکنی خب؟!

تو سرم نقشه زیاد بود

به مرگ خودمم فکر کردم..

دلیلش قانعم می کرد؟!

خشک ایستادم و در و باز کردم و تکیه دادم به در:

— نبینمت دیگه دور و ورم کیهان..

ریدی به زندگیم کیهان..

دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم باشه؟!

من الان بدم کیهان

من الان خیلی بدم ، من متنفرم از خر فرض شدن و کل زندگیم خر فرض شدم.

دستمو تهدید وار گرفتم جلوش:

_ کیهان داشتم خر می شدم ، داشتم خرت میشدم که باز گند زدی به تموم امیدم..

زندگی رو براتون جهنم می کنم..

دور و برم نبینمت کیهان..

این نزدیکیا نقشه بود که به خودم وابستت کنم و بزارم برم..

اما دیگه نه کیهان..

اون نقشه خیلی برای تو کمه..

جهنم میشه زندگیتون کیهان..

اشکاش تند تند صورتشو خیس می کردن و چشماش مثل دوتا کاسه خون شده بود..

— خوشی رو برام حروم کردی زندگیتو جهنم می کنم..

سرد نگاهش کردم که اروم گفت:

— نکن باهامون اینطوری آیه ، مرگ کیهان نکن..

بدجنس و بلند گفتم :

— آیه مُرد..

اینی که جلوته عزرائیل زندگيته باشه؟!

— تو میدونی من عاشقتم نه؟! هزار برات توضیح بدم ، تورو به عشقم قسم

خندیدم و سرمو جلو بردم:

— حتی اگه با این کار خودمم نابود بشم ، نابودتون می کنم

پیش زدم و رفتم سمت پله و با درد ازش گذشتم..

دیگه به احساسم اجازه پیش روی نمیدم

نابود میشم و نابود می کنم..

درست مثل یه نابودگر

وارد اتاق شدم و خودمو روی تخت پرت کردم

چطور تونستن همچین معامله ای با من داشته باشن؟!

بغضمو قورت دادم و ازجام بلند شدم تا حاضر بشم..

بابا همیشه عاشق این روی بیخیالم بود..

و حالا من بیخیال بودم ، بیخیاله تموم کاراهایی که باهام کردن و تموم حسرت هایی که به دلم گذاشتن..

من الان وقت قصه خوردن ندارم..

حاضر شدم و سریع از پله ها پایین رفتم ، سایش و دیدم تو اشپز خونه که مشغول تلفنش بود...

@Caffetakroman

بی سر و صدا از در زدم بیرون و زدم به دل خیابون..

تقریبا دیگه داشت ظهر میشد ، اذان و گفته بودن و تقریبا خیابونا خلوت بود..

وارد یه کوچه خلوت شدم

پرنده پر نمیزد واقعا ، دستم و به دیوار گرفتم و به یاد بچگی هام روش دست کشیدم و راه رفتم..

بعد از چند دقیقه حس کردم کسی دنبالمه..

کمی ترس برم داشت و رنگم پرید ، من دختر جنگ جو و محکمی بودم ، اما نه اونقدر که بتونم از پس هرکسی بر بیام..

نامحسوس عقبو نگاه کردم که متوجه شدم پسر قد بلندی با شلواری شیش جیب و کت چرم مشکی ، همونطور که خیره نگاهم می کنه پشتم میاد..

@Caffetakroman

از طرز آدامس جویدنش چندشم شد و لرزی گرفتم..

فکر می کردم می تونم از پشش بر بیام

چون تیز و بز بودم..

لبمو گزیدم و اومدم بر گردم که که دو نفر تقریبا با همون شکل و شمایل روبه روم ظاهر شدن..

ای دادِ بیداد ، دردِ خودم کمه حالا باید با سه تا مردِ از خودم سه برابر بزرگترم در بیفتم..

کوچه دراز بود و قسمتی که اون دونفر ایستاده بودن پشتش کلا دیوار بود..

اما سمت راستشون چنتا کوچه بود که حساب کردم اگه از اونجا برم شاید بتونم یه راه در رو پیدا کنم..

اونی که پشتم بود جوووووون کشیده ای گفت و من از ترس تقریبا خودم رو خیس کردم..

من دختر بدی نبودم که بخوام همچین چیزی و تحمل کنم..

اونی که رو به روم بود طی یه عمل زشت دستشو به سمت شلوارش برد که بیشتر ترسیدم..

سرم هی میچرخید و خیره و مظلوم نگاهشون می کردم..

آب دهنمو قورت دادمو و دستامو مشت کردم..

پام و کمی بالا بردم و بعد از زدن جیغی دویدم سمت اون دوتا و از زیر دستشون خیلی
تیز و بز در رفتم.

عقبیه داد زد :

_ اکبر در بره کشتمت خب؟!!

جیغ ریزی از فریادش زدم و بیشتر دویدم..

صدای قدماش و میشنیدم و از تهدیداش تقریبا داشتم تسلیم میشدم....

_ دختره ی هرزه وایستا وگرنه بگیرمت حالیه؟!!

دستم روی لبام نشست که می لرزید..

از این کوچه به اون کوچه میشدم که حس کردم تموم موهای سرم کنده شد..

جیغ فرا بنفشی کشیدم که مطمئناً تو اون کوچه باغه خلوت لعنتی هیچکس صدامو نشنید..

هیکل شبیه به غولشو روم انداخت و موهامو ول کرد:

– تورو خدا ولم کن ، هرچی بخوای بهت میدم ، خواهش می کنم کاری نداشته باش باهام ، من شوهر دارم لعنتی..

اینارو با جیغ و گریه می گفتم و اون می خندید..

کمی خودشو کنار کشید و برم گردوند دوباره روم خوابید که حاله از بوی گندش بد شد

جیغ کشیدم و با دستام پشش زدم که با یه دست دستامو بالا برد و قفل کرد..

همزمان صدای نفس زدن چند نفر بلند شد که با دیدن سایه همون دو نفر روح از تنم جدا شد..

_ به به ، اکبر آقای گل میبینم حسابی تو حالی..

اکبر بدون این که نگاهش کنه جواب داد

_ خودم گرفتمش ، پس اولین کام برای منه ، دستو پاشو بگیرید..

ترسیده جیغ بلند دیگه ای کشیدم که هردو پریدن سمتم..

یکی دستامو گرفت و اون یکی پاهامو..

لباسام و تو تنم جر داد و همون وسط کوچه روی خاکا کشوندم روی زمین

قسمت حساس بدنم با مغزم مقابله می کرد و می خواست تسلیم بشه ، اما دل و قلبم همچنان ایستادگی می کردن که زیر دستاش جیغ کشیدم...

انگار کارش و بلد بود چون..

انگار کارش و بلد بود چون اجازه هیچ حرکتی و بهم نمیداد

اونقدر اشک ریخته بودم و جیغ زده بودم که حالم داشت بهم می خورد..

سرشو جلو و آورد و زیر گوشم گفت:

— هرچقدر بیشتر مقاومت کنی من بدتر می خوامت..

آروم باش و گرنه بد میبینی

دوباره و دوباره بغض کردم از این حس ، از این که زیر دستو پای این سه تا لاشی بودم..

مرگو به چشم میدیدم وقتی داشتن لمسم می کردن

یه لحظه یاد کیهان افتادم و وای از کیهان..

کیهان بفهمه میمیره از غیرت ، کیهانه غیرتی که دیده بود من با مهرداد حرف میزنم..

جیغ کشیدم زیر دستش که محکم روی دستم زد..

و درد و انزجار ، همه باهم به سمتم هجوم آوردن که اونی که بدنمو گرفته بودم محکم روی صورتم کوبید

@Caffetakroman

قطعا جهنم بود این حال من ، جهنم..

لخت مادر زاد بودم و مرگ دلم می خواست از این زندگی..

جیغی زدم و چشم بستم تا نبینم بی سیرت شدنمو..

چشم بستم و اونا بوسیدن و من مردم و زنده شدم

دست یکیشون سمت بدنم اومد که..

منتظر بی آبرویم بودم که خبری نشد ،

پژمرده و بی حال چشم باز کردم که چشمم تو چشماش افتاد..

چشمای خودش بود..

مشکی و پر جذبه ، همونی که بهش گفته بودم اگه عین آدم پیشنهاد میدادی زنت میشدم...

همونی بود که با نقشه باهاش تجربه کردم اولین شب نزدیکیمو..

از ته قلبم هرچی حس بود ریختم تو نگاهم که سرد شده بود..

حسی که بگه من بی گناهم کیهان ، من بی گناهم و اونا می خواستن بهم تجاوز کنن..

اما فقط نگاهش کردم...

برای بار دوم و تو یه روز اشکاشو دیدم..

هر قطرش خنجرى بود تو قلبم..

لال و کر شده بودم انگار..

قلبم نمیزد و چشمام فقط قفلِ صورتِ مردی بود که بازیم داد...

سرم کج شد و زل زدم به اون سه تا مرد یا نه ، به اون سه تا نامردی که می خواستن بی
سیرتم کنن..

این کیهان خیره بهم نگفته بود رفیقای پلیس داره..

اونم انگار خشکش زده بود درست مثل منی که صدای قلبم و نمیشنیدم..

گفتم کیهان غیرتیه؟!

رفیق پلیسش سریع بدون این که نگاهی به بدن عریونم بندازه ملافه ای روم انداخت و
لباش تکون خورد...

نشیدم

و اون تو بیسیم مشکی بزرگش چیزی گفت..

@Caffetakroman

گفتم عاشق این شغل بودم؟!

عاشق این شغل بودم و اولین بار بود که یه بی سیم از نزدیک می دیدم..

دست راستم و بالا اوردم و سمت کیهان خشک شده گرفتم..

سر انگشتم از برخورد زیاد با زمین خاکی ساییده شده بودن و خون بود که میچکید
ازشون..

بغض من ترکید از این بی ابرویی و من بی ابرو نبودم...

بغض کیهانم ترکید از دیدن انگشتم و گفته بود طاقت دردم و نداره..

روی زانو هاش افتاد و من هیچی از زمزمه های پر از حق هقش نمیشنیدم..

برنکارد اومد و من چشم بستم..

شقیقم درد می کرد و صدای قلبم و نمی شنیدم..

دستم سمت دکتر دراز شد و تنها چیزی که شنیدم صدای فریاد کشیده ی دکتر بود:

_ خطر سخته مغزی ، احمدی عجله کن...

نگاه بهت زده و پر از خون کیهان و دیگر هیچ...

*کیهان

سرش گیج رفت و در حال افتادن بود که ایمان زیر بازوانش را گرفت و پر اخم تشر زد:

— چته داداشم؟! چرا خودتو باختی؟! جمع کن خودتو مرتیکه ، برو خدارو شکر کن به موقع رسیدیم..

کیهان مردانه بغض کرد و دستش مشت شد..

داشت می مرد از فشار غیرت

—چی میگی ایمان؟! اون آشغالا داشتن زنمو....

بغضش به اشک تبدیل شد و خودش را روی زمین خاکی ول کرد..

فریادش دل سنگ را هم اب می کرد ، چه برسد به ایمان از برادر نزدیک تر را..

— نشنیدی چی گفت؟! آیه ی من تو این سن سخته کنه ایمان!؟

فریاد زد : ارهههه!؟

ایمان زیر بازویش را گرفت و از جا بلندش کرد:

— چت شده تو؟! خفع میشی یا کاری کنم از دنیا اومدنت پشیمون بشی ، ها؟!

دهنتو ميبندی میای بریم ببینیم حال زن داداش چطوره ، خیلی چیزارو باید براش توضیح بدی کیهان ، خیلی چیزارو..

سر به زیر شد و شرمنده..

آهسته و با کمری شکسته چرخید و زمزمه کرد:

— چی بگم بهش؟! بگم همش به خاطر خودت بود؟!

بگم تموم زندگیت دروغ شنیدی و همه ی زندگیتو دروغ بهت گفتن!؟

سرش را تند تکان داد و در مقابل نگاه لرزان ایمان زمزمه کرد:

_ دلم نمیداد که ایمان ، دلم نمیداد..

همون از من متنفر باشه خیلی بهتره تا...

پوفی کشید و دستش را بین موهای مشکی اش کشید..

مظلوم و پر درد گفت:

_ می‌رسونیم بیمارستان؟!

و دوباره اشکش چکید.. اگر بلایی سر ایه می آمد.. اخ اگر بلایی سر دردانه اش می امد..

_ اره داداش ، برو بریم..

چرخید و با قدم هایی لرزان و پر از استرس خود را به ماشین ایمان رساند...

در باز کرد و نشست..

آرنجش را به گوشه پنجره تکیه داد و با انگشت اشاره شروع به ضربه زدن به سرش کرد..

فکر و خیال آیه دیوانه اش می کرد..

وقتی دید آیه درون اتاقش نیست سخته ای زد و وحشت زده اول شماره ی ایمان را گرفت..

ایمانی که مانند سایه همیشه بود..

چرخید سمت ایمان؟!!

_ از اداره چه خبر ایمان؟!!

از صدای بم و گرفته اش خودش هم وحشت کرد:

ایمان نیم نگاهی نثارش کرد و آرام گفت:

_ سرهنگ خیلی ازت شکار بود ، از این که بهش سر نمیزنی و نمیگی چی تو سرته..

پوفی کشید و به رو به رو زل زد.

_ درگیر کارای شرکتم ، یه سری چیزا متوجه شدم که فقط باید به خود سرهنگ بگم..

این چند وقتم آیه اونقدر حالش خوب شده بود که می ترسیدم ازش دور بشم اتفاقی بیفته باز..

_ نباید اون پیشنهاد و قبول می کردی کیهان ، اشتباه کردی..

کیهان اخم کرد و دستش چپش را روی سینه مشت کرد:

— کارِ دلم بود ، من آیه رو یکی دو روز نیست که میشناسم ایمان..

حرفه یه عمر از وقتی چشم باز کردم فقط ایه بود..

ناز کردنش.

زورگویی هاش خنده هاش ، مهربونیش..

تموم زندگیم فقط آیه بود و آیه ، من با دیدنش جون می گرفتم ایمان..

ایمان لبخندی زد و درک می کرد این رفیق از برادر نزیکترش را

کیهان پوزخندی زد و به خیابان خالی از ادم خیره شد:

— نمیتونی بفهمی وقتی اونی که همه وجودته هر لحظه میکوبه تو سرت که ازت متنفره

چه حسیه..

نمیدونی وقتی تخس میشد و زل میزد تو چشمام و با فریاد می گفت:

ازم متنفره و برام ارزوی مرگ می کنه چه حسی داشتم.

آهی کشید :

_ با این حال بازم نمیخوام از دستش بدم ، نمیخوام با گفتن حقیقت ازارش بدم حتی اگه تا اخر عمر ازم متنفر باشه..

ایمان چرخید و بهت زده زمزمه کرد:

_ تو دیوونه ای کیهان ، دیوونه!!

لبخند تلخی روی لبش نشست:

_ اره دیونم ، دیوونه ی اون تخس کوچولوی مهربون..

یاد دیوانه بازی هایش آتشی بود که افتاده بود بر جانش..

لحظه لحظه نزدیکی اولین شبشان در ذهنش مرور میشد

زیر لب طوری که ایمان متوجه نمیشد گفت:

_ تو همون فرشته ای هستی که حاضرم به خاطرت از تموم زندگیم دست بکشم و تموم لحظه های زندگیم و وقت کنم..

با صدای بلند و ممتد بوق سرش را گیج و منگ بلند کرد و زل زد به صورت ایمان..

_ چیه؟! چیشده ایمان!؟

ایمام با تاسف سری تکان داد و گفت:

_ دو ساعت دارم صدات می کنم حواست کجاست تو!؟

حالت خوبه؟! خودتو جمع کن پسر..

پوفی کشید و سرش را محکم به پشتی صندلی کوبید

— حرفی ندارم بزنم ایمان ، کی میرسیم؟!

— این میدون و دور بزنم آخر اون خیابونه..

ایشالله که حالش خوبه ،

پوزخندی زد و تاکید کرد.

— همش تقصیر من ایمان ، تقصیر من احمقه که الان وضعیتش اینه..

میتروم بلایی به سرش بیاد ایمان..

آیه ی نازدار طاقت این درد و نداره ایمان..

شانه اش از حق لریزد و ایمانِ درمانده فقط دستش را روی بازوانش گذاشت و فشرد...

با رسیدن به بیمارستان بدون مکث از ماشین خارج شد و با قدم های بلند وارد شد..

نفسش لحظه ای رفت و دستش روی قفسه ی سینه اش قفل شد.

بغض داشت خفه اش می کرد و نمی دانست چطور با پدر آیه رو به رو شود..

خود را سریع به پذیرش رساند و سراغ دردانه اش را گرفت:

— همون خانوم جوونی که سخته رو رد کرده بودن؟!
 @Caffetakroman

مرد و زنده شد از شنیدن این جمله ، آیه اش جوان هم نبود ، بچه اش بود..

— بله همون ، حالش چطوره؟!
 @Caffetakroman

پرستار بی توجه به حال دگرگون کیهان نگاهی به پرونده درون دستش انداخت و گفت:

— من نمی تونم چیزی بگم آقا ، باید با دکترشون صحبت کنید..

بعد هم با کنجکاوی نگاهش کرد :

_ شما چه نسبتی باهاشون دارید؟!!

کیهان بی توجه به کنجکاویش زمزمه کرد:

_ اتاق دکتر کجاست؟!!

پرستار اخمی کرد و خیره ی صورت تقریبا جذاب و اخموی کیهان شد..

طبقه سوم برید متوجه میشدید..

حرصش گرفت و نگاهی پر از اخم نثارش کرد و چرخید برود که....

چرخید برود که متوجه ورود پدر آیه شد لب گزید و سر به زیر جلو رفت..

حس کرد بغض مرد بیچاره را

لب گزید و زمزمه ی شرمنده گفتش دل مرد بیچاره را سوزاند..

سر بالا گرفت و با تردید پرسید:

_حالش خوبه نه؟؟؟؟

کیهان بغض کرد و دستی به پیشانی اش کشید

_هنوز نمیدونم پدر جان داشتم میرفتم پیش دکترش...

لب گزید سر چرخاند که لبخند تلخی روی لب مرد نشست

_دلم براش خیلی تنگ شده ، شیش ماه شد نه؟؟

کیهان سرش را بالا گرفت و بغضش را قورت داد

بله ، شیش ماه و دوازده روز..

سری تکان داد و اشاره کرد که حرکت کند

تمام وجودش داشت میسوخت و حتی فکرش را هم نمی کرد که این اتفاق برای نازدارش بیفتد...

از آسانسور خارج شدند و با قدمهایی محکم و بلند خود را به اتاق دکتر رساندند...

کیهان نفشش را در سینه حبس کرد و تپه ای به در زد ..

بعد از شنیدن کلمه ی بفرمایید دستگیره را فشرد و به پدر آیه تعارف کرد که داخل شود..

هر دو وارد شدند و سلامی آرام نثار دکتر تقریبا جوان کردند..

—خوش اومدین ، بفرمایید بشینید..

کیهان زیر لب تشکری کرد و زیر نگاه دکتر سر یه زیر شد ،
بغض داشت و انگار قصد صحبت کردن نداشت..

نمیخواست بشکند غروری را که زبانزده خاص و عام بود

—چه کمکی از دستم بر میاد آقایون؟

پدر ایه جابه جا شد و با صدای آرامی گفت:

—من پدر ایه ریاحی هستم آقای دکتر ، می خواستم بدونم حال دخترم چگونه؟؟

دکتر عینکش را از روی چشم برداشت و نگاهی خیره به صورت کیهان کرد..

_خداوشکر حال دختران خوبه آقای ریاحی ، خطر رفع شده و ما خشحالیم که دختر جوونتون میتونه دوباره یه زندگی عادی داشته باشه

هر دو نفس های حبس شده از استرسشان را بیرون فرستادند که با امایی که دکتر گفت نگران نگاهش کردن..

_دخترتون رو معاینه کردم اما ،،

_اما چی دکتر، چع اتفاقی براش افتاده؟؟ حالش خوبه؟

دکتر دستش را بالا آورد و سعی کرد مرد بیچاره را آرام کند..

_حالش خوبه جناب ، فقط یه مشکلی هست ، من ایشونو معاینه کردم و ازشون چندین سوال پرسیدم اما ...

کیهان این بار پر اخم و با جذبه نگاه مرد کرد که بیچاره هول گفت:

اما ایشون جوابی ندادن و من تشخیصم اینه که به خاطر شکی که بهشون وارد شده دیگه نمیتونن صح...

کیهان مانند شیری غرید و از جا پرید خود را به میز رساند و تقریباً فریاد زد:

یعنی چی دیگه نمیتونه حرف بزنه؟؟ تو میدونی آیه ی من کیه ؟ ها؟؟

دکتر میان حرفش پرید و سعی کرد آرامش کند ،

زمزمه ی آرام پدر آیه هم آرامش نمی کرد ، میسوخت از این درد کیهان..

تقصیر او و سهل انگاری هایش بود که نازدارش..

دستش مشت شد و روی میز شیشه ای فرود آمد ،

فریاد دکتر و پدر آیه باهم بلند شد و هردو بازوانش را گرفتند.

درد امانش را بریده بود اما سکوت را ترجیح میداد..

دست هردو مرد را پس زد و خواست از در خارج شود که دکتر بلند گفت:

_لطفا صبر کنید آقای عزیز ، شما که هنوز حرفای من و کامل نشنیدین..

عصبی و پر اخم چرخید و خیره نگاهش کرد ، این یعنی منتظر بود...

خون از دستش چکه می کرد و درد قلبش امانش را بریده بود..

_من بهتون گفتم تشخیصیم اینه که قدرت صحبتشو از دست داده ..

اونم واسه شوکیه که بهش وارد شده ، وگرنه برای تارهای صوتی و حنجرش مشکلی پیش نیومده..

کیهان بی صبر میان حرفش پرید و قدم جلو گذاشت:

_این یعنی چی دکتر؟؟

با صبر نزدیک کیهان شد و نگاهی به دستش انداخت

یعنی هفتاد درصد امکان خوب شدنش هست ، فقط نیاز داره به یه شوک عاطفی ، نود و نه درصد از این اتفاقا با شوک عاطفی درمان شده..

و با این وضعیت شما حس می کنم خیلی زود این اتفاق بیفته..

زیر نگاه گرم پدر زنش رنگ عوض کرد و سر به زیر شد..

دل پیر مرد رفت برای این پسر با حجب و حیا که دامادش بود و دخترش از او فراری..

شرمنده ام دکتر ، یه لحظه خون به مغزم نرسید و نفهمیدم دارم چیکار می کنم ، خسارت این میزم ..

دکتر باز میان حرفش پرید و دست روی بازویش گذاشت:

درکت می کنم پسر ، ایشالله که حال دلبرت زود خوب بشه ، پدر زنت باید افتخار کنه
برای داشتن همچین دامادی ، اما هنوزم کمی باید تنبیه بشی

برای سهل انگاریت و اتفاقی که برای همسرت افتاد..

باز یادش افتاد و آتش گرفت ، سر به زیر شد و معذرت خواهی کوتاهی کرد

میشه ببینمش؟؟

با این دست نه ، اول میری پانسمانش میکنی بعد..

کیهان کلافه خواست چیزی بگوید که آقای ریاحی دخالت کرد

همین که دکتر گفت کیهان ، تا خوابه میرم بهش سر بزنم ، توام کارت تموم شد بیا..

کیهان پوفی کشید و چشمی گفت ..

قدم گذاشت داخل محوطه و سمت بوفه رفت آب معدنی بزرگی گرفت

خود را به گوشه ای رساند و آب معدنی را روی سر خود ریخت...

_لعنت به هرچی زندگ مزخرفه ، تف تو این زندگی لعنتی..

سرش را بلند کرد که ایمان را دید..

دستی بلند کرد و اسمش را صدا زد

_ایمان داداش

ایمان نگاهش سمتش چرخید و دوید سمتش

روی زانو خم شد و نفس زنات پرسید:

_حال زنداداش چطور بود؟

باز جگرش سوخت:

_دکتر گفت خوبه...اما

ایمان صاف ایستاد و خداروشکری گفت.

_اون امایی که گفتمی برای چی بود؟

کیهان باز مثل پسر بچه ها بغض کرد و سرش را رو به آسمان گرفت:

_گفت آیه ی من دیگه نمیتونه حرف بزنه داداش ، گفت..

سرش را زیر انداخت و قطره ای لجوج روی گونه ی ته ریش دارش ریخت

__لعنتی ، آیه طاقت نمیاره ایمان ، من چی بگم بهش؟؟

چیکار میخواد کنه با این درد؟؟

از دستش بدم چیکار کنم من؟؟

ایمان با اخم نشست کنارش و بازوهایش را گرفت

__بیشعور بازی در نیار مرد گنده ، مامان سوری راست میگه همه ی مردا درست مثل بچن
ها ، نمونش من و تو

بشین دیگه مرد گنده ، اون دختر الان بهت نیاز داره ، باید کمکش کنی ، نه این که بشی
دردی رو درداش..

کیهان باشه ای گفت و کمی آب نوشید..

__در مورد من و شغلت چی میخوای بهش بگی؟؟

کیهان کلافه تر دستش را بین موهای برد و مشت کرد

سر درد امانش را بریده بود..

دستش را مشت کرد که چهره اش از درد جمع شد

_چیکار کردی آخه با خودت؟؟

این چه وضع دستته؟؟

_هیچی داداش ، کنترلم و از دست دادم و شد اینی که میبینی ،

این کوفتیم یادم رفت پانسمان کنم ، میرم ببینم بهوش اومده یا نه..در مورد شغلم فعلا چیزی لازم نیست بدونه...

بیکاری بهترین راه حله فعلا برام.

چرخید و بی توجه به ایمان متفکر وارد سالن شد و خود را به اتاق آیه رساند و...

تقه ای به در زد و بعد از شنیدن بفرمایید ضعیفی وارد شد..

آیه خواب بود و پدرش با بینی قرمز و چشمانی سرخ به صورتش زل زده بود..

نفس عمیقی کشید و با دو قدم بلند خود را به تخت رساند ، بدون خجالت خم شد و طولانی و عمیق پیشانی نازدار بیمارش را بوسید

_حالتون خوبه پدر جان؟؟

سری تکان داد:

_نه تا وقتی دخترمو تو این لباس و تو این بیمارستان میبینم..

آهی کشید و دستی میان موهای آیه کشید

_ایشالله زود خوب میشه و برمیگرده پیشمون..

دکترش گفت تنها مشکلش این شوک عصبی بوده و گرنه جسما سالمه خدا روشکر..

پدرش خواست چیزی بگوید که آیه تکانی خورد و چشم باز کرد.

آرام و پر اخم به صورت پدری زل زد که شش ماه خبری از تک دخترش نگرفته بود

اخم کرد و سرش را برگرداند سمت کیهان ..

خود را بالا کشید و از گردنش آویزان شد..

کیهان محکم لب گزید و سر به زیر شد تا اشک حلقه شده در چشمان مرد درمانده روبه رویش را نبیند

دستی رو موهایش کشید و با بغش گفت:

_حالت خوبه عزیز دلم؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟

جوری صحبت می کرد که انگار دخترک می توانست جوابش را بدهد..

این یعنی از همین حالا شروع کرده بود تا نازدارش را به حرف در آورد..

اما آیه بی توجه فقط سرش را محکم تر به سینه اش تکیه داد و دستش را قفل گردنش کرد..

پیرمرد بیچاره سری تگون داد و زمزمه کرد:

—خشحالم که حالت خوبه دخترم ، کیهان جان بابا من دیگه میرم

کمکی نیاز داشتی حتما بهم خبر بده

—چشم پدر جان ، ببخشید به زحمت انداختمتون..

—شما رحمتین برای من پسر ، من فعلا میرم ، مواظب خودتون باشید..

—چشم پدر جان ، روی چشمم اما کاش میموندین شب باهم میرفتیم خونه...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که آیه دست مشت کرد و روی سینه اش کوبید..

قلب پدرش بود که شکست ... کمرش بود که خم شد.

کیهان با دیدن نگاه معصوم مرد با خشم به چشمان آیه نگاه کرد که دخترک پرو و طلبکار ژست گرفت و به چشمانش نگاه کرد..

خنده اش را خورد تا جذبه اش را از دست ندهد ، بالاخره هم موفق شد و آیه مظلوم و معصوم سری تکان داد..

لبخند آرامی زد و به بدرقه ی پدر زنی رفت که مثلش را هیچ کجا نمی توانست پیدا کند..

از همانجا راهش را کج کرد سمت پذیرش و بعد از انجام مراحل و پرداخت و تصویه حساب برگه ی ترخیص را گرفت و سمت اتاق قدم برداشت...
@Caffetakaroman

آرام در را باز کرد و بی سر و صدا وارد شد و نگاهی روی دختری ماند که عاشقش بود..

دختر کوچکی که زانوهایش را بغل کرده و سرش را روی آن گذاشته بود و از پنجره به بیرون زل زده بود..

آنقدر مظلوم که دلش رفت برایش....

آهی کشید و شاد و سرحال سلامی داد که آیه از جا پرید و چشم غره ای نثارش کرد..

با خنده لپ آیه را کشید و گفت:

_قطعا من خوش شانس ترین مرد روی کره ی زمینم..

و با عشق نگاه چشمان متعجب آیه کرد..

سرش را جلو برد و انگار که آیه سوالی پرسیده جواب داد:

_میگی چرا؟؟؟. خب معلومه ، از شر غر غرای زنم راحتم..

بعدم با خیالی آسوده نیشش را باز کرد که آیه حرصی و پر از خشم یقه اش را گرفت و سمت خود کشید..

هی دختر چیکار میکنی؟؟؟ تجاوز به پسر مردم اونم تو روز روشن؟

خندید و آرام ، با صدای بم و جذابش زمزمه کرد

دقیقا از الان تا همون موقع ، هر جا باشیم ...

مهمونی، بیمارستان ، تو ماشین ، کنار رئیس جمهور یا هر کس دیگه ای ، تا صدام نکنی
تا صدات در نیاد اذیت میکنم...

چشمان آیه از تعجب گشاد شده بود و خنده اش گرفته بود...

دستش را روی پهلوهایش گذاشت و فشرد... زمزمه کرد

دقیقا همین شکلی نازدار..

همین شکلی..

سریع و هول دستش را پس کشید و صاف ایستاد...

آیه خندید و لب هایش را روی هم فشرد..

پرستار که خانومی مسن و جا افتاده بود مشکوک و خندان وارد شد و سلامی بلند داد و پر انرژی دست آیه را گرفت

_حالت چطوره خانوم کوچولوی دردرس ساز؟؟

آیه با لبخند کمرنگ و بی جانی نگاهش کرد که پرستار پیشانیش را بوسید و رو به کیهانی که محو تماشایشان بود لبخند زد و پرسید

_این شیطون خانوم خانومته پسر؟؟

کیهان لبخند زیبایی زد و تاکید کرد

_بله خانوم پرستار مهربون بنده آقای این نی کوچولوام..

هر دو ریز خندیدند که آیه پر خشم نگاهی سمتشان پرتاب کرد..

_اوه اوه خانوم کوچولو چه عصبیم هست ، عزیز دلم تو خیلی خوش شانسی که همچین شوهری داریا، در ضمن تاحالا ندیدم مریضی به این سرعت

مرخص بشه ..

پارتیت کلفته..

آیه آه از نهادهش بلند شد ، کار پدرش بود،

پدری که میدانست دخترکش متنفر است از این فضای لعنتی..

متنفر است چون مادری نبوده که ملفت کند دختر کوچکش را و سرش را نوازش کند هنگام بخیه زدن ها

آهی کشید و به لباس هایش اشاره کرد

کیهان لبخندی زد و بعد از تشکر از خانوم مهربان کمک کرد لباسش را عوض کند...

باز شیطان گولش زد و لباس بیمارستان را که در آورد شیطان و خندان خم شد روبه رویش و با خنده گفت:

_مامانی به پسر خشگلش شیر نمیده؟؟

آیه خندید و موهایش را کشید..

کیهان مانند دخترها جیغی کشید و خم شد و از بازویش گازی گرفت..

سر بلند کرد چیزی بگوید که متوجه بغض نازدارش شد..

هول و تند پرسید

_چیشد نازدار ، دردت گرفت؟ ببخشید فدات بشم ، ببخشید

آیه هقی زد و سرش را پنهان کرد در سینه ی مردی که مرد بودنش را هر لحظه بیشتر ثابتش می کرد..

چقدر پشیمان بود از رفتار های زشت و بچگانه اش با این مرد ..

_نازدارم؟؟ نمیگی چته؟؟

آیه از شرم در حال آب شدن بود،

سرش را بالا برد و با چشمان زیبا و از گریه سرخس نگاه چشمان مرد دوست داشتنی اش کرد..

این احساسی که داشت از عشق بود؟؟

شرمش می آمد از خودش ، حس آدم های نجس را داشت

لخت و بی لباس رو به روی همسرش ایستاده بود و مردش به روی خودش نمی آورد ..

به روی خودش نمی آورد که این کبودی ها از لمس بدنش توسط مردانی دیگرست..

اشکش بند می آمد مگر؟ این کابوس تمام میشد مگر؟؟

__نازدار نمیگی بهم؟؟ الهی قربون چشمای قرمزت بشم من،

اشک نریز دیگع نازدار

میخوای دقم بدی؟؟

صدایش که نمیرسید به گوشش اما در دل خدا نکنه ای بلند گفت..

بغضش سنگین تر شد و هق هقش بلند تر..

@Caffetakroman

کیهان درمانده و دلواپس لباسش را پوشاند و روی تخت نشاندش

__توروخدا گریه نکن فدات بشم ، میخوای منم گریه کنم؟؟؟ برای چی بیتابی میکنی

زندگی من؟؟ مگه کیهانت مرده آخه؟،

اینطور که کیهان با سوز و بغض حرف میزد گریه اش را بند که نیاورد هیچ ، بیشتر هم

کرد..

دستی به بینی اش کشید و لباسش را بالا داد..

به سقف زل زد و در مقابل نگاه نگران کیهان دستش را روی کبودی ها گذاشت..

کیهان مرد و زنده شد از تصور آن لحظه ها...

غیرتش جوشید و رگ های گردنش متورم شد..

برگشت و باز زانو زد

—الهی قربونت بشم من ، یادت نیار خوب؟؟ یادت نیار

تو پاکی نازنین من باشه؟؟ منم که باید بمیرم از زور غیرت باشه؟؟

بی تابمی میکنی میمیرم آیه..

بغض میکنی قلبم از کار میفته آیه ، جون کیهانت گریه نکن ، باشه؟؟

آیه سر به زیر تر و شرمنده تر از قبل اشکهایش را پس زد و از روی تخت پایین پرید..

کنار پای کیهان زانو زد و سرش را میان دستانش گرفت..

لبخندی غمگین زد و دهان باز کرد حرف بزند و جانش را بدهد برای این فرشته ی مذکر
که صدایی خارج نشد از گلایش..

تلخ خندید و لبانش را نزدیک سرش برد..

بوسه ای بر پیشانی اش زد..

در دل زمزمه کرد

—تورو بیشتر از خودم میخوامت پسر آسمونی..

کیهان خشک شده فقط نگاهش می کرد..

عشق بود؟؟ رفتار نازدارش از عشق بود؟؟

از شوق خندید و بی معطلی بین بازو هایش گرفت دخترکش را

آیه خندید و پیشانیش را تکیه داد به پیشانی معشوقش

وقتی میگن خانوما تو آروم کردن معجزه میکنن این بود؟؟

آیه خندید و سرش را تند تند به معنی بله تکان داد..

کیهان روی موهای مشکی اش را بوسید و بلندش کرد..

شلوارش را به دستش داد و با چشم و ابرو اشاره کرد بپوشد..

آیه ی پرو هم رو نشان داد و بی خجالت شلوار را پایین کشید ..

کیهان قهقهه ای زد و بلند قربان صدقه ی بی حیایی اش رفت..

_الهی من قربونت برم بی حیای خودم..

خندید و بعد از پوشیدن کتونی های مشکی ، سفید آل استارش خواست بپرد پایین که کیهان دست زیر زانو هایش انداخت و زمزمه کرد..

_بابات کاری کرد که 24 ساعته مرخصت کنن ، اما دکتر نگفت حالت خوبه که این طوری ویراژ میدی

تا اطلاع ثانوی استراحت مطلقه ، حله؟؟

آیه مظلوم نگاهش کرد که کیهان ریز خندید و بوسه ای سریع روی لبانش گذاشت

_نوچ اون شکلی نگاه نکن خر نمیشم..

بعد در را باز کرد و همانطور از میان پرستاران و همراهان بیماری که برخی با عشق و برخی با حسادت نگاهشان می کردند گذشت..

از محوطه خارج شد و به اطراف نگاهی انداخت

منتظر ایمان بود که متوجهش شد..

ایمان که رانی به دست مشغول سیر کردن شکم گرسنه اش بود قوطی اش را گوشه ای پرت کرد و در پشت را باز کرد

_سلام زن داداش ، خوبین ، خوشین ، خشحالم که خوبین ، بفرماید ماشین خودتونه..

آیه نگاهی متعجب نگاهی به ماشین کرد و خواست بگوید

_خب ماشین خودمومه دیگه..

اما فقط در سکوت نگاهش کرد که کیهان پا بلند کرد و ضربه ای نثارش باسنش کرد

_مفت خوره گشنه انقدر حرف نزن با اون صدای نکرت

اذیت میشه خانومم ، بعدشم ماشین خودمونه دیگه پس فکر کردی ماشین توعه؟؟

آیه ریز خندید و در دل قربون دهنتی نثارش کرد..

ایمان چشم غره ای نثار هردو کرد و با اخم گفت:

_دوتایی نقشه کشیدین منو امروز تخریب شخصیتی کنید دیگه نه؟؟

آیه خندید و کیهان نیشش را باز کرد..

_دقیقا همین قصد و داریم

@Caffetakroman

ایمان به شانه اش زد و با خنده سوار شد..

بعد از نشاندن آیه خودش هم کنارش جای گرفت و آرام ، طوری که ایمان نشنود زمزمه کرد.

_بنظرت جلو ایمان میتونی حرف بزنی؟؟

کیهان باز خواست چیزی بگوید که ایمان از آینه نگاهشان کرد و گفت

اینجوری است دیگه داداش نه؟؟

کیهان ریز خندید و خودش را به که علی چپ رساند.

صدای آهنگ مورد علاقه آیه در ماشین پیچید و در دل زمزمه کرد آهنگ دوست داشتنی اش را..

در حال و هوای خود بود که کیهان باز بم و محکم زیر گوشش زمزمه کرد:

هنوز سر حرفم هستما..

میخوای همینجا..

با نگاه تند آیه حرفش خورد و لبش را گزید تا به چهره ی بامزه اش نخندد

_خب گفتاری دوست نداری عملی نشونت میدم عزیز دلم چرا میزنی خب؟؟؟..

این را گفت و بی معطلی دستش را دور کمرش حلقه کرد و به پهلویش رساند

آیه که تحمل نداشت پوفی کشید و سرش را تکیه داد به پشتی صندلی

_ای جونم ، خانومم چی دلش خواست؟؟

آیه در دل جواب داد: کوفت دلش خواست ، درد دلش خواست عوضی

کیهان که گویی همه ی حرف هایش را از چشمانش میخواند خندید

_ آماده ای که خشگل من ،

آیه لب گزید و تمام تلاشش را کرد تا دهن باز کند و هرچه فحش مثبت هجده و منفی هجده که تا کنون یاد گرفته را نثارش کند..

کیهان ریز خندید ایمان سرش را بالا آورد

آیه

ایمان سرشوا بلند کرد و از آینه نگاهی به کیهان انداخت

_خب دیگه چه خبر داداش؟؟ خوش میگذره بدون ما؟؟

کیهان لبخندی زد :

چشت دراد همه چیز خیلیم عالییه..

ایمان بی حرف و مشکوک به روبه رو خیره شد و خودش و سرگرم رانندگی کرد..

گوشی کیهان و گرفتم و نگاهی به گالریش انداختم ،
همونطور که انتظارش رو داشتم همه ی عکاش یه نشونی از من داشت..

دقیقا از وقتی اون اتفاق افتاد بیشتر بودن و هر جا که خندیده بودم ازم عکس گرفته بود.
عکسایی که حتی نمی دونستم کی ازم گرفته و دقیقا کجا؟

نمیدونم چرا حافظم انقد ضعیف شده بود...

تموم اتفاقات صبح رو یادم بود اما واقعا وقتی به قبلش فکر میکردم بیشتر سردرد
میگرفتم..

قسمت قفسه سینم هم خیلی درد میکرد ، با این حال از اون آقای مثلا پدر ممنون بودم
که نداشت حتی یه شب بمونم اونجا..

صدای دکتر هنوز تو گوشم بود که میگفت به طور معجزه آسایی زنده موندم و دارم نفس
میکشم..

در حالت عادی شخص حتما یه سر به سی سی یو میزنه..

من یه سکتته خفیف داشتم و حالا سر و مر گنده نشسته بودم اینجا..

سری تکنون دادم و دوباره گوشی و بالا گرفتم و زدم عکس بعدی..

خودمم با دیدن این عکسم حال می کردم دیگه چه برسه به بقیه..

سرگرم قربون صدقه رفتن برای خودم بودم که گرمی و خیسی چیزی و روی صورتم حس کردم..

بهت زده برگشتم که با چشمای شیطون کیهان روبه رو شدم.

_خب چیه نگاه میکنی؟؟ زنمی ، دلم می خواست الان بوست کنم .. حرفیه؟؟

واسه پرو شدن یهویی اونم جلو رفیقش چشم غره ای رفتم و سرمو برگردوندم که ایمان خبیث و بلند گفت:

_آره داداش ،

زن داداش حتما میدونه خیلی تو این زمینه بوس و اینا تخصص داری..

خیلی سریع رنگ از روی کیهان پرید و چنان چشم غره ای به ایمان رفت که چشمای
ایمان تند چرخید ...

کنجکاو خودمو جلو کشیدم و خیره ی ایمان شدم..

_میخوای بدونی چه غلطی کرده شوهرت زن داداش؟

از زن داداش گفتنش خوشم میومد ، سنی نداشتم که بخوام همچین چیزی رو حساب
نکنم ، ته دلم غنج میرفت و ذوق مرگ میشدم تقریبا واسش

با سر تایید کردم که قبل از حرف زدنش کیهان نیشگون محکمی از پهلوی بیچاره گرفت
که من به جاش از درد صورتم و جمع کردم..

کیهان برگشت و با دیدن قیافم خندید که چشم غره ای برایش رفتم..

یزا بکشتم اصلا زن داداش ، من میگم ، یه بار این شوهرتو بردم سر یه عملیاتی که به عنوان نفوذی باید وارد یه مهمونی میشدیم و چند تا مدارک بدست

می آوردیم..

خلاصه ما به هزار زور و ترفند رفتیم تو این مهمونی که توش پر بود دختر و این حرفا..

چشمام گرد شد و با تعجب به کیهان نگاه کردم که نیششو مصنوعی برام باز کرد و باز برای ایمان چشموو ابرو اومد..

خودمو چیه کردم که نگاه ایمان بهش نیفته و منتظر شدم ادامه بده:

میبینی چقد کلکه این زن داداش ؟ میخواد تو نفهمی قضیه چیه ولی مگه من مرده باشم ، خودم میگم بهت ..

خندم گرفت ، ایمان دقیقا دست گذاشته بود رو نقطه ضعف کیهان و هی داشت میتازوند...

_حالا نبین مظلوم نشسته ، رفتیم اونجا و بدبختی درست روبه روی همون اتاقی که ما توش کار داشتیم یه خانوم هیکلی و تقریبا به چشم خواهری

خشگل وایستاده بود ،

منم دیدم چشم این خانومه این آقای خشگل و گرفته فرستادمش جلو که اینم نه گذاشت نه برداشت پرید بغلش..

هینی گفتم که خودمم تعجب کردم .. اما نگاه مرموز ایمان و کیهان تعجبم و بیشتر کرد..

از این همه سکوت خودم خسته بودم و دلم میخواست موهای ایمان و بکشم از بس لفت میداد تا یه چیز و بگه..

پوفی کشیدم که ایمان از آینه نگاهم کرد و میدون و دور زد..

چشای خشگلی داشت.

_صبر داشته باش زن داداش چقد عجولی همین آقای شما که هی ماچت میکنه پرید و برای خر کردنه خانومه ماچشم کرد تازه..

چشمام درشت تر شد و برگشتم سمت کیهان

_غلط کردم آیه به جون خودم این مجبورم کرد ، بعدم من ماچش نکردم که خود اون ماچم کرد .. میکشمت ایمان خب؟

توجهی بهش نکردم و بعد از این که نیشگون محکمی از بازوهای بزرگ و سفتش گرفتم ، دوباره به ایمانی که داشت قهقهه میزد خیره شدم.

_دست خوش زن داداش جای منم یه محکمشو بگیر

اخمی بهش کردم که هول شد و از آینه چشم گرفت و زل زد به رو به روش...

والا به این دوتا رفیق نباید رو داد

_تازه زن داداش این رفت تو همون اتفاقه با همون زنه..

بعدم سریع و دوباره برگشت و دوباره خیره جاده شد..

خندم گرفت ، چه حسابی میبیره ها ازم..

دلم می خواسن برگردم سمت کیهان و سوالی و ترسناک بگم

کیهان؟؟

اما حیف که نمیشد..

با حالت قهر رو برگردوندم که پاشو بالا برد و محکم زد تو پهلوی ایمان بیچاره و دادشو زد آورد..

_ذلیل شی الهی ، پات شل بشه مرتیکه فک کردی پای نوزاد و داری یا پهلوی من اهنه عین گاو ضربه میزنی؟؟

خندم گرفت و ریز خندیدم

_گوه نخور مردک میزنم تو دهنِتا ، اینم بگو که رفتم او تو زنرو زدم ناکار کردم به خاطر تو..

نیش ایمان بامزه باز شد و لوس گفت:

_ای جانم عشقم برا من بوووود؟؟؟

کیهان درمونده خفه شو ایمانی گفت و برگشت باز سمتم که محلش ندادم

_ذلیل بشی ایمان ، من سحر و میبینم دیگه ..

دلم میخواست بپرسم سحر کیه که انگار خودش متوجه شد

_آیه جانم سحر زن این منگله عقب افتادس ، دوست شو دیگه چرا قهر میکنی؟؟

نمیدونم چرا نگاه شیفته ایمان به طرز صبحت کیهان به دلم نشست..

یه جوری شدم . هم خجالت کشیدم هم دلم غنچ رفت..

چون من دیده بودم کیهان چقد جدی و خشکه و حالا این نوع حرف زدنش باهام اونم جلوی ایمان یکم خوشایند بود..

مثل این که ایمانم همین حس و داشت که بامزه و شیفته نگاهش می کرد..

تو نگاهش یه "خشحالم برات رفیق موج میزد و من از خوندن این حسش غرق در شادی بودم..

کیهان بازومو کشید و مثل پسر بچه های مظلوم گفت:

__قهر نکن دیگه آیه ، من کاری نکردم که به خدا ، اون دختره خودش کرم داشت

دستمو از دستش بیرون کشیدم

دستم از دستش بیرون کشیدم و با جذبه بهش اخم کردم

مظلوم و پشیمون نگاهم کرد و باز برای ایمان سرخوش چشم غره رفت..

بعد از چند مین ماشین و پارک کرد ، که متوجه شدم رسیدیم...

در ماشین و باز کردم و خیره ی ایمان شدم با تعجب نگاهم کرد و گفت:

__جانم زن داداش؟؟

با دست به در خونه اشاره کردم که لبخند خشگی زد و یه بار چشماشو بست و باز کرد..

__ممنون زن داداش ، برم خونه کلی کار دارم

ایشالله حالتون که خوب شد یه روز با خانومم میایم سر میز نیم بهتون..

اخم کردم و بی توجه به حرفاش در ماشین و باز کردم..

باز به در خونه اشاره کردم که لب گزید و در مونده نگاهی به کیهان اخمو کرد:

_خب حداقل تا شما برید خونه رو مرتب کنید من برم سحر و بردارم بیارم دوتایی بیایم اینجا

نیشم باز شد ، من عاشق این بودم که همیشه خونمون مهمون بیاد

سریع به نشونه خداحافظی دستمو براش تگون دادم و در مقابل نگاه خندونش یقه کیهان و گرفتم و کشیدم سمت در..

با خنده در و باز کرد و من با عجله دویدم سمت در ورودی..

تا خودشو برسونه بهم کلی حرص خوردم که خم شد و روبه روی صورتم گفت:

_ای جان ، چه دختر خشگله هیجان زده ای ، مهمون دوست داری؟؟

تند تند تایید کردم که خندید و در و باز کرد .

از در آویزون شدم و کفشامو در آوردم و پرت کردم پشت که اخ کیهان بلند شد..

نمیدونم چرا انقد خوشم میومد از این حس ، از این خانوم خونه بودن..

اگه میتونستم صحبت کنم قطعا الان مخشو میخوردم بس غر میزدم

یاد وقتی افتادم که توخونه پیش بابا بودم

@Caffetakroman

ماما هیچ وقت خونه نبود ، بابا میگفت حق داره

از عشقش بود ،

اما من بدم میومد ، متنفر میشدم و هر روز بیشتر و بیشتر به بابا وابسته میشدم

همیشه منتظر بودم مامان از شامی که با عشق درست کردم تمجید کنه

اما همیشه با هزار جور غر و جیغ داد سرم داد میکشید و ازم میخواست براش غذایی درست کنم که کالری کمی داشته باشه، و من هر بار بیشتر دلم

میشکست و بیشتر تلاش می کردم..

تلخ خندیدم که با صدای پخ بلند کیهان از جا پریدم

به چی فکر میکردی خانوم بلا؟؟

@Caffetakroman

لب و لوچم و آویزون کردم که یهو حمله کرد سمتم.

بهت زده دستمو روی بازوش گذاشتمو فشردم

لباشو روی لبم گذاشت که همراهیش کردم

خندید و هولم داد که چسبیدم به دیوار آشپز خونه،

نفس نفسی زدم و خیره ی چشمای درخشانش شدم...

از زیر دستش در رفتم که بلند خندید

بلاخره که برای خودمی شیطون خانوم

لب گزیدم و برگه ای برداشتم

وسایل مورد نیاز و توش نوشتم و گرفتم سمتش

اومد جلو و پیشونیم و نرم بوسید:

آ آ ، شما میشینی و سروری میکنی بانو

خودم همه ی کارارو انجام میدم

لازم نیست زیاد خودتو خسته کنی چون تازه مرخص شدی

سحر و ایمانم از اوناش نیستن که درک نکنن

اخم کردم و زدم به بازویش

بی حرف بازو مو گرفت و کشوندم سمت کاناپه رو به روی تیوی

روشنش کرد و کنترل و گذاشت بغلم مثل بچه ها کنارم و مرتب کرد و یکی از کوسن هاشو گذاشت زیر دستم..

بشین حالشو ببر

تا دوتا آهنگ گوش کنی اومدم..

آویزون نگاهش کرد که باز پیشونیم و بوسید و چرخید سمت در خروجی...

بعد از رفتنش نگاهی به تیوی انداختم که جز پیام بازرگانیای مزخرف هیچی نداشت..

آهی کشیدم و کوسن و زیر سرم مرتب کردم

خم شدم و دراز کشیدم

—چی میشد با کیهان اینجوری ازدواج نمی کردم..

یاد کیوانی افتادم که اینجا بود..

قضیه پلیسی شده بود و باز سر من مونده بود بی کلاه..

دست بابا و کیهان تو یه کاسه بود و من نمیدونستم چرا بابا اون کارو باهام کرد وقتی از همه چی با خبر بود..

از فکر و خیال زیاد سر درد شدم و کمی سرمو فشردم..

اگه مهردادی نبود می تونستم عاشق پسری بشم که هر جمعه که میومد خونمون با نگاه شیفته و زیباش خیرم میشد..

میتونستم یه زندگی آروم داشته باشم با پسری که نگاه همه ی دخترای مجرد فامیل قفلش بود...

پسری که نمیدونم چرا و چطوری عاشقم شد ..

اونقدری که بخواد با نقشه بهم نزدیک بشه ..

و دقیقا نقش کیوان رو نفهمم..

همچنین بابا

بلند شدم و رفتم سمت اتاق..

یه پتو برداشتمو برگشتم سر جام..

تا کیهان میومد میتونستم یه چرت بزنم

سرمو گذاشتم رو بالشت و نفهمیدم که کی خوابم برد.....

_کیهان؟؟

برگشت سمتم که قش قش خندیدم ..

با عشق نگاهم کرد

_جونه دل کیهان؟؟؟

_این چه وضعیه ، چرا پیش بند توت فرنگی منو بستی؟؟

ابرو بالا انداخت و با خنده ژستی گرفت:

_بهم نمیداد مگه؟؟

خندیدم و تندی پریدم سمتش که نگران بازومو گرفت

_نکن بچه برات خطر داره

اع ، برا من خطر داره یا نی جونت؟؟؟

به حالت قهر برگشتم برم که همونطوری از پشت بغلم کرد و سرشو آورد جلو و گلومو بوسید...

قلقلکم اومد و ریز خندیدم که ای جانی گفت و دستشو روی شکمم گذاشت

ای فسقلی من کی میاد بیرون آخه؟؟

شونه ای بالا انداختم و با ناز موهامو کنار زدم

دختر جنابعالیه ، از من میپرسی؟؟

ای من به فدای این فسقلی و مامان کوچولوش

کیانوش خوابه بانو؟؟؟

نیشم باز شد

—آره بچم انقد ناز خوابیده ،

کلی دردسر کشیدم تا خوابید انقد به خودت عادتش دادی که خوابش نمیبرد که

هی بهونه می گرفت منم میگفتم ، بابا ، نام نام

محلّم نمی داد ، یه بند غر غر غر

قهقهه ای زد و روی موهامو بوسید

—پسرم عین خودت غر غر غر بانو

چیشی گفتم و برگشتم و دستشو کشیدم:

—بیا بریم نشونت بدم چه شکلی خوابیده ، الهی مامان پیش مرگش بشه ، عین یه تیکه

جواهر بچم

خندید و زودی روی بینیمو بوسید

_ خدانکنه ، مثل مامان بزرگا حرف نزن خانوم کوچولو..

نیشم باز شد و تو افق محو شدم و رفتم تو فکر

_ ینی میشه زنده باشمو شب عروسیشو ببینم؟؟ الهی من قربون قد و بالاش برم که اون
موقع از من بلند تر ،

فدای قد رعناش بشم پسرمو

کیهان با لبخند خشگلی نگاهم کرد که دوباره کشیدمش و بردمش سمت اتاق کیانوش

در اتاق و باز کردم و دستمو گرفتم سمت تختش که چشمام گرد شد

دست روی صورتم گذاشتم و عقب رفتم

اون سه تا بودن ، خودشون بودن

اشکام تند تند صورتم و خیس کرد و اون سه تا مرد متجاوز کوچولوی من و کشتن...

جیغی کشیدم که..

جیغی کشیدم و بلند شدم نشستم که با نگاه نگران کیهان مواجه شدم..

لبم لرزید و بغض شکست..

هق هقم اوج گرفت و از گردنش آویزون شدم..

__چیشده نازم ، چی دیدی تو خواب عزیزم؟؟ حالت خوبه،

سرمو تکون دادم و سرمو بیشتر بین گردن و شونش فشردم..

میترسیدم اون سه تا باز پیداشون بشه و اذیتم کنن..

تا چشمامو میبستم هیبتشون جلو چشمم ظار میشد..

من اونارو عریون و لخت دیده بودم..و اونا داشتن..

گریم بیشتر شد که کیهان درمونده زمزمه کرد

—چیشده دردت به جونم ، چرا چیزی نمیگی اخه؟؟ کی اذیت کرد..

کمی عقب رفتم و اشکمو پاک کردم ..

سری به معنی هیچی تکون دادم که با غم نگاهم کرد..

سمت آشپز خونه چرخیدم که دستامو گرفت

همه چیز آمادست عزیز دلم ، تا چند مین دیگم ایمان و خانومش میان ، نگران هیچی نباش باشه ؟ میری یه دوش بگیری

دوباره از تصور تنهایی و حس وجود اون سه تا به خودم لرزیدم و مظلوم نگاهش کردم که خبیث خندید و خیلی سریع روی دستاش بلندم کرد..

تا به خودم بیام ، از پله ها بالا رفت و در اتاقمونو باز کرد

زدم به شونش و از لباسش گرفتم تا نیفتم

بی هیچ حرفی خنده یه وری و خشگی تحویلم داد و در حموم و باز کرد که جیغ خفیفی کشیدم..

ای جان ، پس بلاخره صدات در اومد بانو...

محکم موهاشو کشیدم

—آی آی ولم کن نامرد ، ول کن کنندی ، کچل شدممم

خندیدم و بیشتر کشیدم که قهقهه بلندی زد و یهو شیر آب و باز کرد..

بهت زده چشمامو بستم

یه چشمو باز کردم و با یه چشم نگاهش کردم که چشمکی زد و گذاشتم پایین

دستش سمت لباسم رفت که پوفی کشیدم زیر آب و خیره نگاهم کرد.. از پوفم آب زد بیرون و روی صورتش ریخت..

خندید و سرش آروم پایین اومد .

چشمو بست و لبمو به دندون گرفت.

زیر پوستی خندیدم ...

چقد حال میده زیر دوش آب بوسه ،

دستمو بند لباسش کردم و بیشتر سمت خودم کشیدمش

_نمیشه ایمان ، کمی پشت در معطل بمونه؟؟

خ با اخم نگاهش کردم که از روی لباس بازومو به دندون گفت و چسبوندم به دیوار

پاهام روی زمین نبود و میترسیم بیفتم محکم نگهم داشت و نازم

خندیدم که صدای در بلند شد

صدای زنگ توی خونه پیچید..

کیهان سرشو برگردوند اون سمت و زیر لب یه بر مردم آزار لعنتی فرستاد..

ریز خندیدم که باز گازم گرفت و جیغمو در آورد... اشک تو چشمام جمع شد که بی خیال
گفت:

بهت گفتم تا وقتی حرف نزنی وضعیت همینه نازدار... یادت باشه هر دفعه بدتر از قبلی..

صداش و پایین تر آورد و وسوسه کننده زمزمه کرد:

— نمیگذرم من ازت

لبدگزیدم و با اخم به در حموم اشاره کردم که خندید و همونجا سریع لباساشو در آورد و سریع بیرون پرید..

نفسمو بیرون فرستادم که باز سرشو آورد تو حموم و گفت:

— خشگل کن زودی بیا پایین منتظریم جیگرررررررر

اخمی کردم و خم شدم دمپایمو به دست گرفتم و خواستم پرت کنم سمتش که با خنده چشمکی زد و پرید بیرون...

پوفی کشیدم و تند رفتم سمت در و قفلش کردم..

از این بعید نیست باز بی هوا بیاد تو

برگشتم و تند تند لباسمو در آوردم

بعدم سریع خودمو شستم و به قولی گربه شور کردم خودمو و پریدم بیرون...

نگاهی به خودم تو آینه کردم ..

آهی کشیدم و بعد از پوشیدن لباسم خشحال و ذوق زده چرخیدم سمت در

یکم قفسه سینم درد میکرد و تقریبا برای این قفل شدن حنجرم عصبی بودم..

یه کوچولوام از تنهایی میترسیدم و حس میکردم الانه که باز اون سه تا پیداشون بشه ...

یاد خوابم افتادم که زانوهام سست شد ..

سریع دستمو به نرده گرفتم و نفس عمیقی کشیدم..

_آروم باش آیه ، آروم باش دختر... تو بدتر از ایناشم از سر گذروندی..مثل همیشه محکم باش

چشم بستم و آروم از پله ها گذشتم ، صدای خنده ی ریز و زیبای دختری بین کل کلای ایمان و کیهان گم شده بود..

لبخندی زدم و آروم سرکی تو آشپز خونه کشیدم..

کیهان باز همون پیشبند توت فرنگی و بسته بود که باعث شد لرزم بگیره..

داشت میخندید و جوجه به سیخ میکشید..

اومم جوجه ، چیز خوبیه

لبخندی زدم و وارد شدم..

قبل از این که وارد بشم کیهان نگاهش بهم خورد و سریع سیخ و گذاشت تو سینی ، میز و دور زد و خودشو بهم رسوند..

در مقابل نگاه اون دوتا سریع لبمو بوسید و چشمکی زد که از خجالت سرخه سرخ شدم..

یه به عافیت باشه نازدار ، خوش اومدی

لبخندی زدم و آروم به سحر سلام دادم ، جفتشون به احترامم بلند شدن که نیشم باز شد..

لبخندی زدم که سحر لبخند مهربونی زد و با دو قدم خودشو بهم رسوند ، از این که قدش بلند بود حسودیم شد و برای رو بوسی تقریبا روی انگشتای

پام بلند شدم که باعث خنده ایمان و کیهان شد..

بلافاصله سحر جبهه گرفت:

هر هر زهرمار ، بی فرهنگا ، دختر به این خانومی

اصلا دختر باید ریزه میزه باشه ، بغلی و خوش دست..

نیش منو کیهان همزمان باز شد

_اون که بله سحر جان ، خانوم من تکه تو دنیا..

سحر مشتی به بازوش زد و چرخید سمت ایمان ساکت..

اینطور که پیدا بود رابطه صمیمی داشتن باهم..

بنده خدا کیهان به خاطر اخلاق گوه من تو اون شیش ماه میترسیده بهم معرفی شون کنه ها..

زیر پوستی خندیدیم و تعارف کردم بشین خواستم برم کمک کیهان کنم که صدای شیطان ایمان بلند شد:

_کجا زن داداش؟؟ شما بشین برات خوب نیس تازه مرخص شدی

بزا این آقای بوسی یکم کار کنه..

با یاد آوری اون موضوع هم اخم کردم هم خندم گرفت
کیهان باز مظلوم نگام کرد که زیر لب فوش بدی بهش دادم..

خندید و انگار لب خونی کرد که سرشو با خنده تکون داد..

—ینی چی ، ینی چی؟؟ این حرکات چیه؟؟ چرا این شکلی میکنید؟؟ زشته جلو مهمون..

از لحن شاکی ایمان خندم گرفت

دلم می خواست الان میتونستم کلی شیرین زبونی کنم و باعث خنده ی این جمع بشم..

—آیه جان نظرت چیه آقایونو با کار آشپزی تنها بزاریم؟؟؟

نیشم باز شد و فرصت اعتراض به اون دوتا ندادم..

سریع دستشو گرفتم و پیچوندیم..

با دست اشاره کردم روی مبل بشینه و خودمم کنارش نشستم..

چهره زیبایی داشت ، صورتی کشیده با چشمایی درشت و مشکی

بینی عملی و لبایی که به لطف رژلبش بزرگ دیده میشد..

درکل زیبا بود و خاص ، خانومانه

یه تیپ کاملاً درست درمونم داشت که واقعا حسودیم شد..

مث من نبود که هرکی صورتم و میدی بهم میگفت کی راهنمایی و تموم میکنی؟؟

یا تریپش مثل من نبود انقدر لش و بدون برنامه

با صداش از هیپروت پریدم بیرون که ریز خندید..

دستی به شونم کشید و زل زد تو چشمام

_خیلی دلم می خواست از نزدیک ببینمت آیه جان..

تعریف تو خیلی خیلی زیاد از کیهان شنیده بودم و همیشه مشتاق ملاقات بودم.

اصلاً دلم نمیخواست تو همچین وضعیتی باشی اون ملاقاتی که هیجانش رو داشتم . اما اینم غنیمته..

لبخندی زدم و سرمو کج کردم براش..

_ میدونم این که نتونی صحبت کنی و کلی حرف بمونه تو دلت چقد سنگینه..

آهی کشیدم و تو دلم گفتم..

_ خب نداری من اون وقتاً که سالم بودم کلی حرف داشتم تو دلم که داشت جونمو بالا می آورد..

از جا بلند شد و رفت سمت میز تلفن..

دفترچه و خودکاری واسم آورد و گرفت سمتم

هرچه می خواهد دل تنگت بنویس حالا بانو..

از ذوق خندیدم و زود دفترچه رو ازش گرفتم و مشغول شدم

خشحالم از آشنایی باهات سحر جون .. مرسی از تمام تعریفات و این پیشنهاد خوبت..

بعد از خوندن متن نیشش و باز کرد

راحت باش با من آیه ، نگاه نکن به این مدل و قیافم همسن خودتم و پر از شور و حال..

انقد رسمی حرف نزن که حس میکنم پیرزنم..

لبخندی زدم و نوشتم

اونقد خشگلی که دلم نمیاد بهت بگم پیرزن..

خندید و موهامو بوسید

الحق که شیرین زبونی،، این کیهان خان اخمو حق داشت عاشقت بشه..

کنجکاو سریع نوشتم

میشه بگی کیهان چی گفته راجب من برات؟

چشمکی زد و بعد از یه نگاه به ورودی آشپز خونه سرشو جلو آورد...

بعد از یه نگاه به ورودی با لبخند و آروم گفت..

کیهان بهت گفته از بچگی عاشقت بوده؟؟؟

ابروهام از تعجب بالا پرید و متعجب نگاهش کردم...

لب گزیدم و فرزند تند نوشتم

_فقط گفته بود خیلی وقت بوده ازم خوشش میومده ، چیزی از بچگی نگفته بوووووووود...

از این که واو کلمه بود و انقد طولانی نوشتم خندش گرفت

_آخه منم از بچگی با این دوتا بزرگ شدم..

من دختر عموی ایمان بودم و چون تو یه محل بودیم همیشه کنار هم بودیم..

از همون وقتا و دوران نوجوونی کیهان از یه دختر کوچولوی ناز میگفت..

وقتی ایمان میگفت عاشق فسقل بچه شدی غش غش میخندید و انکار میکرد..

اما من مطمئن بودم عاشق شده میدونی چرا؟؟

ابرویی بالا انداختم و دوباره کشیده نوشتم

_چرا!!!!!!

چون کیهان اون وقتا به خاطر تو هر روز ساعت اخر مدرسو میپچوند میومد دم مدرستون که کسی اذیت نکنه..

اگر کسی اذیت میکرد تو خلوت پدری از بیچاره در میاورد که بیا و ببین..

ریز خندیدم و پر از عشق شدم.. من واقعا انتخابم درست بود جدا از این همه ماجرا و دروغی که شنیده بودم..

جدا از هر حس بدی که به کیهان داشتم ،، و حالا من دختر تخس و لجبازی که با همه ی زندگش لج میکرد و با دنیا قهر بود ، دارم حسرت میخورم که چرا زودتر ندیدمش؟؟
چرا زودتر براش ناز نکردم و چرا زودتر پیشش نبودم..

آهی کشیدم که سحر لبخندی زد و دستمو کشید

حالا بیا بریم ببینیم چه میکنن اینا صداشون نمیداد..

نگهش داشتم و نوشتم

_تو اشپز خونه نیستی..

بهت زده و متعجب نگاهم کرد...

دستشو برد پشت و به اشپز خونه اشاره کرد و باز هنگ شد..

_اونجا بودن که .. چجوری اومدن رد شدن ما ندیدیمشون؟؟

خندیدم باز نوشتم:

_قسمت پشتی آشپز خونه راه داره به حیاط بزرگ پشت خونه..

اویییی گفت و لبخندی زد..

دوتایی راه افتادیم سمت در پستی که سحر آروم گفت..

یه چیز دیگم از رازای کیهان بگم برات؟؟

کیهان از اول این خونه رو به عشق تو خرید..

منم این مدل خونه دوست داشتم و وقتی ازش خواستم بیمارمتون اینجا گفت که هر وقت خانومم اومد اونجا شمام بیاید..

لبخندی زدم و رفتم تو فکر ، یاد روزای اول افتادم..

فلش بک

گوشه مبل سلطنتی بزرگ و گرفتم و محکم حل دادم..

روی زمین افتاد و صدای بدی ایجاد کرد..

خشن و وحشی به پسری نگاه کردم که مظلوم اون گوشه وایستاده بود و نگران نگام میکرد..

تو از سگ نجس تری.. از سگ نجس تری که اون بلاهارو سرم آوردی..

بی توجه به حرفام جلو تر اومد و نگران گفت:

_باشه عزیزم ، هرچی تو بگی اصلا فقط تکنون نخور توروخدا

تکنون بخوری شیشه میره تو پات طاقت ندارما..

خبیث به صورت خیس از عرقش نگاه کردم .. وقتی داشت بدبختم میکرد اینقد بیچاره نبود..

جلوی همه ی اون ادما محکم بود ، سفت بود .. کسی حق نداشت جلوی چشماش بهم تو بگه..

پا بالا بردم که درمونده و ملتمس گفت:

_نه آیه ، به خاطر لجبازی با من به خودت آسیب نرسون ، خواهش میکنم..

قهقهه وحشتناکی زدم و زل زدم تو چشمایی که اشک جمع شده بود تو...

پامو بالا بردم و دقیقا روی شیشه ها پایین اوردم..

از سوزش و دردش اونقد بلند جیغ زدم که خودمم ترسیدم و رنگم پرید...

کیهان چشم بست و قطره اشکش مهمون گونه هاش شد..

روی زانوهایش فرود اومد .

_نکن آیه با من نکن این کارو..

از درد به هق هق افتاده بودم و میشنیدم صدای ترق ترق شکستن شیشه هارو زیر پام و رفتنشون تا ته رو..

کمی همون پامو بیشتر فشردم و پای دومم رو هم همونطور روی شیشه ها گذاشتم و این بار از درد زیادش چشمای پر درد و اشکی کیهان یادم رفت و

زانوم سست شد..

فریادی زدم و در حال سقوط بودم که دستی دوباره نجات گرم شد..

کیهانی که مثل خودم پا برهنه روی شیشه ها ایستاده بود و نذاشته بود من بیفتم..

آهی کشیدم و برگشتم سمت سحر.. اونا خبر نداشتن من چند بار این پسر و کشتم و زنده کردم..

خبر نداشتن که با فرشته پاکشون چیکارا کردم و اون اخ نگفته..

از در پشتی گذشتیم و دوتایی دویدیم سمت آلاچیقی که مطمئن بودم رفتن اونجا..

ذوق زده نگاهی به منقلی که برپا کرده بودن کردم و سمت اتیش رفتم

صدای حرصی کیهان بلند شد

__ شما کجا اومدین دیگه؟؟؟ برید تو ببینم ..

آیه بیا این ور اذیتم نکن ، نرو سمت اتیش..

میدونستم از اتیش خاطره بد داره

و باز اون خاطره مربوط به خودم بوده ، در حالی که خودمی هیچی ازش یادم نیست

__چیکار داریمون کیهان؟؟ شوهر منو ببین چه خوبه ، هیچیم بهمون نمیگه..

اخمی کردم و رو به کیهان تایید کردم..

این بار کیهان عصبی سمت ایمان چرخید که ایمانه بیچاره ام سرش و رو به بالا گرفت و مشغول سوت زدن شد..

جلو رفتم و با زور کمی کیهان و هول دادم ، نگاهش خیره ی دستم شد و مهربون نگاهم کرد..

دستشو دورم حلقه کرد و چسبوندم به خودش که صدایی از خودم در آوردم

بلند خندید

—عین نی نی کوچولو هایی هستی که تازه زبون باز کردن

محکم زدم به بازوش که ایمان خندید

—داداش خدایی حال میکنم انقد پیش زن داداش موشی،

باید هر وقت ازت چیزی میخوام پیام پیشش

بعدم خبیث به سحر نگاه کرد که سحرم ذوق زده پرید بغلش و محکم لبشو بوسید...
@Caffetakroman

چشمم گرد شد و سریع سرمو تو سینه کیهان قایم کردم

کیهان ریز خندید و سرشو زیر گوشم برد

__عشق جان ببین این دوتارو ، بعد تو از من خجالت میکشی هنو

زدم به سینش و اخم کردم..

__خب چیه ، راست میگم دیگه ، چرا میزنی مومن؟؟

تازه شما یه کار دیگم کردیا..

محلش ندادم و مثلاً قهر کردم..

با شیطنت نیم نگاه به اون دوتا انداخت که هین من بلند شد....

این دیگه چه جور پلیسیه؟؟؟

ینی از اون موقع توهمن؟؟؟

فک کنم کیهان فهمید دردم چیه که یهو و بی هوا خم شد رو صورتم که...

بی هوا و یهو کمی به عقب متمایلم کرد و لبمو به دندون گرفت که هومی گفتم و از ترس آویزونش شدم..

ریز خندید و دوباره بوسیدم..

مشغول بوسه بود که یهو جیغم بلند شد...

بهت زده عقب کشید و صدای قدم های تند ایمان و سحرم که اومدن سمتون هم نشون میداد که اونارم ترسوندم..

_جانم ، جانم عشقم چیشد یهو؟؟

ایمان نگران نگاهم کرد که شرمنده به منقل اشاره کردم و لبمو مظلوم گزیدم..

نگاه هر سه نفرشون بهت زده چرخید سمت منقل و با دیدن کبابای سوخته آه از نهادشون بلند شد....

کیهان دادی زد :

ایمان داداش بیگی منو..

بعدم پرید بغلش که منو سحر و با چشمای گرد نگاهش کردیم..

یه جوری با بغض گفت:

"_چیه خو؟؟ ویار کرده بودم ، ویار مرد ندیدین تا حالا؟؟؟ که

غش غش خندیدم و خودمو پهن دستای سحر کردم

_اینجوری نمیشه ایمان ، ناهارمونو که سوزوندن ، حالام که خودشونو انداختن رومون ...

جمع کن بریم..

هینی کشیدم و صاف ایستادم ... محکم زدم تو صورتم که کیهان با اخمش پشیمونم کرد..

مظلوم چرخیدم سمت سحر و رفتم بغلش

_ای جان ، باز قهر کردی که کوچولو..

سحرم خندید:

_چه خانوم ناز نازویی داری تو کیهان ، آدم میگه بخورتش..

کیهان هویی به سحر گفت که باعث خندمون شد..

هرچهارتایی مثل لشکر شکست خورده ها برگشتیم سمت خونه و من به کیهان اشاره کردم
حداقل بره تخم مرغ بگیره که گفت خریدم..

همون موقع فکری به ذهنم رسید..

پر سرعت خودمو رسوندم به آشپز خونه و از کابینتا آویزون شدم..

بزرگترین سینی که از قضا کلفتم بود و برداشتم و بعد از زدن روغن تو تخم مرغ به زیر بغلم چرخیدم سمت در خروجی..

با دیدنم بچه ها چشاشون گشاد شد و فک کنم قصدمو فهمیدن که همگی باهم گفتن

@Caffetakroman

—ایول...

سینی رو روی منقل گذاشتیم و من دونه دونه تخم مرغ هارو شکستم ...

با خشحالی نون و بقیه چیزارم آماده کردم

برگشتم سمت کیهان و ازش خواستم بیاد کمکم

با دوتا دستگیره و درحالی که داد میزد سینی رو بلند کرد..

به ترتیب وارد آلاچیغ شدیم و من سریع کنار سحر نشستم..

_وای خدا ، این چقدر خشگل شده ، بزا یه عکس بندازم بزارم اینستا..

من پوکر فیس نگاهش کردم و ایمان و کیهان اهی گفتن

_حالا همیشه مردم نبینن ما داریم همچین چیزی میخوریم؟؟؟

نمیشه واقعا؟؟

سحر دوربین و تنظیم کرد و بی توجه به غر غر اونا مشغول عکس انداختن شد..

دستم و زدم زیر چونم و لبمو جمع کردم..

حتما انتظار کلی هم لایک داشت ، الان میتونستم حرف بزنم کلی بارش میکردما..

اصلا محل نمیداد ، هی فرت و فرت عکس مینداخت..

تو یکی از عکسا عین گوسفند گردن ایمان و کشید و بغلشون کرد که من غش غش خندیدم..

خودشم خندش گرفت و محکم دستشو زیر گردن ایمان فشرد..

بعدم عکس انداخت..

@Caffetakroman

به خیال این که دیگه تموم شده تکه نونی برداشتم و خواستم بزن تو سینی که با جیغ بلندش یه دور دیگه سخته کردم..

—چه خبرته سحر پامیشم کله پات میکنما ، خانومم ترسید.

از حرف کیهان نیشم باز شد که سریع برگشت و تند لبمو بوسید...

از خجالت سرخ شدم که ایمان سر به زیر شد و بامزه خندید

_خب میخوام عکس بندازم ، خیلی خوب شده

_خب اینم الان سرد میشه پس فردا میری به بقیه میگی کیهان ناهار سرد داد بهمون..

با التماس نگاهمون کرد و انگشت شصتشو کمی به انگشت اشارش فشار داد

_فقط انقد دیگه ، به خدا قول میدم همه جا بگم ناهار خوب دادی بهمون..

کیهانم پرو قیافه ای گرفت

_خب راجبش فکر میکنم حالا..

قهقهه ای زدم که سحر چیشی گفت و برگشت سلفی بگیره..

یهو یادم اومد آرایش نکردم..

سریع اومدم پاشم که کیهان کوبوند رو پام

بشین ببینم ، تازه میخواد بره آرایش کنه ، خشگلی عزیزم بشین عکسشو بگیره..

چشمام گرد شد از این ذهن خونیش ، از کجا فهمید آخه..

دوباره برگشت و این بار طولانی تر لبمو و بوسید که صدای اووووی کشیده ایمان و سحر تقریبا توی زمین محوم کرد..

بلاخره کار سحر خانوم تموم شد و با ناز اومد و نشست پیشمون

مرسی بچه ها عالی شد ، الان میترکونه..

پوفی کشیدم و بی تعارف نون و زدم به سینی

از خوشمزگیش چشم بستم و اومییی گفتم..

هرسه آب دهنشونو قورت دادن و حمله کردن سمت سینی که موندم همین شکلی..

با کلی شوخی و خنده اون تخم مرغ خاطره انگیز رو خوردیم

بعدشم هر کدوم یه ور ولو شدیم که سحر باز تز داد:

__بچه ها حکم بنیم؟؟؟

پکر نگاهش کردم ، دلم نمیخواست بغض کنم ، اما یاد قدیما افتادم...

کیهان نیم نگاهی به من انداخت و گفت حله...

چهارتایی نشستیم کنار هم و کیهان رو به روم نشست..

یار من بود این لعنتی..

حاکم من شدم و با ذوق زدیم به دست هم ..

زبونم رو واسه ایمان که هی کری میخوند در آوردم..

_خشته

کیهام یسی گفت و یه قر ریزی اومد..

از خنده غش کردم ینی..

بازی پر استرسی بود

کارتا درست و اندازه پخش شده بود این بازی و سخت میکرد..

تنها شانسم این بود که شاه و آس خشت دستم بود...

چشمکی به کیهان زدم که گنگ نگاهم کرد..

به دستش اشاره کردم که گرفت و حکم اومد پایین ...

با رد دادن ایمان جیغی از خشحالی زدم که باز کیهان قری اومد...

ای جوووووون نداره که

دست آخر سحر با خشحالی ده و اومد پایین و فک کرد بردن..

کیهان چهارشو اومد و من شاهشو..

آه از نهاد و اون دوتا بلند شد و کیهان دادی از خشحالی کشید

عاشقتم لعنتی

نیشم باز شد و خشگل براش خندیدم که یهو حمله کرد سمتم و هلم داد که به عقب افتادم..

صدای جیغ سحر باعث شد چشمام گرد بشه

چشمام گرد شد و دستمو سریع گذاشتم رو سینش و خواستم پشش بزنم که بی توجه بهم بازومو محکم لپمو بوسید

صدای خنده ی بلند ایمان تقریبا آبم کرد ، محو شدم و رفتم تو زمین..

_داداش اینجا که جاش نیست.. پاشو برو اتاقتون خب..

کیهان خندید و یدونه دیگه محکم بوسیدم و از روم پاشد ، دستمو گرفت و کشید که بلند شدم و تقریبا پرت شدم تو بغلش..

_خب دیگه تموم شد بریم؟؟

اون دوتا خندیدن و من سرمو تو سینش پنهون کردم..

وسایلو جمع کنید ببریم داخل..

لبمو رو هم فشردم و زودتر بلند شدم..

سینی رو زدم زیر بغلم و با قدم های بلند ترکشون کردم..

تو دلم غر میزدی و برای کیهان بیشور نقشه میکشیدم..

آبرو برام نداشت دیگه..

از در پشتی وارد شدم و در تور دار و کنار کشیدم..

سینی رو محکم روی میز کوبیدم

من دارم برات کیهان ، بین چه بلایی بیارم سرت فقط.

نو فقط منتظر باش بین چیکارت میکنم

پر حرص تر برگشتم و از آشپزخونه خارج شدم

صدای خنده و صحبتشون میومد..

با وسایل وارد شدن که کیهان چشمکی بهم زد

چشم غره ای اتیشی نثارش کردم دندونامو رو هم فشردم..

خودمو پرت کردم رو کاناپه و لباسم و روی پام مرتب کردم

ساکتی آیه خانوم ، چه خبرا؟؟

و با شیطنت خندید که سحر با یکی از قاشقا زد تو سرش

__چیکارش داری تو بیشعور ، اذیتش نکنا

میزنم له میشی

نیشم و تا بناگوش باز کردم که ایمان قهقه زد و کیهان گلایه کرد

__دوست داری بزنه له بشمممم؟؟

@Caffetakroman

سرمو با ذوق و تند تند به معنی آره تکنون دادم که سحر و ایمان خندیدن و رفتن تا وسیله
هارو جابه جا کنن...

کیهان نگاهی به آشپز خونه انداخت که اون دوتا رفته بودن و داشتن کل کل میکردن..

بعد چرخید و با قدمای بلند خودشو رسوند بهم..

با تعجب نگاهش کردم که بی حرف و سریع هلم داد روی کانپه و سرشو جلو آورد و محکم پهلومو گاز گرفت..

اگه به موقع جلوی دهنم و نمیگرفتم قطعاً بی ابرو میشدم..

نگفتم هرجا باشی ، کنار هرکی باشی صدای جیغتو در میارم؟؟

نگاه بدی بهش انداختم که ریز خندید

آروم زدم تو سرش که لباسمو مرتب کرد و از جاش بلند شد:

نگاهی از بالا خیره به پایین تنم انداخت و دستم و گرفت تا بلند بشم..

همین که دوستان برن ، خدمتت میرسم عزیز دلم..

اوه خدایا ، این لعنتی میخواد من و دیوونه کنه..

دستشو پس زدم که خم شد و آروم گفت:

_تا اون موقع حالا هی تو دل ببر

دلم میخواست یه فشی بهش بدم و تقریبا لهش کنم .

چند قدم جلو رفت که پامو بلند کردم و محکم کوبیدم به باسنش..

داد بلندی زد ..

ایمان سرشو بیرون آورد و مشکوک نگاهمون کرد:

_چه خبره؟؟

کیهان مظلوم و کجکی رفت جلو

—اوم هیچی زن داداشت تنبیهم کرد داداش..

خواستم دوباره بلند بشم که سریع چرخید

—اوه ببخشید ، ببخشید

ایمانم شونه ای بالا انداخت و بیخیال دور زد برگشت داخل آشپز خونه:

— اگه من تورو میشناسم ، مطمئنم که یه غلطی کردی و یه کرمی ریختی ، پس حفته ،

در ضمن بگیر بشینا ، به خودت زحمت ندی یه وقت؟؟

پوفی کشیدم و با چشم غره اشاره کردم بره کمکشون کنه..

که ادای ایمان و در آورد و وارد آشپز خونه شد..

من جیغ میکشیدم و کیهان به دست و پا زدنام میخندید:

__عین یه جوجه ترسو گیر افتادی، نظرت چیه بریم تو حموم و ادامه کار عزیزم..

بهت زده دستم و کوبوندم به سینش که خندید و در اتاقو باز کرد:

__عزیزم میدونی هرچی بیشتر تقلا کنی ، من بهشتر و بیشتر دلم می خوادت؟

لبمو از تو گزیدم که پرتم کرد رو تخت و آروم خودشو کشید رو بدنم..

هومی کشید و سرشو زیر گلوم برد:

__تو قشنگ ترین دختری هستی که من تو زندگیم دیدم میدونستی؟؟؟

بغض کردم و با چشمایی اشکی زل زدم تو چشماش..

دلم میخواست الان کلی حرف بزنم ، معلوم نبود کی میتونم دوباره حرف بزنم و برای این پسر لعنتی ناز کنم..

پسری که قرار بود ازش انتقام بگیرم و حالا براش جون میدادم..

شایدم یه وابستگی بود به کسی که عاشق ترین کسی بود که میشناختم..

کسی که برخلاف پدری که پسم زد و حرفام و باور نکرد بهم محبت کرد.

کسی که جای مادرم داشت برام مادری میکرد و نازم و میکشید...

_چیشدی فدات بشم؟؟

سنگینیشو از روی بدنم بلند کرد و از پشت بهم چسبید..

بغلم کرد و دستشو روی دستم گذاشت :

_دلم تو همین ی روز واسه صدای خشگلت تنگ شده خانوم کوچولوم.. دلم واسه بددهنی ها و فوشات تنگ شده..

همه ی اینا تقصیر منه چون دیر رسیدم ، مگه نه؟؟

دلم میخواست برگردم و زار بزنم تو سینه اش اما انگار چشمه اشکم خشک شده بود..

این لعنتی به موقع رسید و حالا خودشو در مقابل منی که لجبازی کرده بودم و اشتباه از من بود مقصر میدونست..

سرشو بین سر و شونم گذاشت و نفس عمیقی کشید..

حس میکردم این لعنتی دوست داشتنی من داره گریه میکنه..

کاش صبح بعد از دیدن کیوان صبر میکردم تا برام توضیح بده...

چقدر من بچه و احمقم..

اهی کشیدم که برم گردوند و خودشو دوباره روم کشید..

_میدونم خیلی چیزا هست که باید بگم بهت..

باید بگم اما وقتش نیست..

میدونم اگه بگم برای همیشه از دست میدم، پس نمیگم..

میخوام تا وقتی برای منی ، حتی بی صدا همیشه بخندی و شاد باشی ، باشه؟؟

دهنم باز نمیشد تا قربون صدقش برم.. میدونستم وقتی نخواد بگه نمیگه پس بی حرف سر جلو بردم و بوسه ی آرومی نثارش کردم...

بعد از رفتنشون پوفی کشیدم و محکم تکیه دادم به کاناپه..

روز قشنگی نبود..

یه روز و این همه اتفاق و منی که با این حال خشحال و خندان بودم .. اول صبح میخواستن بهم تجاوز کنن و تقریبا جون سالم به در برده بودم از یه

نیمچه سخته..

دستی به معده دردناکم کشیدم و بغض کردم..

با ادمایی آشنا شده بودم که به روم نمیآوردن لال شدم و داشتن سرگرمم میکردن..

یه حسی بود مثل این که من واقعا یه ادم یی حسم..

یه ادم تقریبا احمق که حواسش به هیچی نیست و هیچ دردی و حس نمیکنه..

میدونم باید الان بشینم و زار بزنم به خاطر این که نمیتونم صحبت کنم..

اما سکوت کردم و میخندم..

یه جوریه انگار که برام این همه اتفاق عادی شده و این بده..

سرگرم افکار خودم بودم و هنوزم به خاطر این اتفاقا اشکی از چشمم نیومده بود...

صدای سحر باعث شد سر بلند کنم:

—هی خشگل خانوم کجایی،

تکونی تو جام خوردم که خندید و خودشو پرت کرد کنارم..

—شاید باورت نشه اما این ایمان منو اونجا نگه داشته بود نمیزاشت بیام پیشت..

با تعجب نگاهش کردم که خندید:

—لعنتی به من میگه درست مثل یه وروره جادو ور میزنم..

کجای دنیا یه مرد به همسر عزیزش این حرفو میزنه اخه؟؟

قهقهه خندم بلند شد که با لبخند نگاهم کرد...

—میخوام یه چیزی بهت بگم آیه..

لب گزیدم و جدی شدم:

—برای من دیدنت ، مثل دیدن یه معجزست.

تو دختر قوی هستی که در مقابل این همه مشکل خم به ابرو نیاوردی..

که هم برام جالبه ، هم نگران کننده.

@Caffetakroman

ابروهام از تعجب بالا پرید

اون انگار میتونست ذهنم و بخونه ..

—میدونم تعجب کردی ، اما بیخیالش نشو ،

من با کیهان صحبت میکنم و میدونم ، تو اونقدر قوی هستی که با همه چیز کنار بیای..

لبخندی زدم و سر به زیر شدم.

نه کیهان ، تو خونه کلی کار داریم که انجام بدیم ، به این ایمان باشه کنگر میخوره لنگر
میندازه

منم که باید جمش کنم

این حرفا چیه ، خوب میکنه اصلا ، چرا تعارف میکنی با من ها؟؟

سحر پشت چشمی نازک کرد:

چیش ، حالا انگار باش تعارف دارم ، نترس باز میایم خودمونو میندازیم اینجا..و باید بگم
که امروز با این نهار متفاوت و اتفاقی متفاوت ترش بهترین

روزم بود..

من جاش نفسم گرفت و به ایمانی که مثل زن ذلیلا سکوت کرده بود و هی سرشو تگون
میداد خندیدم..

هر چی اصرار کردیم نموندن و بعد از رفتنشون کیهان در و بست و چرخید سمتم..

__خب بانو چطوری..

قدمی عقب گذاشتم و محاسبه کردم چطور میتومم از دستش فرار کنم؟،

عقب گرد کردم بدوام که با رفتن به هوا جیغی که کشیدم تو قهقهه بلند کیهان گم شد...

من جیغ میکشیدم و کیهان به دست و پا زدنم میخندید:

__عین یه جوجه ترسو گیر افتادی، نظرت چیه بریم تو حموم و ادامه کار عزیزم..

بهت زده دستم و کوبوندم به سینه که خندید و در اتاقو باز کرد:

__عزیزم میدونی هرچی بیشتر تقلا کنی ، من بهشتر و بیشتر دلم می خوادت؟

لبمو از تو گزیدم که پرتم کرد رو تخت و آروم خودشو کشید رو بدنم..

هومى کشید و سرشو زیر گلوم برد:

_تو قشنگ ترین دختری هستی که من تو زندگیم دیدم میدونستی؟؟؟

بغض کردم و با چشمایی اشکی زل زدم تو چشماش..

دلم میخواست الان کلی حرف بزnm ، معلوم نبود کی میتونم دوباره حرف بزnm و برای این
پسر لعنتی ناز کنم..

پسری که قرار بود ازش انتقام بگیرم و حالا براش جون میدادم..

شایدم یه وابستگی بود به کسی که عاشق ترین کسی بود که میشناختم..

کسی که برخلاف پدری که پسم زد و حرفام و باور نکرد بهم محبت کرد..

کسی که جای مادرم داشت برام مادری میکرد و نازم و میکشید...

_چیشدی فدات بشم؟؟

سنگینیشو از روی بدنم بلند کرد و از پشت بهم چسبید..

بغلم کرد و دستشو روی دستم گذاشت :

_دلم تو همین ی روز واسه صدای خشگلت تنگ شده خانوم کوچولوم.. دلم واسه بددهنی
ها و فوشات تنگ شده..

همه ی اینا تقصیر منه چون دیر رسیدم ، مگه نه؟؟

دلم میخواست برگردم و زار بزنم تو سینش اما انگار چشمه اشکم خشک شده بود..

این لعنتی به موقع رسید و حالا خودشو در مقابل منی که لجبازی کرده بودم و اشتباه از
من بود مقصر میدونست..

سرشو بین سر و شونم گذاشت و نفس عمیقی کشید..

حس میکردم این لعنتی دوست داشتنی من داره گریه میکنه..

کاش صبح بعد از دیدن کیوان صبر میکردم تا برام توضیح بده...

چقدر من بچه و احمقم..

اهی کشیدم که برم گردوند و خودشو دوباره روم کشید..

_میدونم خیلی چیزا هست که باید بگم بهت..

باید بگم اما وقتش نیست..

میدونم اگه بگم برای همیشه از دست میدم، پس نمیگم..

میخوام تا وقتی برای منی ، حتی بی صدا همیشه بخندی و شاد باشی ، باشه؟؟

دهنم باز نمیشد تا قربون صدقش برم.. میدونستم وقتی نخواد بگه نمیگه پس بی حرف سر

جلو بردم و بوسه ی آرومی نثارش کردم...

خندید و لپمو گاز گرفت که جیغی کشیدم

_دیدی گفتم همیشه جیغتو در میارم؟؟

نیشم و باز کردم براش که خندید و سرشو بین گردنم گذاشت..

_کی دوباره گوشامو مهمون صدای قشنگت میکنی عزیز دلم؟؟

هیچی نگفتم و چرخیدم و رو به سقف خوابیدم..

هنوزم تو قفسه سینم و قسمت وسطی سرم احساس درد میکردم..

اما به روی خودم نمیآوردم..

دستشو زد زیر سرش

__بخوابیم فرشته؟

اخم کردم و سریع نگاهش کردم که بلند خندید

__فرشته ی منی دیگه خب ،

نکنه فکر کردی اشتباهی اسمتو صدا کردم؟؟

بلند تر خندید و سرشو تکون داد

__ای خدا از دست شما زنا

لبم کج شد که با شیطننت دوباره خیمه زد روم:

__چیه لب کج میکنی بانو؟؟ مگه زن من نیستی شما؟؟؟

زل زدم به سقفو خودم و زدم به اون راه ،، از این حس ته دلم قیلی ویلی میرفت

حسه خوبیه تنهایی با کسی که خیلی دوشش داری
اونم دقیقا کسی که تا دیروز کنارش که میشستم حالم بد میشد ازش

سرشو برد و لاله گوشمو به دندون گرفت

—، شدی فرشته ی من

فرشته ای که فقط و فقط برای منه

بغض کردم که صدای اونم خش دار شد

—ببخشید دیر اومدم عزیز دلم، ببخشید که نمیتونی هرچی از دهنه در میاد و نثارم کنی
“

بین بغض خندیدم و هولش دادم

خودمم چرخیدم زل زدم به چشماش

مثل پسر بچه ها بود این تخس کوچولوی من

__یادته چقدر اذیتم میکردی؟؟؟

ریز خندیدم به یاد اون همه اذیت و آزار..

__آره بخند ، بایدم بخندی

وقتی حسابی میزدی و میشکوندی و در اخر دل میبردی باید هم بخندی بانو..

هنوزم جای اون شیشه ها تو پام هستا..

لبخند از لبم رفت و شرمزده شدم..

دستامو توهم قفل کردم و لبمو تکون دادم

خندید و دست چپش رو روی صورتم گذاشت

— کلی معذرت خواهی بهت بدهکارم بانو

با تعجب نگاهش کردم که مظلوم سرشو برگردوند و به سقف نگاه کرد
سیبک گلوش تکون خورد که از ژست خشگلش دوباره یه دور دیگه سخته کردم ...

لعنتی جذاب من...

— بعدها ، شاید خیلی هم زود...

خیلی چیزا راجب خودم و زندگیم و خودتو زندگیت بفهمی که بعد از فهمیدنش ممکنه از
من یا خیلی از ادمای زندگیت متنفر بشی...

از همین حالا میگم که به خاطرش متاسفم آیه ی من...

از همین حالا ازت طلب بخشش میکنم و تا اون موقع اگه زنده بودم... خواهش میکنم که
بخشیم و باز هم بهم فرصت بدی هم ، باشه؟؟؟

آهی کشیدم ،، میدونستم ! میدونستم یه چیز هایی هست که ازش بی خبرم..

میدونستم این زندگی عادی نیست..

قطره اشک سمج بالاخره پایین افتاد و من همیشه پر درد رو باز غرق اشک کردم...

چشم بستم و بی توجه به نگاه خیره کسی که تازه عاشقش شده بودم خوابیدم...

هردومون بلند بلند قهقهه میزدیم و عشق میکردیم از این حس زندگی..

سرمو چرخوندم و یه دور رو هوا تاب دادم که موهای تقریبا بلند و طلاییم روی صورتش ریخت..

لبخندش کم کم محو شد و چشم بست..

یکی از دستاشو از پشت کمرم جدا کرد که پاهامو بیشتر دورش حلقه کردم و خودمو بهش فشردم..

—الهی من فدای این عطر موهاش بشم خانوم ، میشه؟؟؟

لب گزیدم و هیجان زدم سرمو جلو بردم و محکم بوسیدمش که یه چشمشو باز کرد و با شیطنت خندید:

اینطوری است؟؟؟

نیشم باز شد و تند سر تگون دادم...

اونم یه بوسه سریع رو لبم گذاشت و با صدای خشگلش زمزمه کرد:

بریم صبونه خشمزتو بخوریم بانو؟؟

سری تگون دادم که همونطور رو دستاش بلندم کرد و بردم سمت خونه..

تو بغلش مثل یه فنچ کوچولو بودم..

عاشق این بدن ورزیده و بزرگش بودم و این موهای کوتاه مشکی لعنتیش...

زیر گوشش و بوسیدم که باز خندید و بیشتر به خودش فشردم..

وارد آشپز خونه شد و روی میز نشوندم...

گوشیشو برداشت و یه نگاه بهش انداخت و دوباره سر جاش گذاشت...

با کنجکاوی نگاهش کردم:

_همکارم بود عزیز دلم ، باید امروز برم سرکار چون این چند وقت حسابی عقب افتادم از کارم... شاید یکم طول بکشه نگران نشی باشه؟؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم..

لقمه کوچیکی گرفت و مشغول شد ،

تقریبا چیزی از صبحونه نفهمیدم چدن مشغول دید زدنش بودم..

این لعنتی رو چقدر دیر من کشف کردم!

از جا بلند شد

_میرم حاضر بشم عزیزدلم مرسی واسه صبحونه فوق العادت عالی بود...

لبخندی زدم که بوسه ای رو پیشونیم نشوند و برگشت..

از اشپز خونه بیرون رفت و همونطور بلند گفت:

_اگه اتفاقی افتاد حتما زنگ بزن عزیزم حتما خودمو میرسونم باشه؟؟

جوابی ندادم و فقط شونه ای بالا انداختم..

حس میکردم نفسم بالا نیامد و در حال خفه شدنم ،،

دستای کسی رو روی گردنم حس میکردم ..

انگاری که کسی میخواست خفم کنه ...

از ترس سریع چشم باز کردم ..

چیزی نبود و من باز یه خواب آشفته دیگه دیده بودم..

نگاهی به کیهان انداختم که از دیدنش دلم ضعف رفت..

خم شدم و گونه ی مردونه و ته ریش دارش و آروم بوسیدم که غلطی زد و خروپوفی کرد..

ریز خندیدم و باز خیرش شدم..

چرا زودتر متوجه زیبایی و مردونگیش نشده بودم..

موهای مردونه و صورت کشیدش..بینی متناسب و لبای خوردنیش..

خدایا این پسر لعنتی ترین پسر دنیاست..

ذوق زده از داشتن همچین شوهری از جا پریدم و رفتم سمت روشویی..

نگاهی به وسیله های اصلاحش کردم و باز قلبم تند تپید..

باز هیجان زده شدم و ذوق کردم از داشتنش..

نمیدونستم چرا امروز همچین حسی دارم..

اما خشالم.. اون هم خیلی زیاد..

مسواک زدم و شاد از روشویی بیرون اومدم ...

دوش گرفتن و به بعد موکول کردم و لباسمو عوض کردم..

دامن لی کوتاهی پوشیدم و با ذوق یه دور جلوی آینه چرخیدم و ریز خندیدم..

تاپ سفیدی که روش طرح پاندای دوست داشتیم رو هم داشت و پوشیدم و تند تند از پله ها رفتم پایین..

وارد آشپز خونه شدم و بعد از مرتب کردن وسیله ها مشغول آماده کردن صبحونه ای پر از عشق شدم..

زندگی من از آخر به اول میرسید..

حتی اگه این خوشی دو روزه و کوتاه مدت هم بود ... باز می خواستمش..

نمیخواستم از دستش بدم تا بدها به خاطرش حسرت بخورم..

پس شدم همون آیه ی پر از زندگی چندین وقت پیش که برای همه چیز تو زندگیش میجنگید..

هر چند لوس بابا بود و بعد از باباش ، به هیچ رسید..

آهی کشیدم و تخم مرغ های آب پز شده رو توی ظرفای مخصوص گذاشتم که صدای کیهان باعث شد برگردم و با ذوق به عقب نگاه کنم..

بله چشم ، حتما خدمت میرسم ،

فعلا هیچ خبری ندارم..

میدونم ، باید ببخشید کم کاری منو

مجبورم کمی محتاط عمل کنم..

البته ،، خیلی زود خدمت میرسم...

دست چپش تو جیبش بود و به سرامیکای آشپز خونه زل زده بود..

حین صحبت با همراهش اخم خشگی داشت که دلم و بیشتر و بیشتر برد..

تماسش که به پایان رسید سرشو بالا برد و انگار که هنوز متوجه من نشده با تعجب نگاهم کرد..

لبخند زیبایی زدم و انگشتای پای راستم و روی ساق پای چپم گذاشتم..

دست به کمر شدم و به میز اشاره کردم که ابروهایش بالا پرید و نگاهی از پام و میز دوباره به صورتم رسید...

دوباره شد کیهانی که روی شیطونش و من میدیدم...

_ای جان ، به به بانوی کد بانوی خودم سلام،،

چی بخورم الا من ؟؟ شمارو یا این میز صبحونه رو؟؟

با ناز خندیدم که خیز گرفت سمتم و باعث شد که جیغ بکشم...

_دیشب شام بهمون ندادی که الان تلافی کنی نه؟؟

زبونمو براش بیرون آوردم و از در پشتی بیرون زدم که زود خودشو بهم رسوند بغلم کرد که جیغم بلندتر در اومد..

قهقهه ای زد :

—از کی تاحالا شما دلبری یاد گرفتی؟؟

از ارتفاعش کمی ترسیدم و محکم بهش چسبیدم..

—هوم ؟ موش زبونتو خورد؟؟

ابرو بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم که کمی به عقب هلم داد و مشغول چرخوندنم شد..

از ترس جیغ فرا بنفشی کشیدم و محکم گردنشو گرفتم..

—جیغ بزن بانوووو خودتو خالی کن بینم چی تو چنته داری..

از ترس به سکسکه افتادم ،، راست میگفت

شاید اینطوری میتونستم خالی بشم ،،

پس شروع کردم به جیغ کشیدن

بعد از رفتنش ظرفارو جمع کردم و شستمشون...

کمی از سکوت این خونه درندشت وهم برم داشته بود..

پوفی کشیدم و سعی کردم به اتفاقات صبح دیروز فکر نکنم تا نترسم..

بازو هامو بغل گرفتم و خودمو روی کاناپه پرت کردم..

دیگه حتی نمیتونم با خودمم حرف بزنم...

چقد دلم برای رقصیدن تنگ شده

برای بلند بلند آهنگ مورد علاقه خوندن و شادی کردن..

خم شدم و گوشی که کادو عه اهدایی کیهان بود و برداشتم..

به وای فای خونه وصل شدم و رفتم اینستا..

خسته از خبر های تکراری عکس چنتا از دوستان و لایک کردم و بستمش...

دیگه هیچی سرگرم نمیکنه

خواستم گوشی و خاموش کنم که صدای پیامکش متعجبم کرد..

ابروهام از تعجب بالا پرید و بازش کردم...

لبم کج شد از شماره عجیب غریبی که ادم از طولانی بودنش خوف میکرد..

توجهی به شمارش نکردم و نگاهی به خود پیام انداختم ...

با خوندنش دهنم از تعجب باز موند و دستمو روی دهنم گذاشتم

انگار که کسی بخواد از تو اون گوشی بیرون بپره و اذیتم کنه گوشه ای پرتش کردم و جیغ
بلندی زدم ...

نفس نفس میزد و دوباره به خس خس افتاده بودم..

حتی میترسیدم تا دوباره بردارمش..

صحنه های دیروز صبح تو ذهنم تکرار میشد و که صدای از پشت در شیشه ای حیاط بلند شد و...

صدایی از پشت در شیشه ای بلند شد که باعث شد هینی بکشم و به اون سمت خیره بشم..

دستم و روی سینم گذاشتم و چند قدم عقب رفتم..

گوشی رو برداشتم و سریع از پیام شات گرفتم..

صدای دیگه ای اومد که باعث شد نفسم سنگین تر از قبل بشه..

در حالی که دستم میلرزید شماره کیهام و گرفتم و منتظر شدم..

چند بوق خورد و بعد در حالی که صداش پایین بود جواب داد:

—آیه جان تو یه جلسه مهمم عزیزم تموم شد خودم تماس میگیرم..

تموم بدنم شروع به لرزیدن کرد و دوباره از لرزش زیاد دستم گوشی افتاد کفه پارکت..

خم شدم سریع برداشتمش و دوباره شماره کیهانو گرفتم اما خاموش بود...

رنگ از رخم پرید و هنوز خیره به شیشه بودم..

اون پیامک انقدر ترسوونده بودتم که همه چیز فراموشم شده بود و نمیتونستم خودمو کنترل کنم....

متن پیامک تحدیدی بود ترسناک:

—سوپرایز دیروزمون خوب بود خانوم کوچولو؟؟؟ به آقای زرنگت بگو خوب مراقبت باشه که همیشه و همه جا کنارتم..

یادت باشه امروز نزاری ازت دور بشه که برات سوپرایزی به مراتب بهتر از دیروزی دارم...

لب گزیدم و برای کیهان نوشتم:

"کیهان در خطر"

سندش کردم و به کمک کاناپه از جا بلند شدم...

روی انگشت پا سمت شومینه رفتم و میله آهنی بزرگی رو برداشتم..

همونطور سمت در حرکت کردم و پشت پنجره پناه گرفتم..

لب گزیدم و سعی کردم لرزش دستامو کنترل کنم...

بغضم ترکید و اشکام بی صدا روی صورتم ریخت..

کاش جمله بلند تری برای کیهان مینوشتم..

کاش مینوشتم که دوستش دارم...

کاش براش مینوشتم که عاشقش شده بودم..

خدای من اگه باز بخوان بهم تجاوز کنن!؟

سرعت اشکام بیشتر شد و میله رو سفت تر چسبیدم..

زیر لب نالیدم:

_دوست دارم کیهام ، دوست دارم..

هقی زدم و با صدای کفش هایی که میومد بیشتر لرزیدم..

نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم...

لبامو روی هم فشردم که دستگیره در تکنون خورد و اروم باز شد...

تکونی به خودم ندادم تا بفهمم چند نفرن..

بیشتر پنهون شدم و اونقد خودمو به دیوار فشردم که کمرم درد گرفت..

مردی قد بلند بدون توجه به منی که پشتش بودم وارد شد و در حالی که سیگاری گوشه لبش بود و با دوتا انگشت گرفته بودتش ، پوزخند زد...

قدش زیادی بلند بود این مرد..

سینم درد گرفته بود و سرم گیج میرفت.

دندونامو روی هم فشردم و دستمو بالا بردم که برگشت و...

دستمو بالا بردم که برگشت و با دیدنم گیج نگاهم کرد که بی معطلی دستم و بردم بالا و با همون میله محکم کوبوندم روی سرش،

لبمو محکم فشردم که دستش و بالا برد و روی قسمت ضربه گذاشت،

وقتی دیدم هیچ بلایی سرش نیومده بهت زده شدم و دیگه قدمی نمونده بود که به عقب بردارم ،

پس دهن باز کردم و مشغول جیغ زدن شدم و چشم بستم که نبینم میخواد چطور بهم حملع کنه،،

تند تند از چشمام اشک میومد پایین و میثل بچه کوچولو ها دستامو روی گوشم گذاشته بودم و بلند گریه می کردم..

وقتی دیدم خبری نشد با تعجب یه چشمم رو باز کردم که ندیدمش..

چشام گرد شد و یه قدم جلو رفتم

یعنی چی؟ چیشد یه دفعه؟؟خودم دیدمش اینجا بود الا

پوفی کشیدم و با شک یه قدم جلو گذاشتم که حس کردم پام و روی یه عالمه آب گذاشتم..

سرمو پایین بردم که با دیدنش اونم بیهوش و در حالی که اطرافشو خون گرفته بود جیغ فرا بنفشی کشیدم و به بدبختی و لرزون از روش پریدم،

دمپاییمو از پام در اوردم و سریع چندین قدم عقب برفتم..

سریع و دوباره خودمو به گوشه رسوندم و با دستایی لرزون روشنش کردم..

دلم می خواست داد بزنم اما این حنجره لعنتی یاریم نمی کرد..

تو دلم به کیهان التماس می کردم جواب بده و از ترس حسابی یخ کرده بودم،

با خوردن بوق جیغی از خشحالی کشیدم و اشکم سر خورد رو گونه یخ زدم..

با شنیدن صداش انگار دنیارو بهم دادن..

—جانم عزیزم چی لازم داری؟؟ تا یکی دو ساعت دیگه خونه ام ، پیامتم هنوز باز نکرده بودم که زنگ زدی،

نمی دونستم چطور بهش بفهمونم که لازمش دارم..

پوفی کشیدم که ادامه داد:

—عزیزم زودی میام پیامتو میبینم و چیزی که لازم داری و ..

داشت حرف میزد که صدای مردی اومد و مشغول حرف زدن شد..

از بی عرضگی خودم گریم گرفته بود :

—عزیزم زود میام خونه کاری...

داشت قطع می کرد که شروع کردم به جیغ زدن

زل زدع بودم به اون مرد و هی جیغ میزدم..

صدای عربده ها و فریادای کیهان و از اون طرف میشنیدم اما بی وقفه جیغ میزدم چون نمیدونستم چطوری بهش بگم باید خودشو بهم برسونه..

نفس عمیقی کشیدم و به صداش گوش دادم:

— عزیزم ، آیه جان چیشده خانوم

آیه عزیزم خواهش میکنم جواب بده کجایی؟؟

جون کیهانت بس کن ، آیه قطع کن بیا پیام بده ، زود باش

سریع قطع کردم و در ادامه پیام قبلی نوشتم

— یه ادم بهم حمله کرد ، من کشتمش کیهان..

زود بیا من میترسم ، خواهش میکنم زود بیا،

و بعد دوباره با ترس نگاهی به مرد گنده انداختم..

اب دهنمو قورت دادم و انگاری دیدم دستش تگون خورد..

سریع پریدم تو آشپز خونه و طنابی برداشتم

با ترس و لرز نزدیک مرد شدم و مشغول بستن پاهاش شدم..

اونقدر محکم بستمش که دستای خودم قرمز شد و درد گرفت..

با کوتاه شدن طناب از جا پریدم خواستم برم دوباره طناب بیارم که دستی پاهامو گرفت...

جیغم به هوا رفت و با باسن خوردم زمین..

از درد چشم بستم و به سختی از جا بلند شدم..

خدای من این دیگه چه سگ جونیه؟

زورش کم بود اما همونم به من میچربید..

جوری با کینه نگاهم می کرد که دلم می خواست بمیرم اما همچنان جیغ میزد..

به سختی بلند شدم و خواستم دوباره فرار کنم که دوباره پامو گرفت که این بار با صورت افتادم رو زمین و از درد بینیم چشم سیاهی رفت..

انگار که تو یه مسابقه بکس بین هزاران نفر بودم،
همه ی ادمایی که تو زندگیم دیده بودم جلو چشمش رژه میرفتن..

پوفی کشیدم و سری تکون دادم و دوباره تقلا کردم پاهامو در بیارم از دستاش..

لعنتی انگار یه ادم آهنی بود ، هیچ صدایی نداشت و جای اون کلی زور جمع کرده بود تو خودش

جیغ زدم و این دفعه پر حرص با پاهام کوبیدم رو صورتش..

دیگه صدای ناله بلندش در اومد و من خوشحال برای خودم سری تگون دادم و پریدم عقب..

دستی به لباسام کشیدم و اهم در اومد..

لعنتی من از اون موقع اینطوری داشتم جلوی این غول گنده تقلا می کردم؟؟!

پوفی کشیدم و عقب تر رفتم و بی توجه به اونی که داشت بلند میشد زل زدم به در..

بیا کیهان ، خواهش می کنم زود بیا ، دیگه قدرتی برام نمونده..

و دوباره اشک از چشمام روون شد

تو فکر بودم و حواسم به مردک نبود که از جا بلند شد و نگاهی پر از اخم کینه سمتم پرید..

به سسکه افتادم و دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا از لرزش فکم جلو گیری کنم که صدای در بلند شد و اونی که منتظرش بودم اومد...

از خشحالی به گریه افتاده بودم که کیهان وارد شد..

نگاهی به من انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

خوبی؟!

سری تکنون دادم و باز گریه کردم که پر اخم چرخید سمت مردی که دوتای خودش بود و زیر لب بی ناموسی نثارش کرد..

با عربده ای بلند پرید سمتش که جیغی زدم و رو گرفتم صدای داد فریاد کیهان حسابی ترسونده بودتم..

نفس عمیقی کشیدم و با ترس زل زدم به کیهانی که از بینش یه باریکه خون جاری شده بود و هنوزم دست سر اون مرد بر نداشته بود..

دقیقا عین سگ داشت میزد یارو رو..

پاهای لرزونم و کمی تکون دادم و خواستم برم سمتشون که دوباره در باز شد و ایمن در حالی که نفس نفس میزد وارد شد.

انگاری که دنیارو به من داده باشن ، جونی دوباره گرفتم و دویدم سمتش و پشتش سنگر گرفتم

_نگران نباش زن داداش مشکلی نیست ، این داداشمون چیزیش نمیشه..

اینو گفت و ریلکس رفت سمت اون دوتا..

کیهان هنوزم فوشای بد میداد و دست از زدنش بر نداشته بود..

ایمان جلو رفت و تو یه حرکت از پشت یقه طرفو گرفت و با یه چرخش پخش زمینش کرد...

کیهان عقب کشید و نفس عمیقی کشید و با پشت دست بینی خونیشو پاک کرد..

ایمان هم پوزخندی زد و از کنار کمر بندش دستبندی در آورد و خیلی حرفه ای دست یارو رو بست...

نفس عمیقی کشیدم و لبخند بی جون و کمرنگی زدم..

نگاهم چرخید روی کیهان و دیگه نتونستم طاقت بیارم..

بی اختیار دویدم سمتش و از پشت محکم بغلش کردم ...

بی صدا زدم زیر گریه و خدارو شکر کردم واسه این شری که باز به کمک خودش از سرمون باز شد..

چقد لعنتی بود این حس خوب داشتش...

نفس عمیقی کشیدم و خودمو عقب کشیدم که سریع برگشت و بی توجه به حضور ایمان خنده رو تند و سریع لبشو روی لبم گذاشت..

بین گریه خندیدم و منم بی باک و بی حیا برای عشقم ، دستم و دور گردنش حلقه کردم برای همراهی..

با صدای سرفه ی ایمان ریز خندیدیم و عقب کشیدیم..

کیهان در حالی که خیره ی چشمام بود ، با صدای بم و خشگلی زمزمه کرد:

—چی میگی باز مزاحم؟!—

هردفعه برامون ایجاد مزاحمت میکنی ، برو رد کارت دیگه خب..

ایمان دست به کمر شد و چشم غره ی بامزه ای برای کیهان شیطونم رفت..

ایمان ابرو بالا انداخت و گفت:

—پرویی کیهان ، پرویی

مگه نمیخوای بیای تو با من مردک؟!

من الان چه کنم با این نره غول؟!

کیهان نیم نگاهی به نره غوله کرد و دستم و ول کرد

برگشت سمت ایمان و متفکر گفت:

@Caffetakroman

—نمی تونم باز آیه رو تنها بزارم داداش ، این یارو رو هم که همیشه ول مرد به امان خدا

زنگ بزن ستاد بگو نیرو بفرستن ، تنهایی ببریش خطرناکه..

ایمان لبخندی به کیهان زد و سری تکون داد..

موبایلشو از جیبش در آورد و رفت سمت در

یه قدم رفتم سمت کیهان و با ترس بازو شو تو دست گرفتم که مهربون برگشت سمتم و با لبخند نگاهم کرد:

—خوبی عزیز دلم؟!—

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم شکری گفتم واسه داشتنش..

دست روی سینهش گذاشتم و سرم بالا گرفتم تا راحت تر بتونم چشماشو ببینم که یهو رنگ صورتش عوض شد و نگران دستاشو دو طرف صورتم گذاشت:

—چیشدی تو نازدار؟! کی این بلارو سرت آورد فداشتم؟!—

این مردک عوضی اذیت کرده؟!—

بعدم برگشت و نگاهی اتیش نثار یارو لاله کرد..

گیج نگاهش کردم که با انگشت شصتش بینیمو نوازش کرد و غمگین گفت:

—چی کار کردم من با تو نازدارم؟!—

لبخند مهربونی زدم و بی حرف سرمو کج کردم و دستش که روی صورتم بود و نرم بوسیدم..

—هوم نازدار؟! کار این مردکه؟! چیکارت کرد فداتشم؟!—

سرمو به معنی هیچی تکون دادم و خیره چشماش شدم.

سرش داشت نرم و اروم جلو می اومد که یاد اون پیامک افتادم و جیغ خفیفی کشیدم..

کیهان و پس زدم و دویدم سمت گوشه که آخرین بار پایینه کاناپه انداختمش..

بعد از پیدا کردنش ، روشنش کردم و کلیک کردم روی پیام ها اما اونجا نبود..

چشمهام گرد شد و بهت زده چند بار بالا پایش کردم اما بازم هیچی نبود..

با ترس آب دهنم و قورت دادم و به کیهان نگاه کردم که کنجکاو خیره ی گوشیم بود...

با دست چند بار روی گوشی زدم که کیهان جلو اومد و گوشی رو ازم گرفت

بالا گرفتش و با تعجب پرسید:

—کسی بهت پیام داده بود نازدار؟!

تند تند سر تگون دادم و تایید کردم و سعی کردم بهش بفهمونم حالا اون پیام پاک شده..

متفکر و با تعجب گفت:

—الان پیام پاک شده؟!بدون این که تو بدونی اره؟!

دستمو مشت کردم و بالا پریدم از خشحالی که کیهان خنده ی خشگلی کرد..

لبامو روی هم فشردم که دوباره یاد اون شاتی که از صفحه گرفتم افتادم..
سریع گوشی رو از دستش قاپیدم و رفتم تو گالری که همون موقع ایمان اومد:

—چه خبر شده داداش؟!!

کیهان ژست قشنگی گرفت و از گوشه چشم نگاهی به ایمان کرد:

—آیه میگه براش پیامی اومده بوده و حالا اون پیام پاک شده
بدون این که آیه پاکش کنه..

ابروهای ایمان از تعجب بالا پرید و همونطور که گوشیشو تو جیبش میذاشت زیر لب گفت:

—یعنی هکش کردن؟!!

لبمو با زبون خیس کردم و به ایمان اشاره کردم بیاد جلو

زدم رو عکس و گوشی گرفتم سمتشون..

خدا هیچ ادمی رو لال نکنه..

من چطور تحمل می کنم آخه؟! اونم من وراجی که همیشه و همه جا حرف میزد..

دستی به موهام کشیدم و بی توجه به اونا دوتا که بهت زده و با اخم خیره عکس بودن
جیغی کشیدم و پریدم سمت پله ها...

خدایا!!!! ، تو یه روز همزمان دوتا مرد با این وضعیت گوهی دیدنم...

لعنت به این شانسسس..

پریدم تو اتاق و سریع در و بستم.

نالیدم:

خدایا چی تو من دیدی هی داری اذیت می کنی آخه فداتشم!؟

بغض کردم و به لباسم اشاره کردم که لبخند مهربونی زد و کامل وار اتاق شد..

خم شد و آرام پیشونیم و بوسید و زمزمه کرد:

_فدای سرت عزیز دلم ، تو که از قصد این کارو نکردی فداتشم..

فقط نازدارم، اون مرتیکه اذیتت که نکرد؟!!

بغض کردم و سرمو کمی کج کردم..

مظلوم دستی به بینیم کشیدم که خندید و موهامو بهم ریخت:

_فدای اون مмах کوچولو و سرخ شدت برم ، میام خوبش میکنم خب؟!!

لبخندی زدم و با سر باشه ای گفتم که بلند شد و بعد از مرتب کردن لباسش گفت:

_ میرم ایمانو بفرستم بره ، گوشیتم میدم میبره برای شناسایی مکان کسی که پیامو فرستاده ،

دیگه نگران هیچی نباش چون من هستم.. باشه؟!

ایمانم برامون محافظ گذاشته..

لبخندیم زد که تو دلم گفتم

_ همین لبخند اطمینان بخشت آرومم میکنه لعنتی ، محافظ میخوام چیکار اخه من؟!

لبخندی زدم که لب زد:

_زود میام..

و رفت ،،

بعد از رفتنش بغض کردم از این همه بدبختی ، کاش کیهان میفهمید که فهمیدم
چشماش بعد دیدن اون پیام قرمز شده..

کاش میفهمید که حس کردم نا ارومه و حس کردم صدای تند تپش قلبشو..

آهی کشیدم و خودمو پهن تخت کردم و زل زدم به سقف سفید...

کی این همه موش و گربه بازی تموم میشد؟!

کلی سوال داشتم ، کلی حرف داشتم که باید با کیهان در میون میزاشتمشون اما نمی
تونستم..

لال شدن خیلی بده..

سکوتی که دیوونت میکنه و تو هیچ کاری از دستت بر نمیاد..

دستی روی سینم گذاشتم و گوش دادم به صدای قلبی که هنوز تند میتپید و آرام
نمیشد..

_کیهانشو میخواد خب..

لبخندی زدم ، اره کیهانشو میخواد

منبع آرامششو

کیهان

عضلات بدنش سفت شده و از درون میلرزید،

این همه بلا در دوروز؟!!

طاقت اشکهای نازدارش را نداشت ، دشمنش اینقدر نزدیکشان بود؟!!

اینقدر نزدیک که می توانستند بی دقدقه وارد خانه اش شوند؟!!

به حریمش تجاوز کنند و نازدارش را بترسانند؟!!

حریم خانه ی کیهان زندی؟!!

با خشم دندان روی هم سایید و سعی کرد آرام باشد ، نمی خواست نازدارش این همه تشویش و اضطراب را حس کند..

منتظر خبری از ایمان بود تا آرام بگیرد...

نگاهی نگران به انتهای پله ها کرد و نفشش را سخت بیرون فرستاد..

با شنیدن صدای پیامکش سریع صفحه را باز کرد

_حدست درست بود داداش..

چشم بست و با درد ، سنگین نفس کشید..

زیر لب لعنتی فرستاد و لب هایش را روی هم فشرد...

نگاه پر درد دیگری به پله ها انداخت و سمت روشویی کنار در رفت..

چند مشت اب روی صورتش ریخت اما همان هم حالش را جا نیاورد که هیچ..
التهابش را هم بیشتر کرد..

خدا لعنت کنه تیموری گفت و به کیهان درون آینه زل زد..

کیهانی که حالا نقطه ضعف داشت ، نازدارش را داشت..

دست میان موهایش برد و دندان روی هم سایید..

_نمیزارم از سکوتم استفاده کنی تیمور ..من بر میگردم و نمیزارم بیشتر از این به نازدارم
آسیب برسونی...

قلبش از درد فشرده شد و چشم بست..

تنها یاد لبخند شیطننت بارش آرام می کرد این مرد پر درد را..

روشویی را به مقصد آغوش نازدارش ترک کرد و همه چیز را به تقدیر سپرد.

در را با آرامی باز کرد و سرکی کشید..

نازدارش منتظرش نشسته بود و در حالی که اخم هایش درهم بود به گوشه ای زل زده بود..

لبخندی زیبا روی لب های درشت و مردانه اش جای گرفت و بی صدا وارد شد..

در را بست و خود را کنارش رساند..

روی تخت نشست اما آیه باز هم متوجهش نشد..

کیهان فارق از همه ی مشکلاتی که شانه اش را خم می کرد ،

باز شیطان شد و با شیطنت و یکهویی پخ بلند گفت که آیه جیغی زد و از جا پرید..

کیهان قش قش خندید و خود را به پشت روی تخت پرت کرد..

آیه اما با چشمانی ترسناک خیره ی کیهان بود و در فکر تلافی..

دندان روی هم سایید و کمی اطراف را پایید که متوجه بالشت بزرگ و سفید مورد علاقه کیهان شد..

کیهان بی توجه قش قش میخندید و هر بار که می آمد تمام کند ، باز با یاد قیافه ی بهت زده ی آیه میرفت و استارت قهقهه ی دیگری را میزد..

@Caffetakroman

—وای دختر ، مردم از خنده

تو چقد خوبی آخه فداتشم؟!

نیش آیه باز شد و با سر انگشت بالشت را سمت خود کشید..

نگاهی مهربان به کیهان انداخت و با ناز شونه های باز و لختش را بیرون ریخت..

کیهان ابرویی بالا انداخت و مست شده دست زیر سر گذاشت:

_الان این پدیده ی رو به روی من ناز یه بانوی خشگله؟!

آیه پر ناز خندید و سر جلو برد

در دل زمزمه کرد:

_نه عزیزم انتقام یه بانوی خشگله

نیشش باز شد و بالشت را آماده کرده و مانند ببری ماده و آماده ی شکار روی سرش پرید
و با جیغ و داد مشغول کتک زدنش شد.

قهقهه ی خنده ی هردویشان بالا بود و آیه بدون هیچ رحمی بالشت را بر روی سر و کولش
فرورد می آورد.

کیهان می خندید و با دست از خود دفاع می کرد و از شخصی مذکور کمک می خواست.

_آی هوالاااا ، کمککک یکی بیاد من و از دست این بانو نجااااا بدههههه

آیه مست و خشحال قهقهه میزد و بی توجه به هوار هوارش ضربه هارا محکم تر می کرد.

—اع دختر نکن ، داری میکشیم..

آیه در دل خندید:

— میکشم؟! خوب میکنم ، باید بمیری تو مفسد..

نیشش را باز کرد و ضربه ای دیگر زد که پر بود از تخت اویزان شد..

آیه اول متعجب ایستاد و برگشت سمت کیهانی که میان پرهای سفید مانند مرغی بالدار شده بود..

دیگر طاقت نیاورد و قهقهه ی خنده اش به هوا رفت و خودش را کنار کیهان انداخت..

کیهان پر لذت خیره ی صورت سرخ شده از خنده اش شده بود ..

سر جلو برد و زمزمه کرد:

_کیهان فدای خنده هات بشه دلبر!؟

خنده اش بند آمد وخیره ی صورتش شد.

دست بالا برد و پر روی بینی مانده را کنار زد و ناگهانی هلس داد.

کیهان تعادل از دست داد و با فریاد به پشت افتاد که آیه ی شیطان روی بدنش پرید و بی معطلی دندان روی بینی اش گذاشت و فریاد معشوقش را بالا

برد.

قهقهه ی خنده اش قند در دل کیهان عاشق آب کرد و مست شده از دیدن صورت پر از نشاطش لبخندی زد زیبا...

دوباره و دوباره کودک شد و شیطننت با پوست و استخوانش اجین..

لبخندی زد و زمزمه کرد:

__بانو دلش واسه هم آغوشی با آقاش تنگ نشده؟!

آیه لبخندش محو شد و خجالت زده گوشه لبش را به دندان گرفت..

کیهان نرم خندید و دستانش را مانند حصاری محکم دور ناز دانه اش حلقه کرد:

__تا وقتی بین حلقه ی دستامی ، تا وقتی کنارتم و حضورم و حس میکنی...

از هیچی نترس نازدار...

صدایش را پایین تر آورد و زیر گوشش و آرام ، طوری که دل دخترک پایین ریخت زمزمه کرد:

—من دنیا اومدم تا نزارم این چشما غمگین بشه و غم لونه کونه گوشه ی دلت ،،

پس تا وقتی هستم..

تا وقتی نفس میکشم و نگاهم قفله چشما ته ، بخند و شاد باش...

آیه زیبا خندید و کف دستش را روی صورت اصلاح نشده و ته ریش دارش گذاشت..

دلش می خواست هزاران هزار حرف تلنبار شده در دلش را بر زبات بیاورد و شبی بسازد
برای معشوق به یاد ماندنی..

اما فقط لبخند زد و نیم خیز شد..

در مقابل نگاه بهت زده ی کیهان هر دوچشمش را بوسید و انگار که کیهان صدای دلش را
میشنود در دل گفت:

— آماده ام واسه هم آغوشیت پسر شر..

لبخند روی لب های کیهان تپش می داد به قلب رسوا شده ی آیه..

قند در دلش آب میشد وقتی کیهان مغرور با آن صدای بم و مردانه،،

زیر گوشش نجوای عاشقانه سر می داد و بیشتر و بیشتر از قبل دل میبرد از دخترک...

کیهان پر از عشق لب روی لب های معشوقش گذاشت و زمزمه ی دوستت دارمش گم شد
میان بوسه هایش..

در آغوش کیهان آرام گرفت و مست شده از عطر تنش چشمانش گرم شد و به خواب
رفت..

کیهان اما در فکر بود..

در فکر این همه اتفاق و دختری که دلش را به او داده بود..

دستی روی موهای نیمه بلند و زیبایش کشید و پیشانیش را بوسید..

نمی دانست آخر این قصه به کجا میرسید..

اما مطمئن بود این آیه ی همیشه لجباز و کله شقش با این همه پنهان کاری کنار نمی آید..

آهی کشید و لحافت آبی رنگ را روی خودش کشید و سعی کرد بخوابد..

آیه..

با احساس گرما و کرختی ، تکونی به خودم دادم و از جا بلند شدم..

دستی به چشمای خمار از خوابم کشیدم و با دیدن کیهان و وضع خوابیدنش ریز خندیدم..

بالشتش و عوض کرده بود و به جای این که سرشو بزاره رو بالشت ، بالشتو گذاشته بود رو سرش..

ریز خندید و خودمو جلو کشیدم ، با دیدن بدن عریون و بدون لباسش کمی گونه هام گل انداخت و سریع برگشتم و جام نشستم..

لحافتم انداختم طرفشو و نیم نگاهی بهش انداختم..

پسره ی بیشعور و ببینا..

سری از روی تاسف تگون دادم که چشمم به خودم تو آینه قدی رو به روی تخت افتاد..

بهت زده یه بار چشم بستم و باز کردم تا این کابوس تموم بشه..

اما خیلی بدتر شد ،، خیلی خیلی بدتر..

بغضم گرفت با دیدن خودم..

همه ی بدنم پر از پر بود و موهام عین امازونی ها سیخ شده بود..

لب ورچیدم و چشم چرخوندم و هین بلندی کشیدم..

همه ی اتاق پر بود از پرهایی که دیشب از بالشت مورد علاقه کیهان اومد بیرون..

دلم می خواست جیغ بزنممم..

و زدم:

—جیغ—

کیهان یهوئی از جا پرید و با چشمایی درشت شده به اطراف نگاه کرد و نگران گفت:

— جانم ؟ جانم چیشده عزیزم باز خواب دیدی؟!

چشم غره ای بر اش رفتم و بغض کردم..

با تعجب نگاهم کرد و بامزه سرشو کمی خاروند:

_ خب چیشده آخه فداتشم؟! چرا بغض کردی؟!

پوفی کشیدم و پر از حرص باز بالشت و محکم کوبیدم روی سرش..

با دست از خودش دفاع کرد و بالشت و از دستم کشید:

_هوم؟!

همزمان که اخم می کردم و چشم غره ای آتیشی نثار قیافه بامزش می کردم به اطراف اشاره کردم..

با تعجب سر چرخوند و با دیدن اتاق اونم هینی کشید و انقد بامزه خودشو پرت کرد سمتم که قش قش خندیدم..

سرشو بالا آورد و ابرو بالا انداخت:

کار منه مگه؟!

چشم غره ای برایش رفتم و شونه ای بالا انداختم..

نگاهمو شاکی پایین بردم که با دیدن بدن لختش باز هین کشیدم و چشم بستم..

قلش لبخندشو دیدم و لب گزیدم

ای بابا باز سرخ شد ، باز سرخ شد..

دستشو تهدید وار تگون داد برامو و چشم ریز کرد:

آیه خانوم کاری نکن بلایی به سرت بیارم که دیگه آشکارا جلو همه جیغ بزنیاه..

لب گزیدم و بیشتر سرمو پایین بردم..

خندید و بدون توجه به خجالتم بعد از کشیدن طولانی لپم ماچی هم نثارم کرد و بازومو گرفت

با تعجب به گردنش نگاه کردم که با شیطنت به حموم اشاره کرد

اخم کردم و نیشگونی از بازوش کردم که بدون این که خم بیفته به ابروش برام ژست گرفت که با دیدن رگای بیرون زدش اب از لب و لوچم آویزون شد..

انگار فهمید چون ریز خندید و دست انداخت و روی دستاش بلندم کرد:

– کی باز برام بلبل زبونی میکنی؟!

با ناراحتی نگاهش کردم که لبخندی زد و زودی روی لپمو ماچید..

نیشم باز شد و خجالت زده دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو فرو کردم تو سینش..

– اوهووو ای نکن دیگه بچه ، قلقلکم میاد.

چشم‌ام برقی زد که "ای از دست تویی گفت و وارد حموم شد.

پایین گذاشتم و خم شد تا وان و پر کنه..

نگاهش نکردم و زل زدم به سقف که قهقهه خندش رفت به هوا.

تو دلم کلی غر میزدی به این بی حیا بازیش..

توله سگ فقط بلده منو اذیت کنه..

برگشت سمتو دستشو باز کرد برم تو بغلش ..

_ بیا خانومم..

لبخندی زدم و خواستم برم سمتش که باز پام سر خورد و خواستم بیفتم که صدای داد
کیهان تو جیغ خودم گم شد ..

چشم بستم و اشک تو چشمم جمع شد که حلقه شدن دستای بزرگ و مردونه کیهان و دور بازوم حس کردم.

چشمم برقی زد و سریع عین کوالا ازش آویزون شدم.
که با شنیدن صدای کلفت و ترسناکش سر به زیر شدم:

— چرا مواظب نیستی آیه؟! میخوای دقم بدی؟!

میخوای بکشیم آره؟!

تو که میدونی چقدر برام مهم و با ارزشی، چرا انقدر اذیتم میکنی دختر؟!

بغض کردم و بیشتر تو خودم جمع شدم که محکم سمت خودش کشیدتم و بغلم کرد

— ببخشید فداتشم، یه لحظه نفهمیدم چی شد. به خدا من نگرانتم میفهمی؟!

آهی کشیدم که لبخندی زد و گذاشتم تو وان

— این دختره اینجا نشسته

گریه میکنه ، زاری میکنه.

از برای من

پرتقال من.

نیشم براش باز شد و قهقهه ی خندم رفت هوا.

عزیزمم داشت واسم شعر بچگیامو میخوند.

دلم میخواست باهاش همراهی کنم اما نمیتونستم.

لبخند خشکلی زد و پیشونیم و بوسید:

— همیشه همینطوری بخند زندگی من.

زندگی با خندت قشنگ میشه.

دستمو بالا بردم و روی صورتش گذاشتم و ته ریشش و لمس کردم.

— ته ریش دوست داری؟!

با لبخند تائید کردم که خم شد بوسیدم و گفتم:

— دوست داری خط ته ریشم و بزنی؟!

از ذوق به سکسکه افتادم و دستامو محکم بهم کوبیدم

لبخندی زد و کمک کرد بشینم تو وان..

از بازوش گرفتم و اشاره کردم بشینه کنارم که بعد از بوسیدن سرم نشست و بغلم کرد

آروم روی سینهش ضرب گرفته بودم که زمزمه کرد:

— حرف بزیم؟!

به آرومی سر تکون دادم که آهی کشید:

— یادته اون روزی که کیوان اینجا بود؟!

لب ورچیدم و بیشتر جمع شدم تو آغوشش

— من واسه تموم پنهون کاریایی که داشتم معذرت می خوام عزیزم ، اما میخوام بدونی که همه ی این کارا فقط و فقط برای محافظت از تو بوده باشه؟!

بغض کرده شونه ای بالا انداختم

لبخندی زد و روی شونه ای برهنم و بوسید

— الان خودتو بشور منم یه دوش بگیرم بعد بیا بیرون زودی ، مواظب خودتم باش باز نیفتی..

تو دلم باشه ای گفتم که از جا بلند شد و رفت سمت دوش ..

هوفی کشیدم و چشم بستم ..

از صدای در فهمیدم رفته

بیخیال و ریلکس تکیه داده بودم به وان و از آب ولرم لذت میبردم..

فکرم هول و هوش حرفای کیهان میچرخید..

باید خر بودم اگه نمیفهمیدم یه چیزایی این وسط هست که ازشون بی خبرم..

دلم یه آغوش میخواست..

یه آغوش مثل آغوش مادرم ، مادری که همیشه بود و هیچ وقت نبود..

آهی کشیدم و بعد از شستن خودم حوله رو پوشیدم..

نیم نگاهی به اتاق داغون و پر از پر انداختم و پوفی کشیدم..

همچین بزنم تو ماتحتش که با پلکاش این همه پر و جمع کنه...

بدون این که لباس عوض کنم دویدم سمت پله ها

نگاهی به پایین انداختم و با دیدنش که توگوشی و مشغول چت بود از گوشام دود زد بیرون تقریبا

حرصی و خیلی قلدر قدم تند کردم سمتشو یهو گوششو کشیدم..

یه لحظه از صدای فریادش ترسیدم اما بعدش خندم گرفت و بیشتر کشیدم که آخش در اومد

— آی آی ول کن جون شوهرت دختر ، چیکار کردم که باز داری تنبیه بدنی میکنی منو؟!

سعی کردم به لحن ناله وارش نخندم ، فقط با اخمی مصنوعی به پله ها اشاره کردم که شونه ای تکون داد و گفت:

— هوم؟!—

بیشتر اخم کردم و دست کشیدم از گوشش

— خیلی خب بریم ببینیم چه خبره

پشتم مثل جوجه راه افتاد و دوتایی مسیر پذیرایی تا اتاق و تند طی کردیم..

درو و یهویی باز کردم و منتظر شدم که اول وارد بشه..

یه جور بامزه به من و حرکاتم نگاه می کرد که باعث خندم میشد ، اما به هزار زحمت جلوشو می گرفتم..

با ابرو به داخل اشاره کردم که دستاشو از دو طرف باز کرد به معنی که چی مثلاً ابرو میایی؟!

البته زیاد مطمئن نبودم همینو گفته با اون حرکت ، اما محض احتیاط چشم ریز کردم و سریع گوشت پهلوشو بین انگشتم گرفتم و فشردم..

صدای فریاد بلند و آخ آخش هم دلم و به رحم نیاورد و با هولی فرستادمش تو..

با دست به اتاق پر از پر اشاره کردم که ناله ای نگاهم کرد

ابروهامو شیطون بالا انداختم:

_ ای خدااا ، من چه گناهی به درگاهت کردم آخه؟! من مگه این طوریش کردم توله؟!

اخم وحشتناکی تحویلش دادم که هول شده پرید رو تخت

_ اهم میگم جارو ماروت کجاست حالا؟!

با رضایت لبخند زدم و به بیرون اشاره کردم که غر غر کنان مثل بچه های تخس رفت بیرون..

پوفی کشیدم و با نیش باز منم پشتش رفتم..

وسط راه مسیرم و جدا کردم و خودم و رسوندم به آشپز خونه تا براش ناهار درست کنم..

میدونستم عاشق ماکارونی

و با اعتماد به نفس زیاد تو دلم اضافه کردم:

_ اونم دست پخت خانومشو..

انقده ذوق داشتم که هول کرده بودم و نمیدونستم چیکار میکنم..

الکی الکی عین دیوونه ها ریز میخندیدم و قر میومدم..

وسایلو آماده کردم و رفتم سمت برکه های رنگیم تا وسایلی که کم داشت و بگم کیهان
بره بگیره..

حواسم گرم نوشتن بود که با صدای داد کیهان از جا پریدم..

با تعجب و چشمایی گرد شده زل زدم به کیهانی که لباس پوشیده در حالی که قیافش تو
هم بود پرید سمتم..

با تعجب چاقو رو گرفتم سمتش که ایست کرد و نگاهی پر از اخم به گوشیش انداخت

_ عزیزم شرمنده ، باید برم برای ناهار حتما حتما میام ، یه اتفاق بد افتاده ببخشید
نتونستم کمکت کنم ، فعلا..

بعدم کلمو کشید سمت خودشو یه ماچ تقریبا گنده و طولانی روی موهام نشوند..

خواستم کاری کنم که سریع از روی کاناپه طی یه حرکت خفن پرید و رفت بیرون..

دستم که توش چاقو داشت رو هوا خشک شده بود..

دقیقا نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم..

لبم آویزون شد..

زندگی زنا شویی اینه؟! یه لحظه فکر کردم اگه کیهان دوست پسرم بود و این کارو می کرد
چه باید میکردم؟! @Caffetakroman

و جواب گرفتم ،، جرشش میدادم..

واسه همین اخلاق گندم بود که هیچ وقت سمت پسر جماعت نرفتم دیگه..

لبخندی از ذوق زدم گوره بابای مهرداد ، عشقم فقط کیهانه که مثل مردای واقعی میره
دنبال یه لقمه نون حلال واسه من و بچه هاش..

لبم کج شد از این همه خیال بافی و ریز خندیدم..

بی توجه به حرکت بیشعورانه ی کیهان مشغول غذا درست کردن شدم..

گذاشتم دم بکشد..

بعدش مشغول سالاد شدم..حسابی گردن درد گرفته بودم..

یه لحظه تصور کردم من پیر بشم و اون وقت بچه هام و نوه هام میان خونم ،،، واییییی
باید براشون غذا درست کنم. عزیزممم بچه های نازمنن..

با خشحالی دستم و شستم و سمت پخش رفتم..

یه آهنگ خشگل پلی کردم و رفتم سمت پله ببینم اون اتاق و تمیز کرده یانه؟!

ساعت تازه ده بود..

لبخند گشادی رو لبم نقش بست و پهلو در و باز کردم و بسیار سوپرایز شدم...

به طوری که دهنم خیلیییییی باز موند ، خیلیییی..

آهی کشیدم و خسته خودمو رو تخت پرت کردم؟!

چیغ بلندی زدم و محکم روی تخت پر از پری زدم که آقای کیهان تمیزش نکرده بود..

به سختی و با غرغراز جا بلند شدم

سمت جارو برقی که رو زمین پهن بود رفتم و از زمین بلندش کردم..

خدا لعنت کنه کیهانان ، اون غذای خوش مزه ای که پرات گذاشتم کوفت بشه لعنتی..

جیغی کشیدم و روشنش کردم

اول سراغ تخت رفتم و روی اونو تمیز جارو کشیدم ، بعد ملافشو توی سبد حموم انداختم..

روی زمین پر از پر بود و این کلافم می کرد..

لباسای کیهان شلخترو هم مرتب کردم و لباس کثیفاشو هم توی سبد انداختم خود پروی
بیشورش بیاد بشوره...

کار اتاق که تموم شد جارو برقی رو به زحمت سر جاش برگردوندم و هن هن کنان باز
رفتم پایین..

در حالی که قر میدادم سمت آشپز خونه رفتم و از عطر غذا مست شدم..

اوه لعنتی کاش لیستو میدادم بهش ، اما اشکالی نداره که پیم میدم بهش..

نیشم باز شد و رفتم برش دارم که یادم افتاد ایمان بردش..

پنچر شدم و بغض کردم.

ماکارونی بدون نوشابه مشکی نمیچسبه که...

باز شاد روان شدم و نیشم باز شد..

اومد اگه تیرم خورده باشه ، خدایی نکرد ههههه

باس باید بره خبره..

بچه پرو

دوباره لیستو نوشتم و لبخندی از روی رضایت زدم..

سمت تلفن خونه رفتم اما اصلا بوق نمیخورد..

با تعجب سر جاش برش گردوندم و از جا بلند شدم.

امروز چرا همه چیز انقدر عجیبه..

شونه ای بالا انداختم و دوباره وارد اشپز خونه شدم..

نشستم روی میز و دستمو و گذاشتم زیر چونم ، با انگشتام روی میز ضرب گرفته بود..

لعنتی چیکار کنم تا بیاد؟!

@Caffetakroman

خونه هم که تمیز شد ، گوشی ام ندارم که برم توش

رفته بود رو یه آهنگ غمگین ، یاد بدهکاریام افتادما..

بلندم شدم رفتم محکم کوبیدم روش که صداش قطع شد.

رفت رو اصاب نداشتم..

یه نگاه به چپ کردم یه نگاه به راست ، رفتم واستادم رو کاناپه..

دستی به گلوم کشیدم و دهن باز کردم ..

به زحمت اصوات نامفهومی از دهنم بیرون اومد که همونم خوشحالم کرد..

ذوق زده یه جیغ بلند کشیدم و باز دوباره سعی کردم کلمه ای بگم..

دلم می خواست اولین چیزی که باز دوباره میاد به زبونم اسم خودش باشه ، کیهان..

دلم می خواست خوشحالش کنم

براش از عشقم بگم ، آهنگ بخونم واسش و با حرفای قشنگم همه خستگی هاشو از تنش بیرون کنم..

یکم دیگه اع اوع کردم و یه سری اصوات از خودم اختراع کردم و بعد با رضایت لبخند زدم..

به ساعت نگاه کردم که فکم به زمین خورد..

تقریباً دو ساعت بود داشتم تمرین می کردم ، ساعت یک شده بود..

ذوق زده دستامو بهم کوبیدم..

وای باید برم آماده بشم الانه که کیهانم بیاد..

شونم از ذوق و اون میم مالکیت بالا پرید..

دویدم سمت پله ها و دوباره بعد از برداشتن حوله و لباسام رفتم سمت حموم...

قبلش صدای پخشو باز کردم آهنگ قشنگ و جدیدی پلی کردم..

همزمان که قر میدادم وارد حموم شدم و بدون قفل کردن در سمت دوش رفتم...

لباسامو در آوردم و مهمون همون سبدی کردم که کیهان قرار بود زحمتشو بکشه..

با شیطنت نیشم و باز کردم و زیر دوش رفتم..

صدای شر شر و آب و آهنگ دوست داشتنی که از بیرون پخش میشد باعث میشد حسابی از این حموم لذت ببرم...

کلاه تن پوشو روی سرم انداختم و دستی به گوشم کشیدم..

از این وضعیت و این همه سکوت خوابم گرفته بود..

خمیازه ای کشیدم و ضبط و خاموش کردم..

همونطوری با حوله سمت پله رفتم و با دیدن ساعت و نبود کیهان اخمام توهم جمع شد..

آهی کشیدم و رفتم داخل آشپز خونه ، زیر غذارو خاموش کردم و مظلوم زل زدم به غذایی که با اون همه عشق درستش کرده بودم..

هوفی کشیدم و بی حوصله سمت اتاق برگشتم..

خودمو روی تخت پرت کردم و لب ورچیدم..

بغضم گرفته بود ، کیهانم گفت که میاد ولی نیومد..

این یعنی من براش مهم نیستم دیگه..

آهی کشیدم و چشم بستم... اضا میخوابم ، با آقا کیهانم حرف نمیزنم ، پسره ی بیشعور ...

لباس زد گلوله اش را پوشید و بعد از چک کردن کلت کمری و خوش دستش آن را در جای مخصوصش گذاشت..

نگاهی به ایمان کرد و پوفی کشید

— چطور ممکنه طرف فرار کرده باشه؟! لعنتی اون بهترین سرنخ بود واسه گیر انداختن...

ایمان ناگهانی سر بلند کرد و زمزمه کرد:

_ شرمندم داداش ، بی احتیاطی از من بود ، نباید انقدر بی ملاحظه میبودم...

کیهان لب هایش را روی هم فشرد و کلافه اهی کشید

_ فدای سرت ، زود پیداش می کنیم داداش ، فعلا برو ببین این گوشی آیه کارش تموم نشد ؟ اگه شد بده یکی ببره بده دستش الان تو خونه حوصلش

سر رفته..

قبلشم یه سیم جدید بنداز توش قبلی دیگه امن نیست..

ایمان چشمی گفت و آرام از اتاق خارج شد..

بعد از برداشتن پرونده بیرون رفت و ازاد باشی نثار سربازی که احترام گذاشته بود کرد

_ میدیش به سرهنگ و اطلاع میدی که برای رفتن داریم احماده میشیم..

سرباز چشمی گفت و کیهان سری تکان داد..

نگران بود از فرار کردن آن حرام لقمه ی غول پیکر..

نگران و کلافه بود که نمی توانست خود را به آیه برساند و خبر بگیرد از دلدارش..

هوفی گفت و از راه رو گذشت..

برای افرادی که برایش احترام می گذاشتند سری تکان داد..

او کیهان بود ، پسری شجاع و بی باک ، مهربان و خودسر که با خودسری هایش پدر سرهنگ را در آورده بود..

پسری که با سن کمش موفق بود ، موفقیتی که کار هرکسی نبود..

اما او هم هرکسی نبود..

کیهان بود.

کیهان زندگی..

برای ایمان دستی تکان داد و سوار ماشین شد..

ایمان هم بعد از دادن تلفن و ادرس به سربازی دوید و سوار شد..

—بریم؟!

کیهان کلافه و بی اصاب سری تکان داد که ایمان بیچاره سکوت را ترجیح داد و استارت زد.

کنارش روی تخت نشست و با سر انگشتانش پوست لطیفش را نوازش کرد..

با دیدن رد اشک ها و هق ریزی که هنوز در خواب هم ادامه شد اخمهایش در هم شد..

دندان روی هم سائید و لعنتی پر ملات بر خودش فرستاد..

پوفی کشید و از جا برخاست ، به آرامی در کمدش را باز کرد و شلوارک طوسی اش را بیرون کشید...

آهی از درد کشید و آرام ناله ای کرد.. شلوارش را بیرون کشید و با بدنی عریان دوباره سمت تخت برگشت..

نمی خواست نازدارش او را در این وضعیت ببیند..

اما آنقدر خسته بود که روی تخت دراز کشید و با خود گفت قبل از بیدار شدن آیه خودش پانسمانش می کند..

@Caffetakroman

نفس عمیقی کشید و از حضورش لذت برد..

با لبخند به قیافه اخم کرده ی در خوابش خیره بود و گاهی دستی روی موهای می کشید..

طاقت نیاورد و دستش را زیر سرش برد و او را سمت خود کشید..

در اغوشش کشید و بوسه ای نرم روی پیشانی اش گذاشت..

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

_ ببخشید دختر کوچولوی من ، قول میدم دیگه هیچوقت تنهات نزارم..

این را گفت و دوباره خیره ی چشم های بسته اش شد..

آنقدر نگاهش کرد که نفهمید کی چشمش گرم شد و به خواب رفت...

چشم باز کرد و با دیدن کیهان که کنارش خوابیده بود اخم کرد..

بغض زده لب گزید

_ چرا نمیای پس؟! باید تو رویا ببینمت؟!!

اشکش ریخت و دست جلو برد و بازویش را لمس کرد اما انگار خودش بود...

کیهان..

از جا پرید و روی تخت نشست..

با دو دست روی دهانش را فشرد تا حق هقش بیدارش نکند..

نمی خواست جلوی چشمانش ضعیف باشد

کمی واریش کرد که متوجه خونی روی ملافه شد..

بهت زده و با دستانی سرد مشغول واریش بود که کیهان اخم آلود چشم باز کرد..

به آنی اخم های آیه در هم شد

کیهان نگران از جا پرید که اخ بلندی گفت و توجه آیه را جلب کرد..

دست روی بازویش گذاشته بود و چشم بسته بود..

آیه با دیدن صورت درهم و عرق کرده ی کیهان جیغی زد و نزدیکش شد..

با بغض نگاهش کرد و آرام دست روی کبودی زخمش کشید..

کیهان دور چشمش کبود و سیاه شده بود..

آیه را تار میدید و این را نمی خواست .. آرام زمزمه کرد:

_ الهی فداتشم ، ببخشید که نبود.. یه کار خیلی مهم پیش اومد..

این را گفت و روی قفسه ی سینه نیمه بازش را بوسید..

در آن لباس مردانه گشاد ، لوند شده بود و این دل تنگ کیهان را بی تاب تر می کرد..

نرم خندید و با دست سالمش صورتش را نوازش کرد.

آیه مانند گربه ای صورتش را به دستان بزرگ و مردانه اش چسباند و از لذت و عشق چشم بست.

دلش می خواست داد بزند و از حس نگرانی شب قبلش بگوید.

دلش می خواست با او قهر کند و تا عمر دارد نگاه نثارش نکند .

اما طاقت نداشت.

دلش در تب و تاب دوباره ی داشتنش میسوخت.

همه ی وجودش پر از نگرانی بود برای دست زخمی و کبود شده اش.

کیهان که نگاه خیره ی آیه را بر روی زخمش دید

لبخندی زد و بوسه ای روی پیشانیش زد

— یه زخم سادس..

تیر که نخوردم انقدر نگرانی فداشتم..

صدای حق هقش بلند شد

پوفی کشید و بازوهای بزرگش را جلوش چشمان آیه گرفت..

با شیطنت سر جلو برد و زیر گوشش زمزمه کرد:

—میخواهی بین همین بازوها لهت کنم تا باورت بشه خوبم؟! @Caffetakroman

بعد پر از ذوق و مانند بچه ها پیچ پیچ کرد:

—باور کنم این همه اشک واسه یه زخم ساده ی منه؟! آره آیه؟! @Caffetakroman

آیه دستی به بینی اش کشید و از این ذوق زدگیش خنده اش گرفت..

انگار نه انگار این پسر همان مرد جنگ جو و حسابی ترسناک دیشب بود..

با وجود درد بسیارش خشحال بود و میخندید و دلش ضعف میرفت برای دختر کوچک و پر از ناز روبه رویش..

موهایش را پشت گوش فرستاد و با انگشت اشاره اش روی پوست کبود و ورم کرده اش را لمس کرد..

پوفی کشید و از جا پرید.

نگاه هیز کیهان به پاهای لختش باعث چشم غره رفتنش شد و کیهان بلند خندید..

_ آره دختر ، قایمش کن ما که چیزی ندیدم..

و دست روی چشم هایش گذاشت و از لای انگشتانش با شیطنت نگاهش کرد..

آیه ریز خندید و برگشت سمت در..

به صدا کردن های کیهان توجهی نکرد و فرزند و سریع خود را به کمک های اولیه رساند..

ایمان نیم نگاهی از آینه به پشت کرد و آینه را تنظیم کرد..

کیهان اخمو و عصبی برگشت و نگاه کرد که با دیدن ماشین های پلیس و صدا آژیرشان تند سمت کیهان چرخید...

_اینارو دنبال انداختی عروسیمه؟؟؟ بوق بوق انداختن برای عروسی من؟؟؟ آرهههههههه؟

ایمان هول شده دست دور فرمان قفل کرد و زمزمه کرد:

_داداش عروسی نیست ولی خونه خاله هم نیست ، دو نفری از پششون بر نمیایم که..

کیهان چپ چپی نگاهش کرد:

__تو گفתי هلك و هلك بيان دنبالمون؟؟؟

ایمان با سر تائید کرد

__زنگ بزن بهشون بگو اون بی صاحب و قطع کنن ، مگه من میخوام تنها برم جنگ؟؟؟؟

عملیاته گرفته چهارتا حروم زادس که با این بوق بوقه کوفتیه اینا از دو کیلومتری نور بالا میزنیم..

نمیدونم تو اون سربازی کوفتی چی یاد اینا میدن ، اینا مثلاً آموزش دیدن ... وای به حال آموزش ندیده هاش..

ایمان پوفی کشید:

__حق باتوعه داداش الان درستش میکنم..

بدون حرف انگشت اشاره اش را روی لب گذاشت و پر از اخم به بیرون زل زد...

از درون و این بی خبری داشت میسوخت..

ایمان بی سیم ماشین را برداشت و بلند رو به ستوان احمدی دستور قطع تمام آژیر هارا داد..

کیهان برگشت و بلند گفت:

__بگو زیاد نزدیکمون نباشن ، با این برچسبا سریع لو میریم..

ایمان باز هم سری تکان داد و اطاعت کرد..

جدا از تمام احترامی که برای کیهانی که دوستش بود قائل بود به عنوان مافوق هم باید اطاعت می کرد از او..

__چیشده داداش کلایه ای؟؟؟

نگاهی از آینه به پشت انداخت و متوجه فاصله گرفتن ماشین ها شد..

کیهان دستی به موهایش کشید و زمزمه کرد:

_نگران آیه ام بهش گفته بودم برای ناهار میرم.. هیچ وسیله ارتباطی ام نداره باهاش تماس بگیرم..

دستی به سر پر دردش کشید که ایمان دلسوزانه گفت:

_میترسی برن سراغش؟؟

_اگه به کاهدون نزده باشیم و این جی پی اس واقعا برای همونا باشن جای نگرانی نیست اما ترسم از اینکه متوجهش شده باشن

_نگران نباش اونو بچه ها جایی زدن که بخوادم نمیتونه درش بیاره

و لبش را گاز گرفت تا بلند نخندد جلوی این کیهان جدی و اخمو...

کیهان نفس عمیقی کشید و شیشه را پایین داد:

_دیگه نمیدونم چیکار باید کنم ، این تازه شروع همه ی این ماجراهاست..

دستش را از پنجره بیرون برد و ارنجش را تکیه داد به در..

_میخوای بگم سحر بره پیشش؟؟

اخمی کرد و آهی از درد کشید:

_لعنتی این سر دردم پدرم و در آورده ، نه لازم نیست به بگی ، میدونم تا سحرم نمیرسم
برم خونه همینم باعث میشه محتاط تر باشم چون میدونم آیه

لج میکنه . بدم لج میکنه..

ایمان زیر پوستی و طوری که متوجه نشود خندید ، دیدن این کیهان عصبی و اخمو و پر
قدرت اما زن ذلیل هم عالمی داشت..

میگم خدایی نکرده اگه مشکلی پیش بیاد چی؟؟؟

کیهان اب دهانش را سخت قورت داد

خدا بزرگه ... ببین کجان اینا؟؟؟

ایمان دنده عوض کرد و نگاهی به افتابی که در حال غروب بود انداخت..

خدا بخیر کنه ای گفت و باز به گوشی خیره شد:

دارن میرن سمت مرز آستارا،، خیالت تخت تا دوروز نیستیم..

وای آرام کیهان از ته دل بود ...

از روی کت دستی به کلتش کشید و زمزمه کرد:

سرعت بگیر زودتر برسیم بهشون ، اینطوری طاقت نمیارم داداش

ایمان چشمی گفت و پا روی گاز فشرد ، حواسش به همه چیز بود...

این دو سرگرد تیم خوبی بودند برای به دام انداختن هزاران هزار آدم شرور

بی سیم دستی اش را در دست گرفت و خطاب به سه ماشینی که با فاصله پشتشان می آمد جدی و محکم گفت:

سروان ایزدی ، موقعیت دقیق میخوام ،

ورودی جاده خاکی فقط ماشین دوم باهامون میاد بقیه منتظر میمونید تا اطلاع بدم...

صدای محکم بله قربان گفتن ایزدی باعث شد اخم کند

اما ارتباط را خاتمه نداد:

_ به یکی که بیکاره بگو با ستاد ارتباط برقرار کنه برای خونه ی من چنتا محافظ درخواست کنند..

این را گفت و چشم بست..

لبخند ایمان دیدن داشت ، جناب سرگرد بلاخره طاقت نیاورد..

سری تکان داد و او هم اخم کرد .. عملیات حساس بود ، ورودی جاده نور ماشین را خاموش کرد

طبق جی پی اس گوشی خودش و اطلاعات ستوان زند ، همین نزدیکی ها بودند...

کیهان تیز و پر اخم خیره ی آن همه تاریکی بود ... عقابی بود برای خودش این کیهان عاشق..

حس شیشم و همیشه فعالش قرمز شده بود یعنی خطر در کمین است..

صدای چرخ ماشین روی سنگ و خاک ها سکوت بیابان تاریک را می شکست..

از دور نور هایی دیده میشد که نشان دهنده حیات در آن منطقه بود....

تیز بود کیهان و حواسش جمع شکاری که نازدارش را اذیت کرده بود...

با شنیدن صدایی سریع اخم کرد و صدا پایین آورد

وایستا ایمان وایستا..

ابروی ایمان سریع بالا پرید و تند پا روی ترمز گذاشت

برگشت و دست روی صندلی کیهان گذاشت..

کنجکاوانه پرسید:

—چیشد داداش چی دیدی؟؟

نگاهی به ماشین عقبی کرد و کلتش را بیرون کشید..

—از ماشین پیاده نشو ایمان ، فقط حواست باشه اشاره کردم گازشو میگیری ، بگو نیرو هم بفرستن..

ایمان گیج به گوشی دستش نگاه کرد که دویست متر جلوتر را نشان میداد ... اما باید اطاعت می کرد..

باشه ای گفت که کیهان در را باز کرد ... ایمان طاقت نیاورد:

—داداش..

کیهان چرخید سمتش ، یک پا بیرون گذاشته بود و منتظر ایمان بود

—مواظب خودت باش داداش ، زن داداش خونه چشم به راحته..

لبخند تلخی زد و چشمی گفت ، کلت را با دو دست گرفت و حرفه ای بیرون پرید..

در دل زمزمه کرد:

زن داداشت حتی نمیدونه شوهرش الان کجاست و چه خطری تحدیدش میکنه...

پوزخندی زد و اهی کشید..

نگاهی به عقب انداخت و اشاره کرد تا ایمان نور را خاموش کند..

بلافاصله ماشین خاموش شد..

گوشی اش را بیرون آورد ، ساعت هشت شب را نشان میداد ..

چشمانش به تاریکی عادت کرده بود ، پس سمت تپه ای که دیده بود رفت و سنکر گرفت..

با برخورد تیغ به بازویش صورتش جمع شد اما صدایش در نیامد..

لعنتی فرستاد و سرکی کشید..

حدتش درست بود ! خبرهایی بود در این نزدیکی ،

ون مشکی بزرگی که چند مرد قوی هیکل کنارش نشسته و آهنگ محلی گذاشته بودند..

بی سیمش را بیرون آورد و سعی کرد با کمترین صدا از ایمان بخواهد زود خود را برساند..

خداوشکر به خاطر صدای آهنگ متوجهشان نشده بودند..

معلوم نبود خار لعنتی چه در خود داشت ، از درد گلوله هم بدتر بود...

آب دهنش را قورت داد و دستی به بازویش کشید

با شنیدن صدای قدم هایی چرخید و با ایمان و ستوان زند مواجه شد..

هر دو مانند خودش سنگر گرفتند:

—خوبی کیهان؟؟؟

سری تکان داد و زمزمه کرد:

—ستوان تو برو سمت پشت ون ، لازم نیست درگیر بشی ، نه تا وقتی که متوجه بشی چند نفرن،

اینا محافظن ، پس یعنی همین اطرافه مخفی گاهشون..

هر دو تائید کردند و ستوان با اشاره کیهان با کمترین صدا حرکت کرد

ایمان با اشاره من میریم سمتشون ، اسحله هاشون خطرناکه ، من از جلو میرم تو از پشت حمله کن

هیکلاشون گول زنکه وگرنه به اشاره ای بدن..

ایمان چشمی گفت و حرکت کرد ..

کیهان هم بسم ا... گفت و طی حرکتی سریع سمت آن سه نفر دوید ...

زنده می خواست این غول پیکر هارا

دوید و بی سر و صدا سمتشان رفت ، دور آتیش جمع شده بودند سرشان گرم حرف زدن بود....

صورتش از نفرت جمع شد و حمله کرد سمتشان ،

قبل از این که به خودشان بیایند ضربه هایش روی بدنشان فرود آمد...

فریاد زد و منتظر آمدن ایمان شد اما با نیامدنش ، خون در رگ های یخ بست...

دست انداخت دور گردن نفر اول و او را سپر بدن خودش در مقابل تیر اندازیشان کرد..

کلتش را نشانه گرفت و زانوی اولی و پشتش پهلوی نفر دوم را نشانه گرفت..

گلوله ها به هدف خورد و نفر دوم روی زمین افتاد..

اما نفر اول سگ جان تر یورش آورد سمتش و محکم دست روی بازوی زخمی اش گذاشت..

فریادی از درد کشید و مانند گرگی زخمی محکم زیر زانوی مرد زد...

فحش نسبتا بدی نثارش کرد و محکم روی سینه اش کوبید..

مرد دست دور پایش انداخت و محکم روی زمین کوبیدش...

صورتش از درد کبود شده و از درد پایش لب گزید.

حرصی تر از قبل خودش را روی بدن مرد پرت کرد و مشغول مشت زدن شد ..

مرد فریاد میزد اما کیهان دست بردار نبود ...

بی حال که شد به سختی و پر درد خود را کنار کشید ...

سمت ون رفت و نگاهی به اطراف انداخت ...

با دیدن طنابی سفید سریع برش داشت و سمت مرد رفت..

نگران ایمان بود و درد امانش را بریده بود..

هوفی کشید نفسش را سخت بیرون فرستاد ...

محکم و پر حرص دست و پایش را بست..

دوباره کلتش را برداشت و لنگان و نگران به دنبال ایمان و ستوان ایزدی رفت ...

از پشت تپه با احتیاط گذشت که با دیدنشان بهت زده شد و پس از مدتی اخم کرد که...

بعد از بازگشتن ایمان به دستورش سرباز های ویژه به صف شدن تا بعد از پیدا کردن دقیق مکان مخفیشان عملیات را آغاز کنند...

ایمان نزدیکش شد و آرام گفت:

_کیهان حالت خوبه؟؟ از اون پشت حواسم بهت بود دستت به بازو ته ، چیزی شده؟؟

چپ چپی نگاهش کرد..

_حواست به کارته یا من؟؟ حواستو جمع این ماموریت کن ، من و تو از زندگیم دست نکشیدیم که بیایم اینجا دنبال زخمی شدن و اخ گفتن هم باشیم...

ایمان پوفی از این سخت گیری هایش کشید

_باشه بابا تحفه ، اصا به درک بیفت بمیر راحت شیم هم من هم اون زن بیچارت از دست..

چشمان کیهان درشت شد و برگشت سمتش که بیچاره دو پا داشت ، دو پای دیگر هم قرض گرفت و فرار کرد...

لب فشرد تا خنده اش را مهار کند ، عجب چرتی میگفت این پسر ، کیهان برای آیه عذاب نبود ، فرشته ای بود مهربان که تا به حال صدا برایش بالا هم

نبرده...

سری تکان داد و چرخید سمت ستوان

_خبری نشد؟؟؟

چرا قربان ، تیم شماره دو گزارش یه سوله تقریبا بزرگ و تو سیصد چارصد متری
همینجا دادن..

چشم غره ای رفت و نزدیکش شد... بی سیم را از دستش گرفت:

دو ساعته پس چرا نمیگی؟؟

ستوان سر به زیر شد و ببخشیدی گفت

داشتین با سرگرد صحبت می کردین..

کیهان از این همه بی حواسی و سهل انگاری آهی کشید و با گفتن خیلی خب به کارت
برس چرخید و سمت ایمان رفت

جناب سرگرد

ایمان سریع و تند سرش را بلند کرد و با دیدن کیهان رنگش پرید..

با قدم هایی کوتاه سمتش آمد و با رسیدن به کیهان اخمو ..

مانند پسر بچه های تخس ابرو بالا انداخت...

کیهان از روی تاسف سری تکان داد

— بچه ها یه چیزی پیدا کردن ، نمیخوام ریسک کنم ... شاید تله گذاشته باشن...

یه تیم و مشخص کن اینجا بمونن بقیرو بردار بریم..

ایمان احترامی گذاشت و رو به سربازان فریاد اماده باش داد...

— کیهان ، کیهان ..سائد

— بگوشم سرگرد

__سائد جان ، منطقرو پوشش بده تا یه رب دیگه بهت میرسیم ، فقط حواست باشه نه کسی از اونجا خارج بشه نه وارد...
تک تکشونو لازم داریم..

__چشم قربان

سری تکان داد و برگشت سمت ماشین و سوار شد..

کمی با خود کلنجار رفت و با کلت آماده در دستش ور رفت .. آخر طاقت نیاورد و پرسید:

__خبر ندادن از خونه؟؟

ایمان با شیطنت نگاهی به مظلوم و سر به زیر شدن کیهان مغرور و حسابی اخموی چند دقیقه پیش کرد و زمزمه کرد:

__نه داداش ، فعلا که خبری نداریم..

پوفی کشید و دستی به ته ریشش کشید ، زیر لب فحشی نثار آبا و اجدادشان فرستاد و در فکر فرو رفت...

این همه سکوت عذابش میداد

با ایستادن ماشین همگی پیاده شدن و چند نفر مامور شدن تا کنار ماشین ها بمانند و از تیم های پشتی نیز خبر داشته باشند..

طبق نقشه یک سری سوله را دور زدند و یک سری سنگر گرفتند..

ایمان و کیهان خود را به درخت قطوری که دقیقا سمت پنجره ی ورودی بود رساندند و با اشاره کیهان ، ایمان سرکی کشید

با دست علامت مشخص را نشان داد و تائید حضورشان را زد..

عصبی و بی معطلی قدم تند کرد سمت درب اول و صدایی ایجاد کرد..

نفس در سینه ی همه ی نیروها جمع شده بود چون هیچ اطلاعات دقیقی از تعداد نفرات داخل سوله نداشتند..

کیهان چشم بست و تمرکز کرد روی صدای پایی که نزدیک میشد...

آنقدر سکوت بود که صدای نفس های بلند خود را هم میشنید..

نگاهی به بوته ای که از پشتش صدای جیر جیرکی می آمد انداخت و سنگ دیگری ان سمت پرتاب کرد..

در باز شد و بر خلاف قبلی ها یک پسرک ریز نقش که لباس های پاره ای هم به تن داشت دست به در گرفته سر بیرون آورد و سرکی کشید...

پسر که چشمانی تیز داشت بهت زده خیره ی کیهانی شد که در این حالت از هر حیوانی درنده تر بود...

دست انداخت و یقه اش را کشید .. در کمی صدا داد و صدایی از سوله شنیده شد:

—چی بود هوتن؟؟؟

کیهان با اخم هایی که وحشتناک درهم شده بود با سر اشاره ای به پسر بیچاره کرد:

—هی ..هیچی آقا ، چیزی نیست گربه بود..

—باشه پسر ، زود بیا تو ، این در خراب شدرم ببند سوز میاد..

پسر به چشمان کیهان زل زد و بلند و لرزان گفت:

—چشم آ آقا..

پوفی کشید و به ایمان اشاره کرد ، ایمان خود را به آن دو رساند و سؤالی نگاهش کرد:

__میبریش سمت ماشین و تحویل یکی میدیش ، حواست بهش باشه ایمان در بره بد
توییخی،

ایمان چشمی گفت و بازوی پسر ترسیده را گرفت و کشید که کیهان گفت :

__صبر کن ، چند نفر اون تو هستن پسر؟؟

پسر ترسیده از ایمان چشم گرفت و به کیهان ترسناک زل زد..

قدمی به عقب برداشت که ایمان خنده اش گرفت..

سر کیهان سمتش چرخید و چشم غره ای برایش رفت و دوباره و اینبار ملایم تر پرسید:

__من کاریت ندارم پسر ، من پلیسم ، مطمئن باش کمکت میکنم ،بهم بگو چند نفر آدم
بد اونجا هستن؟؟؟

پسر آهسته و با لجه ی کمی که داشت زمزمه کرد

_آقا به قران من هیچی نمیدونم ، اینا تحدیدم میکنن ، همش مامانمو اذیتم میکنن

به گریه افتاد که ایمان هول شد و هیشی گفت

_بیستا ادم بزرگ هست اونجا ، همه بهشون میگن قربان ،، یه نفر و آوردن که از دست پلیسا فرار کرده..

کیهان مشتاق تر خم شد و زمزمه کرد:

_خب خب ، ادامش..

پسر استین لباسش را به بینی سرازیر شده اش کشید و سر جلو برد:

_نگهبان زیاد هست ،، اما همش تو هستن..

هر کدام از این قربان ها ده تا دارن..

کیهان لبخندی زد و دستی به شانه پسر کشید..

به ایمان اشاره کرد و بعد از دور شدنشان دستور حمله را داد..

پر نفرت کلت را میان دستانش فشرد و محکم به در کوبید..

از صدای باز شدن در فریاد و همهمه در سوله به قدری زیاد شد که همه لحظه ای گیج شدن...

کیهان دستور تسلیم شدن داده بود و با توجهیشان مبارزه شروع شد..

روی دو دست خودش را انداخت و پشت آهنی که بود سنگر گرفت..

شلیک پشت شلیک..

فریاد "زنده و سالم میخوامشون" کیهان باعث شده بود نیروها حواسشان را جمع کنند و به نقاطی که باعث مرگ میشد تیر نزنند..

صدای همهمه و تیر اندازی زیاد بود..

اما حواس کیهان اصلا پرت نشده بود از غول بی شاخ دمی که باعث بد خواب شدن نازدارش بود..

از روی نفرت دندان روی هم سایید و سریع دوید سمتش که مانند موشی پشت کاناپه سفید پناه گرفته بود..

تقریبا در میان آنها بود و این یعنی خطر..

فریاد پر ترس ایمان و دست خودش که دور گردن مرد قفل شد...

مامورانی که برای نجات مافوقشان بی وقفه تیر میزدند و قدم به قدم نزدیک میشدند..

کیهان پوزخندی زد و زیر گوش مرد خشن زمزمه کرد:

— بین این همه آدم بمیرم هم راحتت نمیزارم..

حتی صدای قورت دادن آب دهانش را هم در آن هیاهو شنید...

آیه

از خواب پریدم و بهت زده خیره ی جای خالی کیهان شدم..

ساعت یازده شب بود و خبری از کیهان نبود..

کمی ترسیده بودم و این به خاطر اون حمله هایی بود که بهم شده بود.. وگرنه قبلا خیلی شجاع و نترس بودم...

البته هنوزم هستم ، کی آخه تو همچین عمارتی دووم میاره این همه ساعت تنها..

صدای در باعث شد از جا بپریم..

حتما کیهانه ،، ذوق کردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم..

دویدم سمت پله ها و تند پایین پریدم..

سمت ایفن رفتم و با دیدن سربازی که اونجا بود متعجب شدم..

نگاهی به ساعت انداختم و رفتم سمت حیاط تا در و باز کنم..

نمیتونستم که ایفن جواب بدم با این لال بازیام..

در و باز کردم که سرباز سرشو بالا آورد و سلامی کرد..

_سلام خانوم ، از طرف سرگرد اومدم ، همسرتون فرمودن این و بهتون برسونیم سریع ،
پس ببخشید که دیر وقت مزاحم شدیم..

سری تکنون دادم که گوشی و سمتم گرفت ،، خیلی تعجب کرده بودن ،، چی میگه این..

من که شوهرم سرگرد نیست اع..

شونه ای بالا انداختم و اونم بعد از یه خداحافظی رفت سمت ماشین پلیسی ،، در و بستم
اما صدای روشن شدن ماشین نیومد..

متعجب در و یواشکی باز کردم که دیدم همونجان.. نیشم باز شد..

یعنی کیهان به ایمان گفته واسم محافظ بزارررن..

ای جانم..

با چشمایی که ازش قلب میچکید خشحال و خندان سمت خونه رفتم ،، اما این دلیل نمیشد که باهاش اشتهی کنم..

لب ورچیدم و آهی کشیدم..

وارد خونه شدم و چند بار باهاشون تماس گرفتم،، اما هیچکدوم جواب ندادن..

به سحرم زنگ زدم اما اونم وصل نمیشد..

پوفی کشیدم و کمی تو اینستا کلیپ دیدم،

منتظر و پر از نگرانی و بغض کرده هی خیره ی ساعت شدم اما هیچ خبری نشد..

وارد آشپز خونه شدم و از یخچال بطری ابی برداشتم..

خوردم تا حداقل بغضم رو قورت داده باشم .

دلم اونقدر تنگش بود که نمیتونستم تحمل کنم ،، وارد اتاقمون شدم و لباسشو برداشتم .

درحالی که گریه می کردم و هق میزدم پوشیدمش و رفتم سمت اتاق کارش..

برگه ای از دفترش برداشتم

و چند تا شعر نوشتم..

کم کم سفره ی دلم باز شد و هق هقم بیشتر شد..

اشکام روی برگه میچکید و گاهی جوهرش رو پخش می کرد..

بینیمو بالا کشیدم و سرمو روی میز گذاشتم..

ساعت شیش صبح بود و باز هم خبری ازش نبود..

گریه هام بیشتر از دل نگرانیم بود..

تو دلم گفتم:

_خدا جونم فقط سالم برش گردون ، تورو به خودت قسم میدمت..

آهی کشیدم و یاد اون شعر دوست داشتینم افتادم..

عشی آن بغض عجیبیست که از دوری یار..

نیمه شب بین گلو مانده و جان میگیرد..

خب حداقل یارم یه خبر بده،، من دلتنگ عطر تن یارمم آخه..

اشکم دوباره چکید و صدای حق هقم اوج گرفت...

این حق داشت جونم و میگرفت و نفسم و بند میآورد..

دستم و به دو طرف بدنم کشیدم و خودمو بغل کردم تقریباً..

بوی خوش عطرش هنوزم بعد شست و شو رو لباس بود و این کمی ارومم می کرد،
عطر خوش حضورش رو دوست داشتم..

از جا پاشدم و رفتم سمت اتاق خودمون گوشیمو برداشتم و آهنگی پلی کردم.

پرتش کردم یه گوشه دیگه از تخت و زل زدم به سقف..

من باید همیشه نگران جدایی از کیهانم باشم؟؟؟

این چه احساس کوفتیه افتاده به جونم؟؟؟

آهی از ته دل کشیدم و غلط زدم و به پشت خوابیدم،،

بینیمو روی بالشتش فشردم و بوئیدم،،

دلم تنگش شده بود ..

این یعنی آیه بدبخت شدی و دیگه بدون اون دووم نمیاری،

یه صدایی تو ذهنم گفت:

_حتی اگه واقعیت هایی رو بفهمی که شاید برات خوشایند نیست!!

نمی خواستم بهش فکر کنم ، نمی خواستم به این سوال جواب بدم، در هر صورت من
چطور میتونستم بدون کیهان دووم بیارم..

پسر پاک و دوست داشتنی من...

سر مو تند به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم حتی به یک لحظه نبودنش هم فکر
نکنم

که اگه فکر می کردم قطعا دیوونه میشدم..

بغضم و دیگه نمی تونستم نگه دارم ، وقتی امیر عباس خوند

"حس و حالم خوش نیست..

همه چی داغونههههه

یکی باید باشههههه ، تورو برگردوونه

گم و گورم دورم، گیج و ویجم خستم،

بس که پای پلکمو ، به دل در بستم...

@Caffetakroman

پشت سر وپروانه ، روبه رو دیواره ،

داره از ابر سیاه درد ، سر میباره..

دل مغرور اما ، دست و پا نمیزنه..

سنگ از اسمون بیاااااآد ،سخته جا نمیزنه..

*چشماتو به روم ببند ، خدا چشمش بازه *

زندگی با گره هاش ، ادمو میسازه..

هرکی دل ببره از رو زمین بد میکشه..

هرکی آسمونیه ، لایق ستایشه..

اگه رفتن ،،، نرسیدن توی تقدیر منهههه

جرم بی بخشش من ، اگه عاشق شدنهههه..

چشماتو بروم ببند ، خدا چشمش بازه .. زندگی با گره هاش ، ادمو میسازه"

آهی کشیدم و اشکای لعنتی رو پاک کردم..

خدایا سپردمش به خودت ، خواهش میکنم حواست به فرشته زمینی من باشه..

اهنگ دوباره ریپلی شد و من بیشتر و بیشتر اشک ریختم..

کاش حداقل یه خبر بهم میدادن که هست ، که نفس میکشه..

دلم می خواست جیغ بزنم سرش و از دلنگرونی هام بگم ..

اما نبود که بگم .. هیچ خبری از معشوقم نبود تا من اینارو بهش بگم و خودمو خالی کنم..

چشم بستم و نفهمیدم اصلا کی خوابم برد...

کیهان

چشم باز کرد و به اطراف نگاهی کرد ، ایمان با اخم به رو به رو زل زده و در فکر بود...

پسرک روی صندلی خوابش برده بود و در خود جمع شده بود..

دستی به بازوی پر دردش کشید و کتش را برداشته و روی پسر انداخت..

با این حرکتش ایمان تازه به خود آمد و نگاهش چرخید..

زمزمه کرد:

_صبحت بخیر جناب عاشق پیشه ، خوبی؟؟؟

کیهان چشم غره ای برایش رفت و آرام زمزمه کرد:

_این بچرو نمیخواه ببری ستاد ، میمونه خونه ما..

فقط خواستی گزارش بدی، حتما راجب حضورش و اطلاعاتی که بهمون داد بنویس..

متعجب سری تکان داد و چشمی گفت..

کیهان به صورت درب و داغون و خسته ی خود در آینه خیره شد و زمزمه کرد:

—چقدر مونده برسیم خونه؟!—

دستی به گردنش کشید و مثل کیهان آرام جواب داد :

— تا یه رب دیگه رسیدیم..

نگاه دلسوز کیهان سمتش چرخید .. با این وضعیت ستاد هم باید میرفت..

دلسوزانه گفت:

— میخوای من برم جات؟!—

ایمان تک خندی زد

_ شاید خسته و داغون باشم ، اما به اندازه تو مردنی نیستم..

والا دیگه دارم میترسم ..

جدی تو کیهان خودمونی یا داری تبدیل میشی به زامبی؟!

خودش هم به این حرفش بلند خندید و حرص کیهان را در آورد

با دست سالمش مشتی محکم روی بازویش زد که پسر بیچاره از درد کبود شد..

_ حقیقه مرتیکه ، دیگه غلط بکنم بخوام برای تو دلسوزی کنم من..

ایمان همانطور درهم ریز خندید و در میدان را دور زد..

دل در دل کیهان نبود..

نمی دانست باید چطور آیه اش را مجاب کند و توضیح دهد..

اصلا نمی دانست باید برای این دست زخمی چه دلیلی باید می آورد..

فقط مطمئن بود باز باید با هزار کلک و دروغ قضیه را فیصله دهد..

و چقدر متنفر بود از این همه دروغی که برای معشوقش میبافت..

این احساساتی که در مقابل آیه داشت قطعا روزی باعث دردسرش میشد..

اما حالا و در این لحظه می خواست از تک تک لحظه های وجودش استفاده کند و او را هر طور شده عاشق و شیدای خودش کند...

با ترمز ایمان سر چرخاند و با دیدن در ورودی و یک ماشین گشت نفس عمیقی کشید..

پیاده شد و در عقب را باز کرد..

متقابلا ایمان هم سریع پایین پرید و داد زد:

__ بخش کنار با این دست ، الان خودتو شل تر میکنی بدبخت..

از صدای فریادش دو سرباز از خواب پریدند و با دیدن سرگرد عل شده سعی کردند خود را جمع و جور کنند..

کیهان بی ادبانه گفت:

__ گوه نخور مرتیکه ، شل هفت جدته ،، خودم میتونم بلندش کنم..

فسقل بچست نه بتن صد کیلویی..

درمانده دست به سینه شد که کیهان خم شد و دست زیر پای پسرک انداخت..

لبخندی تلخی روی صورتش نقش بست و چشم گرفت از صورت معصوم و زیبای پسر..

برگشت و بایک خداحافظی از ایمان دور شد..

برای سربازهای چشم پفی که احترام گذاشته بودند سر تکان داد و به زحمت و پر درد در عمارت را باز کرد...

نگاهی به صورت غرق خواب پسر کرد و وارد خانه شد..

در یکی از اتاق های پایینی را باز کرد و روی تخت گذاشتش..

پتو را رویش مرتب کرد و قلبش فشرده شد از این دردی که این بچه باید متحمل میشد.

دست به بازو از اتاق خارج شد و نگاهی به ساعت انداخت..

ایمان طبق قولی که داده بود سر ساعت رسانده بودش..

لبخندی زد و از ته دل خدارا برای داشتنش شکر کرد..

حالا میرسید به قسمت سخت ماجرا

آیه..

دخترک لجباز و نازدارش..

در اتاق را باز کرد و سرکی کشید..

لبخندی زد و وارد شد و با دیدنش روی تخت تقریباً خشک شد..

نگاهی از روی پاهای برهنه اش بالا رفت و روی قوس کمرش خشک شد...

آب دهنش را پر سر و صدا قورت داد و چشم خشک شده اش را به گردن کشیده اش رساند..

لباس بزرگ و گشادش از او فرشته ای بی همتا ساخته بود..

فرشته ای که کیهان عاشق نمیتوانست چشم از زیبایی اش بردارد...

دستش از بازویش پایین افتاد و آرام قدم پیش گذاشت و خودش را به تختی رساند که معشوق دلبرش روی آن در خواب هم دلبری می کرد...

به زحمت روی انگشت های پایش بلند شد و جعبه را با سر انگشتانش جلو کشید..

خسته از تلاش بسیار اخم کرد و لب ورچید ،،

نگاهی به صندلی چوبی میز ناهار خوری کرد و لبخند خبیثی روی لبش پدیدار شد..

کشان کشان صندلی را سمت کابینت کشید و رویش رفت..

ترسیده دستانش را از هم باز کرد و لب هایش را روی هم فشرد..

صندلی لعنتی لق بود و امکان افتادنش بسیار..

پوفی کشید و بلاخره جعبه را به دست گرفت..

نیشش باز شد و خواست بچرخد و پایین بپرد که صدای وحشتناکی داد و چپه شد که جیغ فرا بنفشی کشید و روی هوای معلق شد..

جعبه را محکم بغل کرد و منتظر فرود سختی شد اما ، در جایی نرم و گرم فرو رفت...

متعجب و سریع چشم باز کرد که دید مانند چوب صاف و معلق روی هواست...

با تعجب جیغی سوالی کشید و به کیهان اخمو خیره شد..

هنوز نگاهش می کرد که کیهان پایین گذاشتش و فریاد کشید:

_ من ازت کمک خواستم آیه؟! من از تو کمک خواستم؟!!!

احتمالا یک لحظه هم به من فکر میکنی شما؟!

به خاطر من داشتی از این ارتفاق میفتادی میفهمی؟!

این جووری میخوای نابودم کنی لعنتی؟!

آیه ناباور و بغض کرده خیره اش شد..

لب ورچید..

چشمانش پر از شک شد و مظلوم خیره اش ماند..

قبلاها مظلوم نبود ، آیه لجباز بود و زبان دراز، اما حالا و با این وضعیت جگر کیهان را خون می کرد..

کیهان میمرد وقتی میدید این طور مظلومانه چشمامش پر میشد آیه ای که تا دیروز نگاهش هم تلخ بود..

آیه احتمالا نمیدانست با همین لب ورچیدن و بغض کردن چه بر سر مردش می آورد که هی راه به راه بغض می کرد..

کیهان کم مانده بود به گوه خوردن بیفتد..

یا شاید هم التماس ،،

توانش را نداشت نگاه کند به آن چشمان پر از اشک و مظلومی که خیره اش بودند..

بی طاقت بغلش کرد و محکم به خود فشردش..

اما آیه این بار طاقت نداشت..

چه خطایی از او سر زده بود که این گونه توبیخ شد؟! @Caffetakroman

رفته بود و یک شبانه روز آیه را دق داده بود از بی خبری..

حالا با این دست زخمی جگرش را آتش زده و طلبکار بود؟!!

عشق اینطور بود؟!!

همینقدر بی رحم؟! کیهانی که از گل نازک تر به او نمی گفت را چه شده بود..

از آغوشش بیرون آمد و پشش زد..

اشکش چکید و خواست برود که بازویش کشیده شد..

برگشت و با قهر به صورت پر دردش خیره شد..

دلش نیامد اینطور برود..

بخشید نفسم ، به خدا طاقت ندارم بینم چیزیت شده ، با هر بار زمین خوردنت دق میکنم و جونم بالا میاد..

هی با خودم میگم اگه یه بار من نباشم چی؟! اگه من نباشم چی میشه آیه؟!

حق بده فداتشم ، درسته نباید داد میکشیدم..

اما جونم داشت بالا میومد وقتی از دور دیدم صندلی لقه و باز تو بی احتیاطی کردی..

سر پایین انداخت و با دقت به حرف هایش گوش داد..

شاید کیهان هم از عشق بود که بی اراده میشد..

لبخند زیر زیرکی زد و نگذاشت کیهان متوجهش شود..

جعبه را برداشت و درش را باز کرد..

زیر نگاه خیره اش وسیله هارا خارج کرد..

گاز استریل را برداشت و روی زخمش ریخت..

از دیدن قرمزی و ورمش وحشت کرده بود..

با تعجب سر بلند کرد و خیره ی چشمان بسته از دردش شد..

چند بار پلک زد و با سر انگشت روی زخمش را لمس کرد...

چشمان کیهان از هم باز شد..

_ تیغ رفت توش ، بعدشم توجهی بهش نکردم به خاطر همین این شکلی شد..

ته دلش غنچ رفت از این حواس جمعی اش..

از این که می توانست به راحتی حرف دلش را بفهمد..

اما سوالی که مانند مته روی مخش بود کجا بودنش بود..

کجا بود که تیغ دستش را این گونه کرد؟!

بدون حرف کارش را انجام داد و بی اراده خم شد و بوسه ای روی بازویش گذاشت..

لبخند کیهان دیدن داشت..

از جا بلند شد و خواست برود که بازویش کشیده شد..

قبل از این که به خود بیاید روی پایش پرت شد و بازوی های بزرگش دورش حصارى محکم درست کرد..

لب گزید و سر به زیر شد..

انگشتانش روی سینه اش در رفت و آمد بود که کیهان بی طاقت سر جلو برد و دستش را پشت گردن آیه گذاشت..

لبش را بوسید و در انتظار همراهی بیشتر خود را به دخترک فشرد..

در حالی که نفس نفس میزد سرش را به پیشانیش تکیه داد و زمزمه کرد:

— قهره نازدارم که همراهی نمیکنه منو؟! هوم!؟

دل آیه میتپید برای یک دعوای حسابی ، برای یک داد و فریاد و طلبکاری از او..

دلش از دیشب هزار راه رفته بود و از نگرانی سخت تپیده بود..

حالا انتظار همراهی داشت؟!!

با ناز سر چرخاند و به کف پوش ها خیره شد..

دست کیهان زیر چانه اش نشست و سرش را سمت خودش برگرداند!!

— هر تنبیهی در نظر بگیری میگویم رو چشمم..

ابروی آیه بالا پرید..

مشتاق شده بود.

— خب معلومه خوشتر اومده ، برای رفع کامل کدورت ، دو تا کار میتونی بگی انجام بدم..

منم اگه انجام ندادم ،، اممم میتونی هر کاری میخوای انجام بدی..

حله؟!!

نیش آیه باز شد و خبیث حمله کرد سمت لب هایش

تک خنده ای زد و محکم بدنش را به خود فشرد و رفع دلتنگی کرد با آن بوسه ی آب دار..

اخم کرد و چنان محکم دندان روی هم فشرد که دردش گرفت..

اسحله را آماده شلیک کرد و بی صدا جلو رفت..

دو مرد قوی هیکل ایمان و سروان را گرفته بودند..

هر دو روی زانو نشسته و دستشان روی سرشان بود...

پوفی کشید و اخم کرد ..

جلو تر رفت و نشانه کرد ،،

فریاد زد:

_دستاتونو بزارید رو سرتون و گرنه شلیک میکنم..

هر دو مرد بهت زده چرخیدند و قبل از این که عکس العملی نشان دهند صدای شلیک در بیابان پیچید..

مچ دست یکی از آنها را زده بود و منتظر حرکت نفر دوم بود..

اولی روی زمین افتاد و فریاد پر دردش باعث ترسیدن دومی شد..

_خیلی خب ، شلیک نکن

میزارمش پایین

اخمی کرد و با اشاره به ایمان سمت مرد دوید و روی زمین پرتش کرد...

حسابی شکار بود و این اخم لعنتی از روی صورتش کنار نمی رفت..

ایمان شرمنده نگاهش کرد که دستش را بالا برد و روی شانه ی تنها دوستش زد:

پیش میاد داداش ، اینارو تحویل یکی بده بیان جمعشون کنن ، باید تا دیر نشده بریم سمت مخفی گاهشون..

ایمان باشه ای گفت و سمت ماشین ها دوید...

پوفی کشید و به آسمان زیبا و پر ستاره زل زد...

دستش را روی بازویش گذاشت .

دلش تنگ آیه ی عزیزش بود..

این همه نگرانی کمرش را خم کرده و پا روی خر خره اش می گذاشت..

نیرو هایش پشت به پشت وارد میشدند و تک تک همه ی ان غول هایی که آرامش را از مردم می گرفتند خلع صلاح کردند..

خودش هم با گرفتن بازوی مرد از جا بلند شد و تحویلش داد ..

ایمان وحشت زده خودش را به او رساند و محکم بازوهایش را گرفت:

_معلوم هست داری چیکار میکنی مرد حسابی ؟؟؟ کم مونده بود خودتو به کشتن بدی لعنتی!

کیهان لبخندی زد و شونه ای بالا انداخت..

زمزمه کرد:

— تو به کشتنم ندی بقیه نمیدن..

چشمان ایمان گرد شد که کیهان اخمی کرد و صورتش از درد فشرده شد..

یا حضرت عباسی گفت و هول زده دست از روی بازویش برداشت:

— تیر خوردی تو لعنتی..

بی حرف خندید و زد به شانه ی رفیقش

— تیر کجا بود بابا شلوغش میکنی..

خورده به تیغ معلوم نیست چی رفته توش ، توام که الان فشارش دادی پدر صاحب دستو در آوردی..

ایمان نفس عمیقی کشید و کمک کرد سمت ماشین برود..

خواست مقاومت کند که ایمان هم اخم بدی کرد..

قبل از رفتن برگشت و گفت:

__تک تک جاهاشو میگردین ،، دیوار به دیوارشو میگردین .. تا وقتی هم که صبح بشه و نیروهای دیگه بیان برای تخلیه و تفتیش چند تیم میمون،،

ممکنه باز برگردن کسایی اینجا..

همه اطاعت کردند و کیهان دست از کمر ایمان برداشت،، به سختی صاف ایستاد و درحالی که داشت از درد پر پر میشد تا ماشین رفت..

ایمان هم بیخیال پشتش میرفت. چون به این لجبازی هایش عادت داشت...

سوار شد و با تعجب به پسری که در سوله بود و حالا پشت نشسته بود نگاه کرد..

پسر مظلوم و ترسیده نگاهش میکرد که ایمان بلند خندید..

— شما دوتا چرا مثل دو تا دشمن بهم نگاه میکنید؟؟

کیهان بی حرف سر به پشتی تکیه داد و محکم گفت:

— یک راست میریم تهران و من و میرسونی خونه..میخوام تا صبح نشده پیشش باشم..

پسرک با تعجب و شیفته نگاه کیهان می کرد.. این همه اقتدار در یک جوان بعید بود..

ایمان با تعجب گفت:

— خون داره ازت میچکه میگی چار پنج ساعت راهو برم که تا صبح نشده بریم خونه؟؟

داداش فکر کردی ساعت چنده؟؟

لعنتی داره صبح میشه..

نگاه کیهان متعجب سمت آسمان چرخید و با دیدن اسمانی که میرفت تا شیفت تاریکی
اش را به خورشید بسپارد بهت زده شد...

ایمان خندید و زد به شانه اش..

_نگران نباش تا ده میرسونمت خونه خودمم میرم ستاد..

کیهان لبخندی قدر شناسانه زد و چشم بست.. آنقدر بدن درد داشت و خسته بود که
سریع خوابش برد..

@Caffetakroman

آیه

از خواب پریدم و بهت زده خیره ی جای خالی کیهان شدم..

ساعت یازده شب بود و خبری از کیهان نبود..

کمی ترسیده بودم و این به خاطر اون حمله هایی بود که بهم شده بود.. وگرنه قبلا خیلی شجاع و نترس بودم...

البته هنوزم هستم ، کی آخه تو همچین عمارتی دووم میاره این همه ساعت تنها..

صدای در باعث شد از جا بپریم..

حتما کیهانه ،، ذوق کردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم..

دویدم سمت پله ها و تند پایین پریدم..

سمت ایفن رفتم و با دیدن سربازی که اونجا بود متعجب شدم..

نگاهی به ساعت انداختم و رفتم سمت حیاط تا در و باز کنم..

نمیتونستم که ایفن جواب بدم با این بازیام..

در و باز کردم که سرباز سرشو بالا آورد و سلامی کرد..

_سلام خانوم ، از طرف سرگرد اومدم ، همسرتون فرمودن این و بهتون برسونیم سریع ، پس ببخشید که دیر وقت مزاحم شدیم..

سری تکون دادم که گوشی و سمتم گرفت ،، خیلی تعجب کرده بودن ،، چی میگه این..

من که شوهرم سرگرد نیست اع..

شونه ای بالا انداختم و اونم بعد از یه خداحافظی رفت سمت ماشین پلیسی ،، در و بستم اما صدای روشن شدن ماشین نیومد..

متعجب در و یواشکی باز کردم که دیدم همونجان.. نیشم باز شد..

یعنی کیهان به ایمان گفته واسم محافظ بزارررن..

ای جانم..

با چشمایی که ازش قلب میچکید خشحال و خندان سمت خونه رفتم ،، اما این دلیل نمیشد که باهاش اشتهی کنم..

لب ورچیدم و آهی کشیدم..

وارد خونه شدم و چند بار باهاشون تماس گرفتم،، اما هیچکدوم جواب ندادن..

به سحرم زنگ زدم اما اونم وصل نمیشد..

پوفی کشیدم و کمی تو اینستا کلیپ دیدم،

منتظر و پر از نگرانی و بغض کرده هی خیره ی ساعت شدم اما هیچ خبری نشد..

وارد آشپز خونه شدم و از یخچال بطری ابی برداشتم..

خوردم تا حداقل بغض رو قورت داده باشم .

دلم اونقدر تنگش بود که نمیتونستم تحمل کنم ،، وارد اتاقمون شدم و لباسشو برداشتم .

درحالی که گریه می کردم و هق میزدم پوشیدمش و رفتم سمت اتاق کارش..

برگه ای از دفترش برداشتم

و چند تا شعر نوشتم..

کم کم سفره ی دلم باز شد و هق هقم بیشتر شد..

اشکام روی برگه میچکید و گاهی جوهرش رو پخش می کرد..

بینیمو بالا کشیدم و سرمو روی میز گذاشتم..

ساعت شیش صبح بود و باز هم خبری ازش نبود..

گریه هام بیشتر از دل نگرانیم بود..

تو دلم گفتم:

_خدا جونم فقط سالم برش گردون ، تورو به خودت قسم میدمت..

آهی کشیدم و یاد اون شعر دوست داشتینم افتادم..

[عشی آن بغض عجیبیست که از دوری یار..

نیمه شب بین گلو مانده و جان میگیرد..]

خب حداقل یارم یه خبر بده،، من دلتنگ عطر تن یارمم آخه..

اشکم دوباره چکید و صدای هق هقم اوج گرفت...

این هق هق داشت جونم و میگرفت و نفسم و بند میآورد..

دستم و به دو طرف بدنم کشیدم و خودمو بغل کردم تقریباً..

بوی خوش عطرش هنوزم بعد شست و شو رو لباس بود و این ممی ارومم می کرد،

عطر خوش حضورش رو دوست داشتم..

از جا پاشدم و رفتم سمت اتاق خودمون گوشیمو برداشتم و آهنگی پلی کردم.

پرتش کردم یه گوشه دیگه از تخت و زل زدم به سقف..

من باید همیشه نگران جدایی از کیهانم باشم؟؟؟

این چه احساس کوفتیه افتاده به جونم؟؟؟

آهی از ته دل کشیدم و غلط زدم و به پشت خوابیدم،،

بینیمو روی بالشتش فشردم و بوئیدم،،

دلم تنگش شده بود ..

این یعنی آیه بدبخت شدی و دیگه بدون اون دووم نمیاری،،

یه صدایی تو ذهنم گفت:

_حتی اگه واقعیت هایی رو بفهمی که شاید برات خوشایند نیست!!

نمی خواستم بهش فکر کنم ، نمی خواستم به این سوال جواب بدم، در هر صورت من
چطور میتونستم بدون کیهان دووم بیارم..

پسر پاک و دوست داشتنی من...

سر مو تند به چپ و راست تکنون دادم و سعی کردم حتی به یک لحظه نبودنش هم فکر نکنم

که اگه فکر می کردم قطعا دیوونه میشدم..

بغضم و دیگه نمی تونستم نگه دارم ، وقتی امیر عباس خوند

"حس و حالم خوش نیست..

همه چی داغونههههه

یکی باید باشهههه ، تورو برگردوونه

گم و گورم دورم، گیج و ویجم خستم،

بس که پای پلکمو ، به دل در بستم...

پشت سر ویرونه ، روبه رو دیواره ،

داره از ابر سیاه درد ، سر میباره..

دل مغرور اما ، دست و پا نمیزنه..

سنگ از اسمون بیااااآد ،سخته جا نمیزنه..

*چشماتو به روم ببند ، خدا چشمش بازه *

زندگی با گره هاش ، ادمو میسازه..

هرکی دل بیره از رو زمین بد میکشه..

هرکی آسمونیه ، لایق ستایشه..

اگه رفتن ،،، نرسیدن توی تقدیر منهههه

جرم بی بخشش من ، اگه عاشق شدنهههه..

چشماتو بروم ببند ، خدا چشمش بازه .. زندگی با گره هاش ، ادمو میسازه "

آهی کشیدم و اشکای لعنتی رو پاک کردم..

خدایا سپردمش به خودت ، خواهش میکنم حواست به فرشته زمینی من باشه..

اهنگ دوباره ریپلی شد و من بیشتر و بیشتر اشک ریختم..

کاش حداقل یه خبر بهم میدادن که هست ، که نفس میکشه..

دلم می خواست جیغ بزنم سرش و از دلنگرونی هام بگم ..

اما نبود که بگم .. هیچ خبری از معشوقم نبود تا من اینارو بهش بگم و خودمو خالی کنم..

چشم بستم و نفهمیدم اصلا کی خوابم برد...

کیهان

چشم باز کرد و به اطراف نگاهی کرد ، ایمان با اخم به رو به رو زل زده و در فکر بود...

پسرک روی صندلی خوابش برده بود و در خود جمع شده بود..

دستی به بازوی پر دردش کشید و کتش را برداشته و روی پسر انداخت..

با این حرکتش ایمان تازه به خود آمد و نگاهی چرخید..

@Caffetakroman

زمزمه کرد:

_صبحت بخیر جناب عاشق پیشه ، خوبی؟؟؟

کیهان چشم غره ای برایش رفت و آرام زمزمه کرد:

_این بچرو نمیخواد ببری ستاد ، میمونه خونه ما..

فقط خواستی گزارش بدی، حتما راجب حضورش و اطلاعاتی که بهمون داد بنویس..

متعجب سری تکان داد و چشمی گفت..

کیهان به صورت درب و داغون و خسته ی خود در آینه خیره شد و زمزمه کرد:

__چقدر مونده برسیم خونه؟!

دستی به گردنش کشید و مثل کیهان آرام جواب داد:

__ تا یع رب دیگه رسیدیم..

نگاه دلسوز کیهان سمتش چرخید .. با این وضعیت ستاد هم باید میرفت..

دلسوزانه گفت:

— میخوای من برم جات؟!

ایمان تک خندی زد

— شاید خسته و داغون باشم ، اما به اندازه تو مردنی نیستم..

والا دیگه دارم میترسم ..

جدی تو کیهان خودمونی یا داری تبدیل میشی به زامبی؟!

خودش هم به این حرفش بلند خندید و حرص کیهان را در آورد

با دست سالمش مشتی محکم روی بازویش زد که پسر بیچاره از درد کبود شد..

— حقته مرتیکه ، دیگه غلط بکنم بخوام برای تو دلسوزی کنم من..

ایمان همانطور درهم ریز خندید و در میدان را دور زد..

دل در دل کیهان نبود..

نمی دانست باید چطور آیه اش را مجاب کند و توضیح دهد..

اصلا نمی دانست باید برای این دست زخمی چه دلیلی باید می آورد..

فقط مطمئن بود باز باید با هزار کلک و دروغ قضیه را فیصله دهد..

و چقدر متنفر بود از این همه دروغی که برای معشوقش میبافت..

این احساساتی که در مقابل آیه داشت قطعا روزی باعث دردسرش میشد..

اما حالا و در این لحظه می خواست از تک تک لحظه های وجودش استفاده کند و او را هر طور شده عاشق و شیدای خودش کند...

با ترمز ایمان سر چرخاند و با دیدن در ورودی و یک ماشین گشت نفس عمیقی کشید..

پیاده شد و در عقب را باز کرد..

متقابلا ایمان هم سریع پایین پرید و داد زد:

_ بکش کنار با این دست ، الان خودتو شل تر میکنی بدبخت..

از صدای فریادش دو سرباز از خواب پریدند و با دیدن سرگرد عل شده سعی کردند خود را جمع و جور کنند..

کیهان بی ادبانه گفت:

_ گوه نخور مرتیکه ، شل هفت جدته ،، خودم میتونم بلندش کنم..

فسقل بچست نه بتن صد کیلویی..

درمانده دست به سینه شد که کیهان خم شد و دست زیر پای پسرک انداخت..

لبخندی تلخی روی صورتش نقش بست و چشم گرفت از صورت معصوم و زیبای پسر..

برگشت و بایک خداحافظی از ایمان دور شد..

برای سربازهای چشم پفی که احترام گذاشته بودند سر تکان داد و به زحمت و پر درد در عمارت را باز کرد...

نگاهی به صورت غرق خواب پسر کرد و وارد خانه شد..

در یکی از اتاق های پایینی را باز کرد و روی تخت گذاشتش..

پتو را رویش مرتب کرد و قلبش فشرده شد از دردی که این بچه باید متحمل میشد.

دست به بازو از اتاق خارج شد و نگاهی به ساعت انداخت..

ایمان طبق قولی که داده بود سر ساعت رسانده بودش..

لبخندی زد و از ته دل خدا را برای داشتنش شکر کرد..

حالا میرسید به قسمت سخت ماجرا

آیه..

دخترک لجباز و نازدارش..

در اتاق را باز کرد و سرکی کشید..

لبخندی زد و وارد شد و با دیدنش روی تخت تقریبا خشک شد..

نگاهی از روی پاهای برهنه اش بالا رفت و روی قوس کمرش خشک شد...

آب دهنش را پر سر و صدا قورت داد و چشم خشک شده اش را به گردن کشیده اش رساند..

لباس بزرگ و گشادش از او فرشته ای بی همتا ساخته بود..

فرشته ای که کیهان عاشق نمیتوانست چشم از زیبایی اش بردارد...

دستش از بازویش پایین افتاد و آرام قدم پیش گذاشت و خودش را به تختی رساند که معشوق دلبرش روی آن در خواب هم دلبری می کرد....

کنارش روی تخت نشست و با سر انگشتانش پوست لطیفش را نوازش کرد..

با دیدن رد اشک ها و هق ریزی که هنوز در خواب هم ادامه شد اخمهایش در هم شد..

دندان روی هم سائید و لعنتی پر ملات بر خودش فرستاد..

پوفی کشید و از جا برخاست ، به آرامی در کمدش را باز کرد و شلوارک طوسی اش را بیرون کشید...

آهی از درد کشید و آرام ناله ای کرد.. شلوارش را بیرون کشید و با بدنی عریان دوباره سمت تخت برگشت..

نمی خواست نازدارش او را در این وضعیت ببیند..

اما آنقدر خسته بود که روی تخت دراز کشید و با خود گفت قبل از بیدار شدن آیه خودش پانسمانش می کند..

نفس عمیقی کشید و از حضورش لذت برد..

با لبخند به قیافه اخم کرده ی در خوابش خیره بود و گاهی دستی روی موهای می کشید..

طاقت نیاورد و دستش را زیر سرش برد و او را سمت خود کشید..

در اغوشش کشید و بوسه ای نرم روی پیشانی اش گذاشت..

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

_ ببخشید دختر کوچولوی من ، قول میدم دیگه هیچوقت تنهات نزارم..

این را گفت و دوباره خیره ی چشم های بسته اش شد..

آنقدر نگاهش کرد که نفهمید کی چشمش گرم شد و به خواب رفت...

چشم باز کرد و با دیدن کیهان که کنارش خوابیده بود اخم کرد..

بغض زده لب گزید

— چرا نمیای پس؟! باید تو رویا ببینمت؟!

اشکش ریخت و دست جلو برد و بازویش را لمس کرد اما انگار خودش بود...

کیهان..

از جا پرید و روی تخت نشست..

با دو دست روی دهانش را فشرد تا هق هقش بیدارش نکند..

نمی خواست جلوی چشمانش ضعیف باشد

کمی واریش کرد که متوجه خونی روی ملافه شد..

بهت زده و با دستانی سرد مشغول واریش بود که کیهان اخم آلود چشم باز کرد..

به آنی اخم های آیه در هم شد

کیهان نگران از جا پرید که اخ بلندی گفت و توجه آیه را جلب کرد..

دست روی بازویش گذاشته بود و چشم بسته بود..

آیه با دیدن صورت درهم و عرق کرده ی کیهان جیغی زد و نزدیکش شد..

با بغض نگاهش کرد و آرام دست روی کبودی زخمش کشید..

کیهان دور چشمش کبود و سیاه شده بود..

آیه را تار میدید و این را نمی خواست .. آرام زمزمه کرد:

_ الهی فداتشم ، ببخشید که نبود.. یه کار خیلی مهم پیش اومد..

این را گفت و روی قفسه ی سینه نیمه بازش را بوسید..

در آن لباس مردانه گشاد ، لوند و سکسی شده بود و این دل تنگ کیهان را بی تاب تر می کرد..

نرم خندید و با دست سالمش صورتش را نوازش کرد.

آیه مانند گربه ای صورتش را به دستان بزرگ و مردانه اش چسباند و از لذت و عشق چشم بست.

دلش می خواست داد بزند و از حس نگرانی شب قبلش بگوید.

دلش می خواست با او قهر کند و تا عمر دارد نگاه نثارش نکند .

اما طاقت نداشت.

دلش در تب و تاب دوباره ی داشتنش میسوخت.

همه ی وجودش پر از نگرانی بود برای دست زخمی و کبود شده اش.

کیهان که نگاه خیره ی ایه را بر روی زخمش دید

لبخندی زد و بوسه ای روی پیشانیش زد

_ یه زخم سادس..

تیر که نخوردم انقدر نگرانی فداشتم..

صدای حق هقش بلند شد

پوفی کشید و بازو های بزرگش را جلوش چشمان آیه گرفت..

با شیطننت سر جلو برد و زیر گوشش زمزمه کرد:

_میخوای بین همین بازوها لهت کنم تا باورت بشه خوبم؟!

بعد پر از ذوق و مانند بچه ها پیچ پیچ کرد:

__باور کنم این همه اشک واسه یه زخم ساده ی منه؟! آره آیه؟!

آیه دستی به بینی اش کشید و از این ذوق زدگیش خنده اش گرفت..

انگار نه انگار این پسر همان مرد جنگ جو و حسابی ترسناک دیشب بود..

با وجود درد بسیارش خشحال بود و میخندید و دلش ضعف میرفت برای دختر کوچک و پر از ناز روبه رویش..

موهایش را پشت گوش فرستاد و با انگشت اشاره اش روی پوست کبود و ورم کرده اش را لمس کرد..

پوفی کشید و از جا پرید.

نگاه هیز کیهان به پاهای لختش باعث چشم غره رفتنش شد و کیهان بلند خندید..

__ آره دختر ، قایمش کن ما که چیزی ندیدم..

و دست روی چشم هایش گذاشت و از لای انگشتانش با شیطنت نگاهش کرد..

آیه ریز خندید و برگشت سمت در..

به صدا کردن های کیهان توجهی نکرد و فرزند و سریع خود را به کمک های اولیه رساند..

به زحمت روی انگشت های پایش بلند شد و جعبه را با سر انگشتانش جلو کشید..

خسته از تلاش بسیار اخم کرد و لب ورچید ،،

نگاهی به صندلی چوبی میز ناهار خوری کرد و لبخند خبیثی روی لبش پدیدار شد..

کشان کشان صندلی را سمت کابینت کشید و رویش رفت..

ترسیده دستانش را از هم باز کرد و لب هایش را روی هم فشرد..

صندلی لعنتی لق بود و امکان افتادنش بسیار..

پوفی کشید و بلاخره جعبه را به دست گرفت..

نیشش باز شد و خواست بچرخد و پایین بپرد که صندلی صدای وحشتناکی داد و چپه شد که جیغ فرا بنفشی کشید و روی هوای معلق شد..

جعبه را محکم بغل کرد و منتظر فرود سختی شد اما ، در جایی نرم و گرم فرو رفت...

متعجب و سریع چشم باز کرد که دید مانند چوب صاف و معلق روی هواست...

با تعجب جیغی سوالی کشید و به کیهان اخمو خیره شد..

هنوز نگاهش می کرد که کیهان پایین گذاشتش و فریاد کشید:

_ من ازت کمک خواستم آیه؟! من از تو کمک خواستم؟!!!

احتمالا یک لحظه هم به من فکر میکنی شما؟!

به خاطر من داشتی از این ارتفاق میفتادی میفهمی؟!

این جووری میخوای نابودم کنی لعنتی؟!

آیه ناباور و بغض کرده خیره اش شد..

لب ورچید..

چشمانش پر از شک شد و مظلوم خیره اش ماند..

قبلا ها مظلوم نبود ، آیه لجباز بود و زبان دراز ، اما حالا و با این وضعیت جگر کیهان را خون می کرد..

کیهان میمرد وقتی میدید این طور مظلومانه چشمامش پر میشد آیه ای که تا دیروز نگاهش هم تلخ بود..

آیه احتمالا نمیدانست با همین لب ورچیدن و بغض کردن چه بر سر مردش می آورد که
هی راه به راه بغض می کرد..

کیهان کم مانده بود به گوه خوردن بیفتد..

یا شاید هم التماس ،،

توانش را نداشت نگاه کند به آن چشمان پر از اشک و مظلومی که خیره اش بودند..

بی طاقت بغلش کرد و محکم به خود فشردش..

اما آیه این بار طاقت نداشت..

چه خطایی از او سر زده بود که این گونه توبیخ شد؟!

رفته بود و یک شبانه روز آیه را دق داده بود از بی خبری..

حالا با این دست زخمی جگرش را آتش زده و طلبکار بود؟!

عشق اینطور بود؟!

همینقدر بی رحم؟! کیهانی که از گل نازک تر به او نمی گفت را چه شده بود..

از آغوشش بیرون آمد و پشش زد..

اشکش چکید و خواست برود که بازویش کشیده شد..

برگشت و با قهر به صورت پر دردش خیره شد..

دلش نیامد اینطور برود..

بخشید نفسم ، به خدا طاقت ندارم بینم چیزیت شده ، با هر بار زمین خوردنت دق میکنم و جونم بالا میاد..

هی با خودم میگم اگه یه بار من نباشم چی؟! اگه من نباشم چی میشه آیه؟!

حق بده فداتشم ، درسته نباید داد میکشیدم..

اما جونم داشت بالا میومد وقتی از دور دیدم صندلی لقه و باز تو بی احتیاطی کردی..

سر پایین انداخت و با دقتوبه حرف هایش گوش داد..

شاید کیهان هم از عشق بود که بی اراده میشد..

لبخند زیر زیرکی زد و نگذاشت کیهان متوجهش شود..

جعبه را برداشت و درش را باز کرد..

زیر نگاه خیره اش وسیله هارا خارج کرد..

گاز استریل را برداشت و روی زخمش ریخت..

از دیدن قرمزی و ورمش وحشت کرده بود..

با تعجب سر بلند کرد و خیره ی چشمان بسته از دردش شد..

چند بار پلک زد و با سر انگشت روی زخمش را لمس کرد...

چشمان کیهان از هم باز شد..

— تیغ رفت توش ، بعدشم توجهی بهش نکردم به خاطر همین این شکلی شد..

ته دلش غنچ رفت از این حواس جمعی اش..

از این که می توانست به راحتی حرف دلش را بفهمد..

اما سوالی که مانند مته روی مخش بود کجا بودنش بود..

کجا بود که تیغ دستش را این گونه کرد؟!

بدون حرف کارش را انجام داد و بی اراده خم شد و بوسه ای روی بازویش گذاشت..

لبخند کیهان دیدن داشت..

از جا بلند شد و خواست برود که بازویش کشیده شد..

قبل از این که به خود بیاید روی پایش پرت شد و بازوی های بزرگش دورش حصار
محکم درست کرد..

لب گزید و سر به زیر شد..

انگشتانش روی سینه اش در رفت و آمد بود که کیهان بی طاقت سر جلو برد و دستش را
پشت گردن آیه گذاشت..

لبش را بوسید و در انتظار همراهی بیشتر خود را به دخترک فشرد..

در حالی که نفس نفس میزد سرش را به پیشانیش تکیه داد و زمزمه کرد:

— قهره نازدارم که همراهی نمیکنه منو؟! هوم؟!

دل آیه میتپید برای یک دعوای حسابی ، برای یک داد و فریاد و طلبکاری از او..

دلش از دیشب هزار راه رفته بود و از نگرانی سخت تپیده بود..

حالا انتظار همراهی داشت؟!

با ناز سر چرخاند و به کف پوش ها خیره شد..

دست کیهان زیر چانه اش نشست و سرش را سمت خودش برگرداند!!

— هر تنبیهی در نظر بگیری میگم رو چشمم..

ابروی آیه بالا پرید..

مشتاق شده بود.

_ خب معلومه خوشت اومده ، برای رفع کامل کدورت ، دو تا کار میتونی بگی انجام بدم..

منم اگه انجام ندادم ،، اممم میتونی هر کاری میخوای انجام بدی..

حله؟!!

نیش آیه باز شد و خبیث حمله کرد سمت لب هایش

تک خنده ای زد و محکم بدنش را به خود فشرد و رفع دلتنگی کرد با آن بوسه ی آب دار..

بعد از دوش مختصری که گرفت زودتر از او حمام را ترک کرد و بعد از مرتب کردن اتاق از اتاق خارج شد..

سمت اشپز خانه رفت و مشغول آماده کردن صبحانه شد..

نگاهی به غذاهای دست نخورده کرد و لب ورچید..

تازه پَر ها را هم خودش جمع کرده بود ، اصلا فکرش را که می کرد عصبی میشد..

پوفی کشید و با دست موهایش را عقب فرستاد..

میز را که چید برگشت و با کیهان سینه به سینه شد

کیهان از شانه اش نگاهی به میز انداخت و نیشش را باز کرد که نیشگونی نثارش شد..

— چیه خب میزنی؟! بچه گیر آوردی؟!

@Caffetakroman

آیه دلش می خواست بگوید ، بچه که زدن ندارد..

اما خونسرد فقط شانه بالا انداخت و به گاز اشاره کرد..

نگاه کیهان شرمنده شد و با نان روی میز کمی ور رفت..

آیه بعد از کمی زل زدن به سقف برگشت و وارد پذیرایی شد..

از میز تلویزیون دفترچه و خودکاری برداشت و دوباره لی لی کنان برگشت

کیهان لب به صبحانه نزده و با تعجب به او نگاه می کرد..

نشست و با خشحالی روی صفحه اول نوشت

_ کیهان؟!

و برگه را سمت کیهان گرفت..

لبخندش مهربان شد و عاشقانه زمزمه کرد:

_ جانهِ دلِ کیهان؟!

سریع روی برگه نوشت..

— جای اون تمیز کردن پَر که افتاد گردن خودم باید امشب بریم بیرون شام اونم شهر بازی..

و با ذوق برگه را سمتش گرفت..

کیهان آخ اخی گفت و دستانش را روی جفت چشمهایش گذاشت:

— شرمنده فداتشم ، چشم امشب هرکجا شما بگی من میبرمت..

نیشش باز شد و اشاره کرد شروع کند..

خودش هم شروع کرد و چند لقمه نخورده یاده چیزی افتاد..

سریع دفترچه را برداشت و تند یادداشت کرد

— کیهان اگه بچه دار بشیم چی میشه؟!

ابروهای کیهان بالا رفت..

اول نگاهی به شکم صاف و کوچکش انداخت و بعد بهت زده زمزمه کرد

– چی؟!

آیه لب کج کرد و نگاهی را روی هوا چرخاند

روی برگه نوشت:

– اگه بچه دار بشیم ؛

من چیکار کنم؟! من نمیتونم بمونم تو بیمارستان..

دل کیهان غنچ رفت و لبخند ؛ ناخواسته روی لبش پررنگ شد..

فکر داشتن بچه ای از آیه دیوانه اش می کرد..

دختری به زیبایی او..

با خصوصیت های اخلاقی او و با نمک..

لجهاز و جیغ جیغو

با لباس های صورتی و دامن چیندار..

دلش تند تپید از بابا گفتن هایی که قرار بود نثارش شود..

نیشش گوش تا گوش باز شد که با ضربه ای از جا پرید..

بهت زده سریع پرسید:

__ چیشده؟! بچه چیزیش شد؟!!

چشم هایش گشاد شد و با تعجب نگاهی به خود و شکمش انداخت و شک کردن به باردار بودن خود..

از دیدن قیافه اش کیهان قش رفت از خنده و اشکش را با سر انگشت پاک کرد..

__بخشید فداشتم ، تو فکر بچه داشتن بودم..

بعد جدی شد :

__هرکاری میکنم که آرامش داشته باشی عزیز دل..

شده همه ی دم و دستگاهشونو میارم تو خونه تا همینجا دنیا بیاریش ، یا حتی تا اون
موقع هر کاری میکنم که دیگه این حس ترس و نداشته باشی..

هر دو ذوق کردن و کیهان

لبخند دلگرم کننده ای زد .

و بوسه ای از دور هم نصیبش شد..

با صدا خندید که آیه سر به زیر شد و ذوق کرد از داشتن فرشته ای چون او..

زیبا ، با خنده هایی دلفریب ، تکیه گاهی محکم ..

همان طور خیره به میز بود و در فکر که با صدای سلام گفتن بچگانه ای بهت زده سر بلند کرد و..

آیه*

بهت زده سر بلند کردم و با پسر بچه ای ژولیده و خواب آلود مواجه شدم

نگاهم روی کیهان موند که با دیدن عکس العملش ماتم برد..

برگشت به عقب نگاه کرد و محکم به پیشونیش کوبید و بعد بلند گفت:

_ ای داد بی داد ، من چرا تورو یادم رفته بود پسر جان؟! خوب خوابیدی؟!

اصلا هم به چهره متعجب من کاری نداشت و حواسش به اون بود..

از این بی توجهیش به خودم و توجه زیادش به اون بدجور حرصی شدم و دستمو مشت کردم..

پسره اومد نزدیک و کمکش کرد بشینه پیشمون..

_ بخور پسر جون ، اینارو یه خانوم خشگل درست کرده برا من که منم با تو تقسیمش میکنم..

لبخندی زدم و برگشتم سمت پسر..

چهره تقریبا زیبایی داشت که فکر میکنم زیر اون همه سیاهی و کثیفی صورتش دفن شده بود..

لباساش پاره بود و نگاه فوق العاده مظلومی داشت..

کم کم از نگاه پر از خجالتش خوشم اومد و به دلم نشست..

کیهان داشت با لبخند نگاش می کرد که چپ چپی براش رفتم..

به روی خودش نیاورد و خیره ی شکمم گفت:

— آخ که بچه ی منو تو چی بشهههه آیه..

تو دلم اول زهرماری نثارش کردم و بعد ذوق کردم..

یه پسر خشگل ،،

شبیه به باباش و محکم..

دستم و زیر چونم زدم و منتظر نگاهش کردم که دوباره روی پیشونیش زد

— اوع ، فراموش کردم معرفیتون کنم..

به من نگاهی کرد و با لبخندی زیبا رو به پسر گفت:

– ایشون آیه خانوم همسر من هستن هوتن جان..

با لبخند براش سری تکون دادم که با دست پسری ک هوتن اسمش بود و نشونم داد و با لبخند خشگلی گفت:

– ایشونم آقا هوتن گل هستن عزیزم ، چند روزی مهمونمون و دوست بنده..

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که چشم ابرویی اومد و این یعنی بعدا سیر تا پیازش و برات تعریف میکنم..

نیشم باز شد اما هنوز کنجکاوانه بهش نگاه می کردم..

کیهان خنده ای زد و رو به من گفت:

– میرم کمی کار دارم ..

اخم کردم که سریع گفت:

— بیرون نمیرم به خدا ، تو اتاق مطالعه ام..

دست به سینه شدم و شونه ای بالا انداختم..

نگاه هوتن بین من و کیهان در رفت و آمد بود و این به خندم مینداخت..

به سختی خودمو کنترل کردم و به میز اشاره کردم..

ناله وار نگاهم کرد اما بلاخره اطاعت کرد،

نمیدونم حالا هوتن با تعجب نگاهش می کرد..

نگاه خیره ای بهش کردم که فکر کنم معذب شد..

به نظرم خیلی دوست داشتنی بود..

یه پسر بچه ی نه ، ده ساله ی مظلوم..

کیهان سبد نون و داخل بخچال گذاشت و رو بهم گفت کار دیگه ندارین بانو؟!

روی برگه نوشتمشون و منتظر نگاهش کردم..

ابرو هاش بالا پریده بود..

البته ای گفت و بعد از بوسیدن سرم رو به هوتن گفت:

_ شما چی قهرمان؟!

اونم لبخند خجالتی زد و نه آرومی گفت..

خیلی معذب بود مثل این که..

اینطوری خوشم نمیومد ،

براش نوشتم

_اسم من آيست هوتن ، خشبختم از آشنائيت..

سرشو بالا گرفت و نگاهی به برگه انداخت..

اول تعجب کرد بعد خیلی نجیب و آروم جواب داد

_ منم خشبختم خاله..

حس خوبی بهم دست داد و تندی براش نوشتم که چند سالشه؟!

سربه زیر شد و زمزمه کرد:

_ هشت سالمه

تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم..

کیهان خدا حافظی بلند بالایی کرد و رفت..

نمیدونم چرا دوست داشتم همش خیره نگاهش کنم..

یه طوری بود این بچه ، دوست داشتنی و خاص.

با خجالت نگاهم کرد و آرام گفت:

@Caffetakroman

— یه چیزی بپرسم؟!

مشتاق براش البته ای نوشتم که گفت:

— شما نمیتونی صحبت کنی؟!

لبخند تلخی زدم و این بار با سر جواب دادم اره..

بلاخره لبخندی زد که چال خشگلی برایش پدیدار شد.

ذوق کردم که حتی این فسقلیم بهم ترحم نکرد..

اما به جاش خیلی عجیب غریب و در کمال ناباوری من چندتا حرکت با دستاش و سرش انجام داد ..

ابروهام بالا پرید و تند نوشتم:

—این کارا یعنی چی هوتن؟!

با خجالت و تعجب گفت:

— چطور زبون مخصوص کر و لال هارو بلد نیستین؟!

نیشم باز شد و نوشتم..

— چه خوب که تو بلدی ، من تازه این مشکل برام پیش اومده.

دکتر گفته خوب میشم ، اما دیر یا زودش معلوم نیست.

— من یکی از آشناهامون کر و لال ، برای همین زبونشو بلدم.

لبخندی زدم و به موهای چربش دستی کشیدم.

کنکجکاو نوشتم:

— خب از کجا با کیهان آشنا شدی؟!

کمی فکر کرد و بعد مظلوم گفت:

— میشه خودِ عمو بگه چرا؟!

ابروهام بالا پرید و تکیه ی میز دادم ، معلوم بود پسر باهوشیه.

براش وسایلی که جلوش بود و مرتب کردم

— بعد از خوردن صبحانه بیا بفرستمت حموم عزیزم .

سری تکنون داد و چشمی گفت.

@Caffetakroman

بامزه بود و باحال.

موهاشو بهم ریختم و از آشپز خونه خارج شدم.

ده مین بعد بیرون اومد و کنارم ایستاد..

نوشتم تو کدوم اتاق خواب بودی هوتن جان؟!

با دست به اتاقی که پایین بود اشاره کرد..

خداوشکر خودش سرویس داشت..

پس دستمو پشتش گذاشتم و تا اتاق همراهیش کردم..

_ به هرچی نیاز داشتی صدام کن ، خجالت بکشی و تعارف کنی با کیهان طرفی ، حله؟!

بعد از خوندنش ، دوباره خندید و چشمی گفت..

داخل کمد دیواری ، تن پوش سرمه ای بود که باعث تعجب بسیارم شد..

قبلا اصلا به این خونه توجه نداشتم..

تو چه خونه ای زندگی میکردم و خبر نداشتم..

تجهیزات کامل برای مهمون..

خواستم از اتاق خارج بشم که در حموم باز شد و درحالی که فقط سرش دیده میشد گفت:

_ خاله شامپو نیست..

خندیدم..

اونقدرام مجهز نیست مثل این که..

حالا این فسقلی رو ببین چطوری قایم شده ، انگار چی داره حالا..

از این فکر بلند خندیدم و در مقابل نگاه متعجبش اشاره کردم میرم بیارم...

شامپو و شامپو بدن و برداشتم و هن هن کنان دوباره رفتم سمت اتاق..

در زدم که همون شکلی فقط سرشو بیرون آورد

نوشتم:

_ بفرمایید کوچولو ، اینم چیزی که لازم داشتن..

با تعجب نگاهی به شامپوی دوم دستم انداخت و گفت:

_ یه دونه میخوام خاله !!

لبخند رو لبم خشک شد...

یه چیزایی از سر و وضعش حس کرده بود و حالا مطمئن بودم این بچه از جایی اومده که همه چیز فقیرونس..

اونم خیلی خیلی فقیرگونه..

سریع نوشتم

— هوتن جان عزیزم این برای بدنه ، استفاده کن ازش عزیزم..

نگاه پر از خجالتی بهم کرد و ازم گرفتشون..

دلم خیلی گرفت واسه همچین اتفاقی ،مگه چند سالش بود اخه؟!

پوفی کشیدم و دوباره برگشتم تو سالن..

آهنگ شادی پخش کردم و نشستم رو کاناپه..

همزمان با نشستن من در باز شد و کیهان اومد تو..

خوشحال و خندان سلام بلند بالایی داد و اومد سمتم..

— پس هوتن کو؟!

با چشم به اتاق اشاره کردم و با ذوق کیسه خرید و ازش گرفتم ،

ماست و نوشابه و دلستر به علاوه خلال سیب زمینی و چندتا وسیله دیگه..

اونارو دوباره شوتیدم بغلش و اشاره کردم بزارتشون سرجاشون که چشماش گرد شد و خندید..

پرو پرو شونه بالا انداختم..

لباسایی که سفارششو داده بودم رو هم خریده بود..

چند دست لباس پسرو نه ی خشگل

ای جانی گفتم و اولی رو باز کردم..

یه شلوار اسلش طوسی بود که با یه لباس استین بلند یقه هفت خاکستری ست شده بود..

کفش و کلاهم داشت..

بقیه لباسام دقیقا همین شکلی بودن و لباس برای مکان های مختلف..

تعجب کردم که تو همین زمان کم چطور تونسته این همه بخره..

از آشپز خونه اومد بیرون که سریع نوشتم:

— چطوری این همرو زود انتخاب کردی؟!

— گفتم دیر میشه سائزشو گفتم یه ست کامل از لباس براش گرفتم..

بعدم نیششو باز کرد و کامل چرخید سمتم..

چشم غره ای برا نگاهش رفتم و لباس تا کردم..

نوشتم:

_ از کجا آوردیش؟!

آهی کشید و به در بسته اتاق خیره شد..

_ ایمان میگفت تو یکی از عملیاتا به عنوان خدمتکار ازش استفاده میکردن..

آهی کشیدم که ادامه داد

_ بچه ی آستاراس..خانوادشم برا همونجان ، فعلا باید ببینیم چه بلایی سر اونا میاد تا تکلیف اینو خانوادشم مشخص بشع..

تا اون موقع اگه اجازه بدی میخوام اینجا بمونه ، فعلا هم که تی تی نیست..

خانوادشو میاریم اینجا کمک دستت باشن..

لبخندی به این همه مهربونی و شعورش زدم

— من از خدامه عزیزم..

سرشو جلو آورد و محکم روی پیشونیم و بوسید..

تکیه داد به سرم و گفت:

— بدجور داشت چشمک میزد.

نیشم باز شدم که خندید

— میرم کمی کار دارم ، تو اتاق مطالعم اگه کارم داشتی بیا اونجا ، تا لباساشو بهش بدی و ناهار آماده کنی کارم تموم شده و بعدش میتونیم بریم بیرون..

از ذوق دستم و بهم کوبیدم که چشاش برقی زد و پرید روم..

جیغ ریزی کشیدم و خواستم دستمو روی لبم بزارم ، اما دیر شده بود و آقا مثل یه سوپ بلعیدش..

سرگرم بودیم و داشتیم حال می کردیم که با صدای هین بلندی جفتمون از جا پریدیم..

بهت زده سرم و برگردوندم و محکم کیهان و هول دادم که از کاناپه افتاد و دستش به میز خورد..

نگاهم اما از پسر بچه ی رو به روم که با اون صورت سفید کوچولوش تو اون تن پوش سرمه ای فوق العاده خشگل شده بود کنده نشد..

به آی آی کیهان توجهی نکردم و همون لباسی که دستم بود و گرفتم سمتش..

فسقلی صورتش از فرت خجالت سرخه سرخ بود ، اون وقت من پرو پرو داشتم لپشو میکشیدم..

واقعا بامزه شده بود با اون کلاهی که تا دماغش پایین اومده بود..

با لبخند خم شدم سمتش و لباسارو دادم دستش..

نوشتم:

_ بفرمایید کوچولو ، برو اینارو بپوش با عمو کیهان برین اتاقش..

کیهان لنگون از جا بلند شد و چشم غره ای نثارم کرد رو به هوتن گفت:

_ آره کوچولو بیا باهام یه چیزاییم باید ازت بپرسم..

هوتنم چشمی گفت و رفت دنبالش..

انقده خوشم اومد وقتی از پشت عین دوتا پدر پسر راه رفتن، انقده ذوق کردم وقتی دیدم
چقد بابا شدن میاد به کیهانم—

اصلا یه جورایی حس خیلییی خوبی بهم دست داد ، یه حس آرامش از داشتنش..

لبخند زدم و برگشتم سمت آشپز خونه ، غذای نخورده دیروز و گرم کردم برا ناهار امروز ..

مثل یه مادر لباسای هوتن و بردم و آویزون کمدش کردم..

اصلا از انجام این کارا مثل یه یاروی گوش درازی ذوق زده بودم..

این بود زندگی من ، پر از اتفاقاتی که هیچکس حتی فکرشم نمیتونه کنه ، غیر قابل باور
اما واقعی..

سری تگون دادم و نشستم روی زمین جلوی تیوی..

تکیه دادم به کاناپه و سریع گوشی و برداشتم..

نیشم باز شد و استوری گذاشتم..

"خوشبختی یعنی یه جمع سه نفره ی خوشبخت."

بعدم غش غش خندیدم ، وای که اگه پریسا اینو ببینه دق میکنه..

نیشم تا گوشم باز بود که صدای فریاد کیهان از اتاق باعث شد از جا بپریم و متعجب خودمو به اتاقشون برسونم...

در و یهوویی باز کردم و با صحنه ای مواجه شدم بسی عجیب...

چشمم گرد شد با دیدن هوتنی که افتاده بود رو کیهان و داشت قلقلکش می داد..

شت ،،

خندم و پنهون کردم که نگاه هوتن بهم خورد...

خداوشکر رابطه کیهان با بچه ها خوب بود ، البته اینم تازه متوجه شدم اونم با این وضعیت..

سری تکنون دادم که هوتن خجالت زده از رو کول کیهان پایین پرید و از بغلم دوید و رفت پایین ،

با خنده به راه رفتش نگاه کردم و دوباره ابرویی بالا انداختم و چرخیدم سمت کیهان..

خندشو خورد و دستاشو از هم باز کرد..

سری از روی تاسف تکنون دادم و کامل وارد شدم..

در و بستم که رفت و نشست دوباره پشت میزش..

سرفه ای هم کرد محض خالی نبودن عریضه و جمع کردن سوتیش..

روی میزی که پشت مانیتورش بود نشستم..

یه کاکائو از جعبش برداشتم..

بنده خدا هول بود هنوزم ، متوجه نگاهاش از گوشه چشمش میشدم..

کرمم انقلاب کرده بود و میخواستم ندارم کار کنه..

انگار نه انگار که ما همین صبح برنامه داشتیم..

نیشم باز شد از کششی که بهش داشتم ...

پاشدم و روی انگشت پا رفتم سمتش..

یکم مونده بود برسم بهش ؛ انگشتمو برا قلقلک جلو بردم که یهو کامل برگشت و من رو هوا با چشمایی گرد شده خشک شدم و جیغ زدم....

قهقه ای زد و با دست به مانیتور اشاره کرد:

_ خانوم موشه از اون جلو معلوم بود داشتی میومدی..

لب و لوچم و آویزن کردم که سری تکون داد و لبخندی زد..

دوباره چرخید سمت مانیتور و مشغول تایپه نمیدونم چی شد...

تکیه دادم به صندلی و سرمو بردم زیر گردنش..

خداروشکر بعد از دوشی که گرفتم عطر زده بودم..

نفسی کشیدم زیر گلوش که حس کردم نفشاش سنگین شد..

لب روهم فشردم و به نفسای عمیقی که میکشید گوش دادم..

از تاریکی اتاق سو استفاده کردم و دستمو از بغل حلقه کردم دورش..

آروم و آهسته و صورتم و بالا آوردم و به صورت ته ریش دارش چسبوندم...

هنوزم نفساش تند بود اما حبششون می کرد و ریز نفس می کشید..

@Caffetakroman

...

نیشم تا بنا گوش باز بود ، بلاخره صورتم و اونقدر جلو بردم که نیم رخم کامل به صورتش چسبید..

چپ چپ نگاهم کرد و لبشو جلو آورد که محکم لپشو گاز گرفتم و قبل از این که بگیرم با جیغ دویدم سمت در و به فریادِ

_اگه عرضه داری وایستا بچه جونش

هم توجهی نکردم

با خنده فرار کردم و دوباره برگشتم پایین ،

از بیکاری نشستم یکم کابینتایی که بعد از رفتن ماه تی تی کثیف شده بود و تمیز کردم و
بعدشم زیر گاز و خاموش کردم

رفتم سمت اتاق هوتن..

بعد از در زدن وارد شدم و در کمال تعجب دیدم داره با گوشی کیهان ور میره.

لبخند مهربونی زدم و اشاره کردم بیاد سمتم..

نوشتم براش:

— بریم ناهار بخوریم ، عمورم صدا کن..

چشمی گفت و از همون پایین انگار سر جالیزه داد زد عم————و بیا ناهار..

غش کردم از خنده ینی..

زدم پشتش و کشون کشون بردمش سر میز..

کیهانم اومد و در حالی که دستاشو خشک میکرد نشست پیشمون..

سرشو جلو آورد و حق به جانب نگام کرد..

لپمو از تو گزیدم و با چشم و ابرو به هوتن اشاره کردم..

پرو لپشو نزدیک تر کرد که خندیدم و سرمو جلو بردم تا لپشو ماچ کنم..

نرسیده به لپس یهو برگشت و محکم لبشو رو لبم گذاشت..

جیغ خفه ای کشیدم و محکم کوبیدم تو سرش..

آخ آخی گفت و هوتن غش غش خندید ،

خدایا چرا من و لال کردی آخه؟!

بعد از یه چشم غره ی حسابی در حالی که به صحبتای اون دوتا راجب فوتبال گوش میدادم ناهار و کشیدم براشون..

نوشابه رو هم ریختم و خودمم مشغول شدم..

گاهی برای اون دوتا که نمیدونم زیر زیرکی بهم چی میگفتن چشم غره میرفتم..

اونام که عین خیالشون نبود .

بچه پروها.

کیهان با دستمال دو لبشو تمیز کرد و رو بهم پرسید

— عزیز دلم شب کدوم پارک بریم؟!

نیشم باز شد و سریع یه جای خالی پیدا کردم و نوشتم:

— بریم ارم؟!

@Caffetakroman

دست روی چشماش گذاشت و چشمی گفت..

نیشم بیشتر باز شد..

دوباره نوشتم:

— بگو سحر و ایمانم بیان..

یکم فکر کرد و باز چشمی گفت..نگاه هوتن خیلی بامزه بینمون در گردش بود..

_ بگم پریسام بیاد؟! دلم واسه جلف بازیاش تنگ شده..

لبش کج شد:

_ راجب اتفاقاتی که افتاده خبر داره؟!

نچ نچی کردم و مظلوم شدم باز ، هزار بارم گفته بود وقتی میخوای خرم کنی این شکلی نگاه نکن..

خودش میدونست خر من شده..

_ چشم عزیزم پریسا خانومم بگو بیان..

باز نوشتم:

—شامم خودت جوجه میزنی ، جالان من فقط بال و کتف بخر نوشابه مشکی دوتا بگیر ،
نونم فراموش نشه..

مرغارو گرفتی بیار خودم وسایلتو آماد میکنم سیخ و بقیه چیزارم برمیدارم خودم..

یه جور خاص و عجیبی نگاهم کرد و آروم گفت:

—چشم خانوم خونه ، چشم..

سریع و فرزند طرفای غدارو جمع کردم و کیهانم فرستادم بره وسیله هارو بخره..

خیلی ذوق داشتم واسه همین به مرغاراش توجهی نکردم..

خصوصاً وقتی داشتی کت مشکیشو میپوشید دیگه خیلی غرزد منم مهربون زدم تو
سرش..

خیلی خوب بود..

همرو تو سینگ گذاشتم و اول جا سیخی و در آوردم ، یه سبدم برداشتم و چیزایی که لازم بود و گذاشتم توش..

وقتی خیالم از اونا راحت شد همشو چیدم بیرون آشپز خونه و برگشتم تا ظرفارو بشورم..

خبری از هوتنم نبود ، فکر کردم کیهان با خودش بردتش..

اما وقتی اومد تو و آشپز خونه و آستینشو داد بالا ابرو هام تا مو هام بالا رفت..

_خاله تو خیلی کار کردی ، خسته میشی ، بیا کنار منم کمکت کنم..

یه نگاه به قدش کردم که بکشه کنار و بگیره چقد ریزه میزس..

اما حق به جانب نگاهم کرد و صندلی و از زیر میز کشید و او مد روش و ایستاد..

_ خاله جون اونطوری نگام نکن که ، من همیشه تو همه جا این کارارو می کردم..

بعدم خیلی حرفه ای ظرفایی که کفیشون کرده بودم و برداشت و زیر آب ولرم گرفت..

انگار که داشتم یه آدم فضایی میدیدم ، دقیقا همونقدر متعجب و بهت زده....

_دلم واسه مامانم تنگ شده خاله ، من واسه خاطر این که اونا مامان و آجیم و اذیت نکنن
براشون کار می کردم..

حالا نمیدونم چیکار کنم...

لبخندی زدم به مرد بودن این نیم وجبی ، دست کفیم و رو دستش گذاشتم و دستشو
فشردم..

و جووری نگاهش کردم که متوجه بشه من پشتشم و تا آخرش همراه کیهان حمایتش می
کنیم..

لبخند خشکلی زد و چالشو برام به نمایش گذاشت ک دلم به ضعف افتاد..

وقتی همه اومدن پر از ذوق نشستیم تو ماشینا ، پریسا که منو دید دهنش عین یه اسب آبی باز موند...

هی میخواست حرف بزنه هی نمیتونست ،، اخرم یدونه زدم زیر گوشش که اونم زد زیر گریه و پرید بغلم..

هی زیر گوشم زر میزد و اصابع و خورد کرده بود..

بیشعور به ایمانم چشم داشت ، منم گذاشتم حرفشو کف دست سحر که اونم نامردی نکرد و یکی زد اون ور صورتش..

بیچاره به معنای واقعی کلمه نابود شد ولی خوب حداقل دعوایی پیش نیومد ، تازه صمیمیتیم بینشون به وجود اومد که همزمان دهن من و کیهان و ایمان

و باز گذاشت..

از همه مهم تر هوتن بود که بی خیال بستنی لیس میزد و با لبخندی ملیح زل زده بود به درگیری های ما..

کیهان دستشو رو دستم گذاشت و چشمکی زد:

— امیدوارم بهت خوش بگذره تا بتونم جبران کارای نکردمو بکنم..

پریسا فضولم سریع خودشو کشید جلو که از آینه دیدم هوتن پرت شد بغل در..

از همونجا براش چشم غره رفتم

— لال شو بابا تو

چشمام گرد شد که با مهربونی از کیهان پرسید:

– داداش کیهان چه کارِ نکرده ای؟!

کیهانم نه گذاشت نه برداشت ، زد تو پرش

– یه کار خیلی خوب ، قرار بود براش..... که نکردم..

قیافه پریسا دیدن داشت..

ریز خندیدم و با مشت زدم تو بازوش..

خودشم لبشو گاز گرفت که جیغ پریسا گوشمون و کر کرد:

– واقعا بی ادبی کیهان..

بعدم دست به سینه رو به من با اخم گفت:

_ کجای این شوهرت خوبه؟! بد اخلاق تر و گند تر از این ندیدم..

کیهان از آینه اداشو درآورد که باز من خندیدم ، اما براش نوشتم..

_ همین که به غیر من با کس دیگه ای خوش اخلاق نیست خاصش کرده دیگه..واسه همین عاشقش شدم..

هوتن که انگار خونده بودش زد زیر خنده و پریسا بلند گفت:

_ او مای گاد ، چرا ترور شخصیتیم میکنی؟! اولاً من کسی نیستم ، دوما خیلی بیشعوری، من و میفروشی به این؟!

کیهان با تعجب نگاه می کرد و هی سرک می کشید ببینه چی تو دفترچه نوشتم..

اخرم طاقت نیاور و از هوتن پرسید:

– چی تو اون بود که خندیدی هوتن جان؟!!

سریع دستمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشتم و برای هوتن چشمکی زدم..

اونم اوکی نشون داد و حله ای گفت..

– اینطوریاست آیه جان؟!!

لبخند ملیحی زدم و صدای ضبط و زیاد کردم..

سرامونو بردیم بیرون ، من جیغ میزدم و اونا با آهنگ میخوندن..

از اونورم ایمان و سحر بودن که بهمون میخندیدن..

و در کمال تعجب سحر برای پریسا و هوتن قلب نشون میداد..

بعد از این که رسیدیم پسرا رفتن تا جای پارک پیدا کنن و هوتن موند و دلمون..

کافی بود یکی نگاه پچپ بندازه ، بنده خدارو ترور میکرد..

اونقدر خندیده بودیم که دیگه نا داشتیم اصلا حرکت کنیم..

با پیدا شدنشون وسیله هارو زدیم زیر بغلمون و راه افتادیم سمت ورودی..

زیر انداز و سیخا و کیفم تو دستم بودن برا همین به سختی راه میرفتم..

خصوصا این که زیر اندازه هی سُر می خورد از دستم..

پوفی کشیدم و دوباره کشیدمش بالا که یهو سبک شد دستم..

سرمو بلند کردم و متعجب اوعی گفتم..

بوسه ی یهووی کیهان رو پیشونیم با عث او گفتن سحر و ایمان شد و جیغ پریسای
سینگل و در آورد..

نیشم باز شد

_ انقدر خودتو به زحمت ننداز دیگه دختر.

نیشم باز شد و سرمو براش کج کردم..

با یه دست وسیله هامو گرفت و با دست دیگش دستمو قفل کرد تو دستای خودش..

با ذوق خیره ی دستامون بودم و هی رو هوا تکونشون می دادم..

حضور پریسارو کنارم حس کردم..

برگشتم سمتش که خیلی نامحسوس زد پسِ سرم:

دختره ی ندید بدید چرا انقدر ذوق میکنی ، ضایع بازی در نیار پرو میشه احمق..
حالا خوبه این و نمیخواسی تو..

چیشی گفتم و لب و لوچم و براش کج کردم..

نیشش و باز کرد و سرشو تکیه داد به شونه هام..

داداش یه جا پیدا کنید بشینیم دیگه ، خسته شدم بس راه رفتم.

منم تایید کردم که دستمو فشرد و گفت:

چشم ، این طرفا خیلی شلوغ و پر پسره ، بزارید یه جای خلوت پیدا کنم میریم همونجا.

ایمانم تایید کرد که باز پریسا زیر گوشم پچ زد:

— اه پیش همین جیگرا خوبه دیگه ، نهچ نهچ

ببین تورو خدا چقدر جذابن ، اونوقت خاطر خواهای من شبیه پنج صبن.

قهقهه ای زدم و با دست ازادم محکم کوبوندم پشتش.

چشم غره ای برام رفت و دوباره ساکت شد.

کیهان زیر گوشم گفت:

— چرا گفתי دوستت بیاد؟!

با تعجب و اخم نگاهش کردم که سریع قیافشو ناله ای کرد و گفت:

— خب آخه همش حواست به اونه نگاهمم نمیکنی ، با این که دستتو گرفتم اما هنوزم حواست نیست بهم.

ابرو بالا انداختم و شیطون چشمکی زدم.

از دست تویی گفت و بلاخره با دستش یه آلاچیغ خالی و نشون داد.

ایمان عین پسر بچه ها سریع دوید و پاشو نیم متر باز کرد وسط آلاچیغ و داد زد:

_ آقا جا پیدا کردم بدوووووی—د.

من تعجب کردم از رفتارش ، پریسا و هوتن خندیدن ،

سحر چشم غره رفت و ایشی گفت..

و در کمال تعجب کیهان پیش خانواده داد زد:

_گوه نخور بیا این ور اسکول!!

چشمام گرد شد و سحر غش غش خندید.

ایمانم بنده خدا دستی به پس گردنش کشید و مظلوم گفت؛

__ اع به یاد قدیم بود ، دوست نداشتین؟!

هممون بی توجه بهش وسیله هارو پایین گذاشتیم..

عشق شبانه, [۰۳:۴۸ ۱۴,۰۷,۱۸]

نفس عمیقی کشیدم و خیره درختایی شدم که خیلی خشگل بالا رفته بودن..

پریسا بعد از جا به جایی وسیله ها سریع گفت:

__ حالا بریم بگردیم؟!

کیهان همونطور که حواسش به منقل و ذقالایی بود که گذاشته بود روش کبریتی در آورد
و بلند گفت:

— شما خانوما هیچ جا نمیرید ، کارمون که تموم شد همگی باهم میریم..

لب من کج شد

—ایمانم همین نظرو داره یعنی کیهان؟!

از این که سحر ایمانو میزاشت لا منگنه خندم گرفت

بدون توجه به کیهان دستشونو گرفتم و به پریسا اشاره کردم.

اونم سریع رو به هوتن گفت:

— میای توام؟! پیش اینا باشی بوی ذقال میگیریا.

هوتن خواست مخالفت کنه اما نمیدونم این کیهان مارمولک چی زیر گوشش گفت که هم نیش خود باز شد هم نیش ایمان.

گوشیسم در آورد داد دستش نمودنم برای چی!!!

پوفی کشیدیم و بعد از گرفتن دست هوتن راه افتادیم سمت بازیا.

انقدر ذوق داشتم که قلبم تند میکوبید

_ هوتن خاله ، عمو چی بهت گفت!؟

@Caffetakroman

لبخندی زد

_خاله بهم گفت هروقت کسی چپ نگاتون کرد به عمو ایمان زنگ بزنم سریع بیان
حقشونو بزارن کف دستشون.

متفکر هومی گفتم و بی توجه به غش و ضعف رفتن سحر واسه شوهرش دستشو کشیدم.

با دست به تونل وحشت اشاره کردم.

همگی نیشمون باز شد و پریدیم سمت بلیطا.

سحر از هوتن پرسید میتربه یا نه که اونم گفت به هیچ وجه.

به این ترتیب رفتیم صف وایستادیم تا بالاخره نوبتمون شد.

هوتن و سحر پیش هم نشستن پریسا نشست. منم خواستم بشینم که یکی فرز و سریع اومد و جامو گرفت.

با تعجب نگاه کردم و برای پریسا دست تگون دادم و چون جلوشونم پر شده بود دوتا صندلی جلوتر نشستیم.

به کسی که کنارم نشسته بود دقت نکرده بودم ولی فهمیدم پسره.

هوفی گفتم و گوشی و تو دستم فشردم

پیام اومد که سریع بازش کردم

پریسا بود

__ حالت خوبه؟! کم مونده بود با این ورپریده دعوام بشه که اومد جاتو گرفت.

با لبخند و تند تایپ کردم

__ چیزی نیست ، مشکلی نداره ایشالله بازی بعدی اجازه میدم آویزونم بشی.

و بعد از گذاشتن پوکر خنده سندش کردم.

برگشتم و عقب و نگاه کردم که چشم غره ای آتیشی واسم شوتید و صدا خندم و در آورد.

صورت مرد تو تاریکی بود و دیده نمیشد.

برای همین کمی بیشتر فاصله گرفتم ازش.

یه جوری نسبت بهش خیلی بدبین بودم.

شاید این واسه اتفاقاتی بود که برام افتاده بود.

در هر صورت می خواستم حواسمو جمع کنم که باز برای کیهان دردسری ایجاد نکنم.

اونا توی خونمونم اومده بودن ، اینجا و بغل دستم نشستن که کاری نداشت.

با حرکت قطار جیغ و فریاد بود که بلند شد.

لبخندی زدم و جا به جا شدیم.

وارد تونل که شدیم با دیدن اجساد و زامبی های خونی انقدر وحشت کردم که همه چی یادم رفت اصلا.

بعضی عروسکها باعث خندم میشد و بعضی واقعا جیغم و در می آورد.

از پشت صدای غش غش خنده میومد و میدونستم این سحر و هوتنن که دارن به خل
مشنگ بازیای رفیقم میخندن.

صدای یا حضرت عباس گفتن پریسا حتی به گوش منم میرسید. چه برسه به بقیه که
بیخیال همه عروسکای ترسناک شده بودن و غش غش بهش

میخندیدن.

@Caffetakroman

یادش بخیر چقدر قبلا از این کارا می کردم.

حالا وظیفه خندوندن ملت به تنهایی روی دوش پریسا بود و من لال شده بودم..

لبخند کمرنگی زدم و موهامو بیشتر زیر شالی که عقب رفته بود فرستادم.

حس بدم نسبت به مرد تمومی نداشت ، چون تمام مدت خیره ی من بود..

صورتش نمیدیدم و این عصبانیم می کرد..

از قسمت خروجی باهم خارج شدیم و من اشاره کردم میرم کمی خوراکی بخرم..

بچه ها جلوی کشتی منتظرم ایستادن..

یه دکه خوراکی فروشی پشت همون تونل بود..

با لبخند نگاهی به قسمت تاریکش کردم و خواستم ازش بگذرم که دستم کشیده شد و جیغ بلندم تو جیغایی که مردم میکشیدن گم شد..

بهت زده خواستم حرکتی بزنم که هولم داد و چسبوندم به دیوار..

دستش جلوی دهنم نشست و من از دیدنش تو قسمتی از نور رنگم پرید

بهت زده دستشو پس زدم و خیره ی چشمای جسورش شدم..

لبخند کریحی روی لبش بود که میترسوندم..

آب دهنم و سخت قورت دادم که لبخندی زد و سرشو جلو آورد..

_ سلام فرشته کوچولو !!! حالت چطوره عزیزم..

روزای بدون من و چطور میگذرونی؟! هوم؟!
 @Caffetakroman

نفس تندی کشیدم و سعی کردم نشون ندَم که ترسیدم..

به اطراف نگاه کردم تا شاید چیزی پیدا کنم و بتونم خودمو نجات بدم..

اما جز چند تا آهن پاره هیچ چیز دیگه ای نبود..

چشم بستم و دستشو پس زدم که دستاشو روی گلوم حس کردم..

_ بعد اون همه تنبیه هنوزم جسوری که کوچولوی من..

دلم می خواست داد بزنم من کوچولوی تو نیستم آشغال..

از این همه بی دست و پای خودم لال بودنم حرصم گرفت..

منظورشو نفهمیدم ..

چرا گفت بعد از اون همه تنبیه ؟!

پر از نفرت به چشمایی زل زدم که تا چندین ماه پیش فکر می کردم زندگیمن..

لبخندی که فکر می کردم قشنگ تر ازش وجود نداره..

اما حالا همه چیزش کریح بود..

چندشم میشد از این نگاه پر از شرارت و خیرش...

چشم‌امو باز کردم و با نفرت به صورتش زل زدم

– نمی‌خوای چیزی بگی؟!

هوم؟!

نظرت چیه راجب سلامتی جسمی و روحی اطرافیان بگم برات؟!

از ترس نفسم بند اومد و فقط به کیهان فکر کردم..

فکر می‌کنم متوجه شد که دستشو رو هوا تکون داد و خنده‌ی بلندی کرد..

– ای بابا ، این تویی واقعا آیه؟! دختر جسور و نترس قدیم؟!

نچ نچ نچ ، چه بلایی به سرت آوردن آخه؟!

سرمو کج کردم و با تعجب نگاهش کردم.

_ مثلا بهت تجاوز کردن؟! هوم؟!

چشمام گرد شد و نفسام تند تر ..

آب دهنمو قورت دادم و باز به امید کمکی اطراف و پاییدم..

این دفعه کلافه دستشو محکم به پشتم کوبید که از ترس چشم بستم..

_ای بابا کوچولو چته؟! مهربادات دلش تنگ شده واسه صدات..

حرف نرنی یه طوری میشما..

بغض کردم از این همه بی دست و پایی خودم و آخرش گفتم هرچه باداباد..

جیغ بلندی کشیدم که چشماش گرد شد و خندید..

از فرصت استفاده کردم و قبل از این که لبخندش پاک بشه با زانو محکم کوبیدم به قسمت حساسش...

فریادی از درد کشید ، لبخندی زدم و خواستم پیش بزنم که اخم کرده و با صورتی وحشتناک برگشت سمتم و قبل از این که کاری کنم محکم موهامو

گرفت و کشید..

فریادی از درد کشیدم و دستمو روی دستش گذاشتم..

گوش تیز کردم و با شنیدن صدای کیهان و ایمان تو اون هیاهو جون تازه ای گرفتم..

برگشتم سمتش و دندونم و روی مچ دستش گذاشتم..

حس کردم موهام از ته کنده شد و چشمام سیاهی رفت..

اما توجهی نکردم و بیشتر جیغ کشیدم..

صدای آیه آیه گفتن کیهان و میشنیدم اما نمیدونستم چرا جلو نیامد..

بغض کردم و بی جون تقلا کردم از جلو چشمای وحشیش فرار کنم..

این بار دستشو از پهلوم رد کرد و چنگی به شکمم زد..

نفس توی سینم حبس شد و سیاهی رو روبه روم دیدم..

با دیدن کیهان که داشت میدوید سمتم نفسم برگشت و محکم تر بازو شو گاز گرفتم..

دادی کشید و دختره ی دیوونه ای نثارم کرد..

لب فشردم و اخم کردم که موهامو رو به عقب کشید ، سرم بالا رفت و از درد اشک تو
چشمام جمع شد..

دندونم و بهم فشردم که التماس این آشغال و نکنم..

این آشغالی که حالا دیگه حتی نمیدونستم هویت واقعیش چی هست و اصلا حتی ذره ای دوستم داشته؟!

جیغی کشیدم و صدای فوش و عربده کیهان بهم جون داد..

چشمام ،

دویدن و نزدیک شدنش و دید...

زیر لب خداروشکری گفتم که ضربش به مهرداد باعث شد منم به عقب کشیده بشم و تقریبا از درد بیهوش بشم..

روی زمین افتادم و به سختی دیدم که کیهان باهاش درگیر شد..

صدای فریاد و فش هاش تو گوشم میپیچید و یکم آرومم می کرد..

— بی ناموس عوضی ، پدرتو در میارم ..

به زن من دست میزنی ک... پدر؟!!!

ضربه مشتش به بینیش خورد و مهرداد تلو تلو به عقب رفت..

باز هم از رو نرفته بود و میخندید..

— به به ، جناب سرگرد عزیز ، شما کجا؟! اینجا کجا؟! ناموس دزد دیدی اینجا؟!

منم دیدم..

دقیقا رو به روم ، آشغالی که همه ی زندگی و امیدم و ازم گرفت..

منگ بودم..هیچی نمیفهمیدم و اصلا درک نمی کردم این پسره چی میگه..

به کی گفت جناب سرگرد؟!

صدای جیغ های زنونه باعث شد به عقب برگردم..

اما صدای کیهان و شنیدم که گفت:

_ خفه شو آشغاله بی همه چیز ، بی ناموس اونیه که یه دختر زخم خورده رو بازی بده..

من منگ بودم و حتما اشتباه میشنیدم حرفاشونو..

لبخندی زدم و دست دخترونه ای دور بازوم پیچیده شد..

نگاهم سخت به صورت غرق در اشک پریسا خورد و آروم بلند شدم..

منگ و گیج به کیهان نگاه کردم و از صدای بلند آژیر پلیس احساس شادی کردم..

همه چیز تو هاله ای از مه بود..

همه چیز انگار داشت آروم میگذشت..

بدون ترس دست جلو برد و یقه اش را میان دست گرفت..

مشت اول را روی بینی اش کوبید و با زانو به شکمش ضربه ای زد..

آخ و ناله اش کمی مرهم جانش شد..

آهن را از دستش گرفت و سمت دیگری پرت کرد..

مشت دیگری نثارش کرد

نگاه پر از خشمش را از صورتش گرفت و جسمش را رها کرد..

بلافاصله سمت آیه چرخید و با دیدن پریسا و سحر که کنارش نشسته و جسمش را به آغوش گرفته بودند خشک شد..

آیه اش حرف زده بود ، اسمش را صدا زده بود..

حالا چرا چشم بسته بود؟.

تپش قبل گرفت و زبان روی لب های خشک شده اش کشید

این بار میمرد اگر بلایی سر نازدارش می آمد..

بغض جمع شده در گلویش را پس زد و سمتشان دوید..

صدای گرفته از گریه ی سحر روی اصابش بود..

نگاهی به پریسا انداخت که متوجه نگاه پر از خشمش شد..

لب باز کرد چیزی پرسد که پریسا امانش نداد..

_ چیه؟! چته باز؟! خیالت راحت شده الان؟! الان همه ی مشکلات حل شده؟! این همه

بلا بسش نبود؟!

تو مردی آخه ؟!

مردی که اجازه میدی هر لحظه یه ننه قمری بیاد و بلا سر زنت بیاره؟! اینه نوع محافظت؟!

دیگه سکوت نمیکنم آقا کیهان.. قرار بود پیش تو باشه تا از این همه خطر در امان باشه..

اما الان چی شده؟! این زندگی واسش ساختی؟!

حق آیه ی من این نیست عوضی..

این را گفت و خوش را کنار آیه پرت کرد..

دستش را گرفت و سمت لب هایش برد

@Caffetakroman

زمزمه کرد:

_ آجی جونم پاشو دیگه ، تورو خدا پاشو ،

بسه دیگه شوخی کردن..

خودم حساب هرکی که اذیت کنرو میزارم کف دستش.

چطور دلت میاد اینطوری جلوی چشمای رفیقت بیفتی رو زمین آخه؟!

لب روی هم فشرد و اشک های را پس زد

_ همیشه تو بودی ..

مواظبم بودی ، همیشه تو هوامو داشتی..

من رفیق بدیم آیه..

رفیق خیلی بدیم که نمیتونم مواظبت باشم..

من بمیرم این حال و روزات و نبینم اجی..

سحر پا به پایش اشک میریخت و کیهان خشک شده بود..

نگاه شرمنده اش را از پریسا گرفت و دست زیر پایش انداخت..

بلندش کرد و به خود فشردش..بوسه ای روی پیشانیش گذاشت و قدم تند کرد سمت ماشین

پریسا و سحر پشتش دویدند و هردو بعد از گذاشتنش درون ماشین کنارش نشستند..

شرمنده بود که نمیتوانست آنقدر خوب از معشوقش محافظت کند و همیشه در لحظه ی آخر میرسید..

سری تکان داد و کارها را به ایمان سپرد ..

سوار ماشین شد و بعد از جابه جایی دنده و نگاهی به آینه پا روی گاز فشرد..

_ سحر حالش خوبه؟!_

_آره داداش نگران نباش حالش خوبه فقط شک بهش وارد شده ...

لب گزید ،

این بار چه میگفت به پدرش؟! جواب پدرش را این دفعه چطور میداد..

نگاهی به پریسا انداخت و آرام گفت:

– آجی زنگ میزنی به باباش؟!

صدای گریه ی بلند پریسا در ماشین پیچید..

سحر نگاه کلافه ای سمتش پرتاب کرد و ضربه ای روی پایش زد..

توجه پریسا که جلب شد با چشم و ابرو اشاره ای به کیهان کرد و مفهموش کرد که خفه شود..

آهی کشید و گوشی اش را بیرون کشید..

– چی بهش بگم آخه؟! چقدر بکشه این مرد بیچاره از ...

حرفش را ادامه نداد و سری از روی تاسف تکان داد..

سحر دستی روی موهای پخش شده روی صورتش کشید و همه را داخل شالش جمع کرد..

ناگهان چشمانش گرد شد و رو به کیهان داد زد

— هوتن چیشد پس؟؟!!!!!!

کیهان لبخندی زد

— موند پیش ایمان

سحر و پریسا هردو نفسشان را بیرون فرستادند و تماس پری برقرار شد..

— سلام عمو جون خوبیید؟!

بله منم خوبم ، مامانم خوبه سلام داره خدمتتون..

اومم من؟! اره پیش آیه بودم ، نه ینی هستم..

بین حرفش نگاه مظلومی از آینه به کیهان انداخت که کیهان سرعتش را بیشتر کرد..

_ نه حال من خوبه ، فقط رفتیم بیرون..

نه نه نگران نشید ..

فقط یه مشکلی پیش اومده ،،

عمو تورو خدا آرام باشید دیگه ، نه فقط یکم از هوش رفت..

باشه چشم حواسمون بهش هست..

چشم مواظبیم ، فعلا..

همین که گوشی را قطع کرد دوباره زرتی زد زیر گریه و صدای گریه ایش گوش کیهان و
سحر بیچاره را کر کرد..

طوری حق حق می کرد که انگار این وسط کسی مرده..

بعد از کمی فین فین گفت:

_ خدایاااا دلم واسه این عموی بیچارم میسووووووزه..

و باز زد زیر گریه ..

سحر که متاثر شده بود دستش را فشرد و آرام باشی گفت..

...

با رسیدن به بیمارستان قبلی سریع بغلش کرد و سمت اورژانس دوید..

پرستار به کمکش آمد و به سختی از بغلش بیرون کشیدش و سمت تختی برد..

بعد از چک کردم وضعیتش کیهان را دنبال کارهای پرونده اش فرستادند و دوباره کیهان پدر زنش را در همان ورودی دید..

قیافه ی پژمرده اش خبر میداد از حال درونی اش..

با دیدت کیهان سمتش دوید سریع پرسید

– کیهان جان بابا حالش چگونه؟! چیشد که اینطوری شد آخه؟!

دستی به صورت ته ریش دارش کشید و آرام زمزمه کرد

– رفته بودیم شهر بازی..

اونجا مهرداد گیرش انداخته بود ، خیلی چیزایی که نباید میفهمید و فهمید..

آب دهانش را قورت داد

– و اون شکی که دکتر میگفت اتفاق افتاد...

حرف زد دوباره..

این را گفت و اشک چشمش را پاک کرد ، طبق معمول پدر زنش مرهمش شد و به آغوش کشید بهترین و عاشق ترین داماد دنیا را..

پریسا و سحر که از دیدن این صحنه متاثر شده بودند ..پشت کردند به آنها و خود را به تخت آیه رساندند..

به آرامی خوابیده بود و بی توجه به هیاهوی اطرافش چشم روی هم گذاشته بود...

پریسا کنارش نشست و دستش را در دست گرفت..

در ذهنش هزاران بار خدا را التماس کرده بود برای سالم ماندنش..

آیه فرشته ی زندگیش بود ، رفیقش بود ، خواهرش بود ، همدم تمام روز های سختش..
بینی اش را بالا کشید..

پشت دستان کوچکش را بوسید و پیشانیش را به آن تکیه داد..

نامردی بود این همه درد برای فرشته ای چون او..

آیه محکم بود ، اما همه ی آدم ها یک روزی کم می آورند..

دلش نمی خواست خواهرش زود کم بیاورد..

زمزمه کرد:

— همیشه پشتت میمونم آجی خوبم ، تورو من خوب و بدتم دوست دارم..
عوضیه آشغال چرا انقدر دقم میدی؟! زود هوش بیا دلم واسه صدات تنگ شده اخه..

آهی کشید که دستی را روی شانه ایش حس کرد..

سحر کمکش کرد بلند شود تا پدر دختر را تنها بگذارند..

این مکان نفرت انگیز تنها مکانی بود که میتوانست زختر زیبا و کوچکش را یک دل سیر
ببیند..

دختری که به خاطر حماقت های او تمام زندگیش را زجر میکشید..

بغض کرده بود ، بوسه ای روی پیشانیش گذاشت..

دلش تنگ پدر دخترانه هایشان بود..

تنگ لوس بازی هایش..

تنگه دست پخت بی نظیر و اذیت هایش..

دستی به چشمان ترش کشید و موهایش را نوازش کرد..

شرمنده ی دخترش بود ،

نمی توانست کاری برایش انجام دهد و فقط باید همه چیز را پنهان می کرد..

پنهان می کرد تا آسیب نبیند دوباره..

آسیبی دوباره و این بار سخت تر از همه ی آسیب ها..

یک دروغ غیر قابل بخشش..

بوسه ای دیگر روی پیشانیش زد و عقب گرد کرد..

سمت در میرفت که با شنیدن زمزمه اش بهت زده عقب برگشت..

_ بابا!!!

چشمانش درشت شد و و با قدم هایی لرزان دوباره برگشت..

اشک چشمش را پاک کرد و لرزان زمزمه کرد

_ جانِ بابا ...

چشمانش را باز کرده و به صورت شکسته ی پدرش خیره بود..

پدر جوان و زیبایش که قهرمان ترین قهرمانِ زندگی اش بود..

— نمیخوای بگی چرا باهام اونکارو کردی؟!

اشکش چکید و مردانه هق زد..

دل آیه کباب شد و چشم بست..

دلش می خواست اولین حرف هایش ابراز علاقه به کیهانش می بود..

@Caffetakroman

اما نه حالا ، نه حالایی که چیز هایی را فهمیده بود..

می خواست خودشان به حرف بیايند..

دستش را از زیر ملافه بیرون کشید و روی دست پدرش گذاشت..

— بهم بگو همه چیزو بابا ، من چیزیم نمیشه ...

نگی پشیمون میشی ،...

نگی این زندگی دیگه برام رنگ نمیگیره ،

بگو و خلاص کن هممونو ، بگو چرا واسه یه حرف منو به عقد یکی در آوردی که ازش بدم
میومد؟!

بگو چرا به دردونت رحم نکردی!!

دهان باز کرد حرفی بزند که در با ضرب باز شد و کیهان ژولیده و اخمو ، درحالی که
چشمانش سرخ بود وارد شد..

سرفه ای کرد و سلام آرامی داد..

قلبش ریخت و در دل وایی بلند گفت ..

نکند شنیده باشد حرف هایشان را..

دست به سرش کشید که کیهان قدم جلو گذاشت .

عشق شبانه, [۱۴,۰۷,۱۸ ۰۴:۰۷]

قدم جلو گذاشت و دندانش را محکم روی هم فشرد..

دلش شکسته بود و تنها مرهمش همانی بود که باعث نابودیش بود.

باید از این زن به خودش پناه میبرد؟!

زمزمه کرد

— خوبی خانوم؟! مشکلی نداری؟!

سری تکان داد و زمزمه کرد "نه "

دل کیهان رنجید و بیشتر شکست..

متنفر بود از این جواب های کوتاه..

آهی کشید و دستی به موهایش کشید که دوباره در باز شد و این بار دکتری همراه با دو پرستار وارد شدند..

— هوش اومدین خانومه زیبا؟!

ابروهای کیهان بالا پرید و آیه خنده اش گرفت..

پدرش بی طاقت از دیدن لبخندش دستش را فشرد و رو به دکتر گفت:

— خوبه حالش دکتر؟! مشکلی پیش نیومده؟!

دکترنگاهی به برگه های داخل دستش کرد و آنها را به دست یکی از پرستار ها داد...

نگاه کیهان تیز روی حرکت هایش بود و منتظر یک خطا از جانب این دکتر که نازدارش را زیبا خطاب کرده بود..

پرستار دومی نگاهش روی بازوهای کیهان بود و این آیه را حرص میداد..

اذیت و ازاری دو جانبه ،،

پدرش خندید ...

دکتر رو به کیهان پرسید:

— شکی بهشون وارد شده که دوباره ضربان قلب و نامیزون کرده ، شما برادرشی؟!

نگاه پرستار مشتاق تر شد و کیهان عصبی تر..

آیه لب گزید و پدرش خنده اش را قورت داد..

چه مثلث عشقی به وجود آمده بود در این اوضاع قاراش میشه بین زن و شوهر..

کیهان حرصی دستش را محکم روی شانه ی دکتر گذاشت..

_ نه دکتر جان همسرشون هستم ، حواسم حسابی بهش هست..

خداوشکر اینطور که میبینم حالش حسابی خوبه..

دکتر ابروهایش بالا پرید..

مرد زیبا و متشخصی بود ؛

پس خندید و دستش را روی دست کیهان گذاشت..

_ مبارکه دوست عزیز ، همسر زیبایی دارین..

@Caffetakroman

کیهان از حرص کبود شده بود ، همه چیز را فراموش کرده و این مردک دکتر حسابی روی
مخش بود..

_ بله زیباست ، خیلی هم زیباست..

نگاه وحشی اش را از نگاه پر از شیطنت دکتر نگرفت و لبخندی کمرنگ زد..

— در هر صورت موفق باشین ، نظر من به کمی بیشتر موندشون تو بیمارستانه ، اما پدرشون اصرار دارند که برگردن خونه..

کیهان تایید کرد که دکتر از پدرش خداحافظی کرد و با خنده سمت در برگشت..

هرسه نفسشان را محکم بیرون فرستادند و کیهان آرام گفت:

— پدر جان من میرم برا مرخص...

حرفش هنوز تمام نشده بود که پدر زنش لبخندی زد

— نه پسر ، تو کمک خانومت کن تنهایی تو اتاق و دوست نداره ، من میرم..

کیهان خواست حرفی بزند که هیشی گفت و با قدم هایی آرام و قلبی آرام تر بیرون رفت..

آیه معذب بود ، نمی دانست کیهان شنیده یا نه..

آب دهنش را قورت داد و با گوشه ی ملافه کمی ور رفت...

کیهان با همه ی زخم های قلبش باز لبخند زد و قدم پیش گذاشت..

دست زیر چانه اش گذاشت و صورتش را دید زد

_ بلاخره مهمون کردی گوشامو به شنیدن دلنشین صدات؟!
 @Caffetakroman

لب هایش را روی هم فشرد

_ یهوپی شد ، وقتی دیدم مهرداد میخواد بزنتت یه جوری شدم و بلاخره این قفل لعنتی باز شد..

لبخند خشکلی زد و آرام ، بدون این که چشم بردارد از صورتش گفت:

_ دلم برات تنگ شده نفسم..

سرخ شد دوباره آیه و کیهان خندید..

_ یه ذره تاخیر میفته باز خجالتی میشیا..

ریز خندید و بی طاقت صورتش را بوسید..

کیهان نگران بود اما اینجا جای حرف زدن های این مدلی نبود..

_ توخونه خیلی باهم حرف داریم نه؟!!!

جسور و همراه پوزخند جواب داد:

_ خیلی حرفا داریم آقا ، خیلی حرفا..

نگاه خیره ای به اندامش می اندازد و زمزمه می کند..

— بهله خیلی کارا..

به بازویش مشت میزند..

کیهان لبخند زیبایی میزند و کنارش روی تخت مینشیند..

— خیلی خیلی خشالم که بازم میتونی حرف بزنی عزیز دلم.

پشت چشمی نازک میکند و با اخم اینبار نیشگونی از بازویش میگیرد که حالتش عوض نمیشود و خنثی نگاه میکند.

— آره قشنگ معلوم بو از اون اخم و تخمت بیشعور..

— ای جان تو فقط فوش بده به من..

— یه حالیم کیهان ! انگاری خجالت میکشم حرف بزنم..

کیهان بلند میخندد:

— یا خدا الان خجالت میکشی حرف بزنی این شکلی هستی..

خجالت نمیکشیدی چی میشد ! حتما منو میخوری..

آیه پوزخندی میزند..

— خره با تو که خجالت نمیکشم ، از چیه توعه اسکول خجالت بکشم آخه؟!

کیهان قهقهه ای زد و محکم به آغوشش کشید

— دلم واسه این بددهنی هات تنگ شده بود فداتش—م..

همان طور که در اغوشش بود جیغ زنان گفت:

— دوما من آشغال خور نیستم که اه اه بکش کنار ، چند وقته نرفتی حموم ..
پیف پیف..

کیهان میخندد..

شیطان و وسوسه انگیز میگوید:

—عزیزم همین امروز صبح بود باهم

....

نذاشت حرفش تمام شود از روی تخت هولش داد..

کیهان از خنده سرخ شده بود..

آیه کوفتی نثارش کرد

— بیا زود از اینجا بریم دیگه ، خوشم نمیاد بمونم اینجا..

دیدی که دکتر جووونم گفتن که مرخصم..

کیهان چپ چپی نگاهش کرد و از جا بلند شد

— مرتیکه الدنگ با اون فیس گوهیش..

اه اه

ایه لب روی هم فشرد و کیهان گوشی اش را از جیب خارج کرد

— سلام دادا ، خوبی؟! هوتن پیشته؟!

خب خداروشکر..

دمت گرم ، حواست بهش باشه دیگه..

گرفتینشون حالا؟! آره حواست باشه که خودم میام..

آره قربونت ، نوکرتم..مواظب خودتون باش..

یا علی..

گوشی را که قطع کرد ، برگشت و باز با آیه ی اخمو مواجه شد..

آیه باز هم یاد حرف های مهرداد افتاده بود..
@Caffetakroman

هوفی کشید

— میرم بیرون ، دیگه واقعا نمیخوام اینجا باشم..

کیهان آرام جواب داد..

— باشه عزیزم ، برو پیش پریسا و سحر ، خیلی نگرانت بودن..

آیه با یادآوری حرف های آخر سحر خنده اش گرفت.

لبخندی زد و باشه ای گفت..

سریع از در بیرون رفت و بیخیال تمام فکر و خیال های خود شد..

دوید سمت پریسا و محکم از گشت در آغوشش کشید..

رفیق نابابی بود اما رفیق بود..

یک رفیق واقعی..

— الهی پیش مرگم بشی احمقه خرررر چقدر من تورو دوست دارم توله سگ..

سحر خنده اش گرفت از نوع ابراز علاقه اش..

— این چه وضعه حرف زدنه دختر؟!

پریسا باخنده برگشت و بغلش کرد..رو به سحر با تعجب گفت

_ اینو قبل از لال بازیاش ندیده بودی؟!!!

سحر نوچی کرد

پریسا هم خندید و گفت:

_ این الان در بهترین حالت ممکنه که بهم اینارو گفت.

در صورت عادی یه طوری حرف میزنه که کوچیک و بزرگ دهنشون باز میمونه..

سحر نچ نچی کرد و با خنده گفت:

_ خدا روشکر تو اون وضعیت باهات آشنا شدم ایه..

ایه لب هایش را کج کرد:

_ بابا بیخیال آجی من الان از خشحالی دارم پس میفتم..

از خشحالی زیادمه ، زیاد دارم فوش نمیدم..

سحر قهقه زد و پریسا سری از تاسف تکون داد

_ نوع حرف زدنت فردوسی رو تو گور میلرزونه آیه میفهمی؟!
 @Caffetakroman

تخس شانه بالا انداخت و دست هردویشان را گرفت

_ باید جشن بگیریمممممم بچه ها!!

امشب که گذشت ، جهازمم که موند تو اون پارک کوفتی

باید بریم جشن بگیریم فردا بریم بیرون باز هوم؟!
 @Caffetakroman

و دستشان را گرفت و کشید..

آنقدر خشحال بود که هیچچیز نمیتوانست ناراحتش کند..

میخواست برقصد ، آهنگ بخواند و کلی حرف بزند..

راست میگویند که آدمی زاد هیچ وقت قدر چیز هایی را که دارد را نمیداند..

همگی از بیمارستان خارج شدند و ایه آرام زیر گوش سحر گفت:

__ بابارو ندیدی؟!

سحر نگاهی به اطراف انداخت و متعجب جواب داد:

__ همین اطراف بود از اون موقع ، شاید رفته..

آیه لبخند تلخی زد و سر به زیر شد..

باز هم نمانده و فرار کرده بود؟!

تازگی ها متوجه شده بود که قدرت دافعه دارد..

هرکسی را که دوست دارد به طور عجیبی از خود دور میکند..

اهی کشید و جلو نشست

روبه پریسا گفت:

—کیهان گفت هوتن با ایمان رفته اره؟! چرا مواظبش نبودین بچه رو؟!

سحر جای پریسا گفت:

— علاوه بر اون قراره خانوادشو انتقال بدن تهران ، ممکنه اون شهر دیگه براشون امنیت نداشته باشه..

واسه همین بردتش ایمان..

در ضمن دنبال یه جایی ام هستن که..

ایه بین حرفش پرید:

— دیوونه من خودمم گفتم بیان ، قراره بیان اتاق ماه تی تی اینا بمونن

سحر متعجب گفت:

— ماه تی تی کیه!؟

پریسا تند و با عشق گفت:

— عشق منه ، سرایدار خونه آیه ایناست..البته قبلا تو شمال بود اما به خاطر آیه کیهان
اوردشون همینجا..

ینی دیگه نمیبینیمش؟!!

ایه چپ چپی نگاهش کرد

—نخیر ، خیر سرم ماه تی تی جای مادرمه ها

قراره برا اونا ویلای مجاور و آماده کنیم..

چون دوتا از نوه هاشم قراره بیان تهران..اونطوری تو اون خونه کوچیک جا نمیشن که..

مادر هوتنم که فقط یه دختر داره به غیر از خوده هوتن..اونجا مناسب تره براشون..

— ای وای چه خوب میشه ، شنیدم نوه هاش دانشگاه تهران قبول شدن اره؟!!

آیه تایید کرد

— آره شراره وشاهین هردوشونم پزشکی با یه رتبه عالی قبول شدن همین تهران..

سحر لبخندی زد و کمی خود را جلو کشید:

— چقدر خوب ..این پسر شاهین و دختره چند سالشونه؟!

—شاهین بیست و سه سالشه ، به خاطر خواهرش یکم دیر کنکور داد..

— آخه واسه چی؟!

—خانوادش مخالف این بودن که دختره تک و تنها بیاد تهران..

واسه همین داداششم به خاطر خواهرش مشغول درس خوندن شد تا باهاش بیاد تهران..

— چه داداش خوبی..

— اره وگرنه شاهین هنر و ترجیح میداد من مطمئنم..

او هومی گفت و نشست..

همگی ساکت شده بودند و در فکر.

ناگهان در باز شد ..

ناگهان در باز شد و کیهان بالا پرید-

هرسه دختر از جا پریدند که کیهان با خنده سمتشان برگشت و پرسید:

__ چگونه؟!

__ کوفته چگونه ، چرا این شکلی میای؟! ترسیدیم.. اه

کیهان ریز خندید و کمر بندش را بست

__ باز تو زبون باز کردی میخوای هی نیش بزنی؟!

آیه چپی چپی نگاهش کرد و کج نشست.

هنوز در فکر جشن و برنامه اش بود. این همه بیخیالی و ریلکسی بعد از آن همه اتفاق و آن همه شوک وارد شده بر روح و روانش زیادی تعجب بر انگیز و

صد البته برای کیهان نگران کننده بود.

میترسید آیه همه را در خود نگهدارد و روزی که همه چیز را میفهمید یکهوئی فوران کند.

پوفی کشید و میدان را دور زد.

نیم نگاهی به جانش انداخت که متوجه شد در حال پیام دادن به پدرش است..

قلبش لحظه ای نزد و چشمانش درشت شد از تعجب..

پرسید:

_ داری به کی پیام میدی آیه جان؟!

لحنش طوری بود که سحر و پریسا هم با تعجب به گوشی در دستش خیره شدند..

خودش اما بیخیال و با لبخند گوشی را نشان داد و گفت:

_ یه حرف خصوصی با بابا داشتم ، زود رفت نشد بهش بگم ، واسه جشن امشب دعوتش کردم..

کیهان حس میکرد این ایه را نمیشناسد ،،

به پدرش پیام داده بود؟! او را برای جشن هم دعوت کرده بود؟!

از محالات بود ، اما بود..

نمی توانست خود را کنترل کند ، نگران بود..

نگران این که ایه نسبت به چیز هایی که فهمیده همین امشب عکس العمل نشان دهد و پدرس را خورد کند..

میترسید همه ی این رفتار ها از روی نقشه باشد..

ممکن بود این اتفاق پیامدهایی غیر قابل تحمل داشته باشد..

و همگیشان را نابود کند ،

آیه را خوب میشناخت و از لجبازی هایش خبر داشت..

درست بود که وقتی شوک زده شد کمی مهربان تر و مظلوم تر شده بود..

اما او همان ایه ی قبل بود ، لجباز و غیر قابل پیشبینی..

نمیخواست حالا که بعد از چند ماه رفتارش کمی بهتر شده و حداقل ادم حسابش میکند اتفاقی بیفتد که دیگر غیر قابل جبران باشد.

از یک طرف نگران ازار و اذیت های اخیر بود..

وقتی مهرداد خودش را این چنین بی پروا نشان داده..

یعنی چیز هایی در چنته دارد و این یعنی دردسر..

امثال او را خوب میشناخت ، میدانست باید چطور رفتار کند..

نقشه هایشان هرچقدر زیرکانه متوجهشان بود

اما همان هم خطرناک بود و ریسک بالایی داشت..

نمیخواست با یک اشتباه آیه را از دست دهد.. و گاهی برای این ضعفش خود را لعنت می کرد...

با ضربه ی محکمی که به دستش خورد چشم گرد کرد و برگشت:

— اع چرا میزنی بچه؟!

_ کوفته بچه ، حواست کجاست ها؟! به کدوم ذلیل مرده ای داشتی فکر میکردی!؟

کیهان شیطان خندید:

_یه خانوم جذاب و...

جیغی زد و محکم به سینه اش کوبید ، سحر و پریسا خندیدند که فحش بدش نثار آنها هم شد..

هر دو در جا خفه و بیرون خیره شدند ،

برگشت و عصبی پرسید:

_ به کی داشتی فکر میکردی که جذابم بوده ها؟!؟

کشیده تر جیغ زد:

—میگم کدوم پدر سگی بود که اینطوری نیشتم باز کردی از کوچه ام رد شدی؟!—

کیهان بی خیال میخندید که با شنیدن جمله آخرش اعی گفت و سریع زد رو ترمز—

—اع بیشعور چرا زودتر نگفتی اخه؟!—

@Caffetakroman

برگشت نگاهش کرد و با دیدنش پقی زد زیر خنده..

رنگ سحر و پریسا پرید

از سوراخ های بینیش دود بیرون زده و حسابی قاتی بود..

کیهان اما میخندید ..

انگار نه انگار این موجود تخس را تا حد مرگ عصبی کرده.

با خنده دوباره ماشین را روشن کرد و دور زد:

_ سحر فکر کنم اونى كه بهش فكر ميكردم و ميشناسى..

چشمان آيه درشت شد و با تعجب سمت سحر چرخيد:

_ آره ميشناسيش؟! كدوم بيشعوريع؟! بگو ديگه..

سحر لب رو هم فشرد و بامزه گفت:

_ عفو كن منو آجى به خدا من نميدونم ،

_ دروغ ميگه بابا اصلا خودش معرفيش كرده به من...

چپ چپى به هردو نگاه كرد و محكم روى داشبورت كوبيد.

پریسا زیر گوش سحر گفت:

—من و تو که هیچ الان کیهانو به گوه خوردن میندازه!

سحر با دهانی باز نگاهش کرد و گفت:

—نَه

—حالا ببین..

و با فریاد چی وز وز میکنی پریه آیه خفه شد..

—به تو چه سگ اصاب

—خفه شو تا گیساتو نگرفتم از همین پنجره ننداختمت بیرون..

عوضیه خیانتکار نگه دار ماشینو..

کیهان فقط میخندید..

دندان روی هم سایید و سر جلو برد.. وحشیانه بازوی نیمه برهنه اش را به دندان گرفت و در مقابل دهان های بازمانده پستی ها گازی محکم و عمیق

گرفت..

کیهان چشم بست از درد آهی کشید..

لبخندی زد و چون نمیتوانست تکان بخورد این بار لپ هایش را نشانه گرفت..

پریسا به جای کیهان اوهی گفت و صورت جمع کرد..

سحر بیچاره مات و مبهوت مانده بود کیهان این بار پا روی ترمز گذاشت و صدای فریادش بلند نشده در باز شد و آیه بیرون پرید..

سحر جیغ کشید

و پریسا با خنده فریاد زد:

—کیهان بدووو الان بره عصبیه دیگه نمیتونی پیداش کنی..

کیهان بیچاره دست به صورت گرفته از ماشین بیرون پرید و به دنبالش دوید..

گوشی سحر زنگ و هول جواب داد و سریع و تند گفت:

—الو ایمان آیه فرار کرد..

پریسا از خنده کبود شده بود محکم پس کله ی سحر زد و گوشی را از دستش قاپید..

—الو داداش ، نه نگران نباش چیزی نیست ،این زنت چیز جدید دیده هنگ کرده..

نه آیه قهر کرد گذاشت رفت..

نه بابا چیزی نیست ، این مارمولک از اتاق عمل در اومد با باباش دعواش شد فرار کرد تا بیستو چهار ساعت هیچکس نمیدونست کجاس..

نه چیزی نیست.. شما برید خونه داداش کیهان ما ام میایم..

و زرتی قطع کرد..

و با لبخند ملیح و زیبایی به صورت مبهوت سحر زد.

_عادت میکنی ، منم این شکلی میشدم..

نفس نفس زنان وارد کوچه ای بنیست شد..

بهت زده به اطراف نگاه کرد اما آیه را ندید..

چند بار چشم هایش را باز و بسته کرد اما خبری نبود...

هوفی کشید و دستی میان موهایش گذاشت..

از دست این دختر شرور و بی کله واقعا نمیدانست چه کند..

چند بار پشت درختها و پشت سطل آشغال های بزرگ را گشت اما باز هم خبری نبود..

قیافه ی کیهان دیدنی بود ، بزرگترین خلافاکارها هم از دستش این چنین نمیتوانستند در روند..

این دختر از کجا آمده بود را نمی دانست..

راهی که دویده بود را تا ماشین قدم زنان و دست به جیب برگشت..

پریسا دست به سینه به ماشین تکیه داده بود

_ امشب به گوه خوردن میندازت..بعدش یهویی از جایی که فکرشم نمیکنی پیدا میشه..

کیهان شانه ای بالا انداخت:

— مطمئنم الان برگشته خونه اونجا داره آتیش میسوزونه..

لبخند بامزه زد

— اینطور فکر کن ، ولی امشب شبه سختیه برات ، این دختره عن عصاب و من میشناسم..

کیهان خنده اش گرفت

— بیا سحرم یه جور ملتفت کن بنده خدا از این رفتارای جدید ایه بدجور هنگه..

ناله وار گفت:

— من خودم هنوز هنگم اون بنده خدا که هیچی دیگه..

پری نیشش را باز کرد و سمت ماشین رفت..

کیهان هم نشست و راه افتاد ، جای خالیش حسابی حس میشد و این کیهان را اذیت میکرد..

معلوم نبود این دختر کوچک و شیطان چطور قلب سرد و یخی اش را گرم کرده بود که این چنین و در این شرایط هم دیوانه وار دلتنگش میشد..

پوفی کشید و پا روی گاز فشرد تا زودتر برسد..

اصلا نمیتوانست یک گوشه آرام بشیند ، دلش برای ایه ی آرام شده ی چند وقت پیش تنگ شد..

دخترک نمیگذاشت دو ساعت از دردسر قبلی بگذرد..

با دیوانه بازی ها و کله شق بازی هایش کیهان را دیوانه و دردسری جدید درست میکرد..

همینطوری جانش در خطر بود و از دست کیهان باهوش هم در مقابل نفوذ آن بی شرف ها هم کاری بر نمی آمد..

کیهان جان میکند ، در مقابل نگاه آیه نه ، اما برای گرفتن ان بی شرف ها و از بین بردنشان جان میکند..

هوفی کشید از این همه فشار وارد شده بر روانش..

دلش نگران بود ، شور میزد و میترسید اتفاقی برای دردانه اش بیفتد دوباره...

سحر و پریسا هم سکوت کرده و به بیرون خیره شده بودند..

سحر بیچاره با دیدن این آیه ی جدید حسابی هنگ بود و پریسا نقشه قتل ان دختر خیره سر را میکشید...

میدانست دوباره همان نقشه را دارد..

همان اول که به کیهان گفت نگه دار و بعد با گاز و جیغ مجبورش کرد که نگه دارد قضیه را فهمید..

این اتفاق پریسا را یاد ۱۶ سالگیشان می انداخت..

آیه تصادف کرده و بازویش دوازده بخیه خورده بود..

اصابش از دست راننده آنقدر خورد بود که مانند سگ پاچه می گرفت..

پریسا سر به سرش میزاشت و پدرش متفکر اخم کرده بود..

و وقتی آیه با دکتر دعوا کرد ، حسابی داغ کرد و هرچه میتوانست نثار بی احتیاطی هایش کرد..

آیه هم بغض کرد و فقط چند لحظه خیره ی پدرش شد..

بعد قهر کرد و سر چرخاند...

پدرش که رفت برای عذرخواهی.. دختر خیره سر و کله شق زندگی اش که بهترین همدم و غمخوارش بود از جا پرید و با ان دست حسابی وحشتناک و در

حال خونریزی گذاشت رفت...

۱۲ ساعت بعد وقتی پدرش در حال سکته بود وارد خانه شد و ریلکس گفت:

قرار نیست واسه اشتباه یکی دیگه من مؤاخذه بشم بابا ، این تنبهی بود واسه شمایی که بهم یاد دادین خیلی چیزارو باید اینطوری یاد خلیا بدم..

و بعد بی توجه به درد دستش به اتاقش رفته بود...

این پریسا بود که اول و آخر آیه را میشناخت...

رفیقی که برایش هیچ چیزی کم نذاشته بود..

پریسا همه ی زندگی اش را مدیون همان دختر بچه ی کله شق و لجبازی بود که خودش محبت مادرش را نداشت...

اما با این حال مرهمی بود روی درد هایی که خانواده پریسا روی زخم هایش می گذاشتند..

جلوی در که رسیدند بدون این که ماشین را قفل کند یا داخل حیاط ببرد پرید و قفل در را باز کرد..

داخل خانه دوید و همه جا را گشت ، با ندیدنش در خانه آخی گفت و روی سرش زد..

باید چه میکرد از دست این دختر؟!

چند قدم رفته را عقب گرد کرد و روی کاناپه نشست..

حسابی کلافه شده بود..

دقیقا به قول پری به گوه خوردن افتاده بود..

با باز شدن در نیم خیز شد که ایمان و بقیه را دید..

بنده خدا ها با دیدن اخم و حرکت کیهان رنگشان پریده بود..

پریسا گوشیشم جواب نمیده؟! آخه کجا گذاشته رفته این بچه؟!

نگاه تورو خدا نمیزاره دو دقیقه از دردسر قبلی بگذره ها..

ایمان با خنده جلو آمد:

__ تقصیر خودته که میشناسیشو باز پا رو دمش میزاری..

__ آخه قبلا اصلا همچین کاری نکرده بود ، هرچی شوخیم میکردم باش این عکس و العمل و نشون نمیداد که..

هرسه بهم نگاه کردند و لبخند هایی پنهانی زدند..

کیهان کلافه از جا پرید:

__ شما بمونید اینجا من برم یکم این اطراف و بگردم ببینم کجاست آخه..

راستی هوتن کجاست؟!

ایمان کنارش نشست :

_ نگران نباش ، نمیخوادم جایی بری

_چطور؟! چی میدونی؟! دیدیش؟

_دو دقیقه دندون رو جیگر بزار بهت بگم دیگه احمق.

هوتن موند تا خانوادش برسن بعد با اونا بیان اینجا.

این زن لجباز و وروجک توام رو گوشیش ردیال هست..

چشمان کیهان گشاد شد و اخم کرد:

_ واسه چی؟!

_دفعه قبل که گوشیشو بردیم واسه ردیابی اون نرع غول یه ردیابم واسه گوشی آیه گذاشتیم..

کیهان طوری نیم خیز شد که کم مانده بود از روی کاناپه بیفتد..

_ خب احمق پس چرا معطلی؟! اون بی صاحب تو در بیار زنگ بزن ببین کجاس این بچه؟!

ایمان چشم غره ای برایش رفت و زیر لب غر زد:

_ آره بچه ، این بچه نیست گودزیلاست ،، صد رحمت به بچه ، دختره معلوم نیست شیطون و درس میده یا از شیطون درس میگیره..

کیهان چشم غره ای برایش رفت که در جا لال شد..

با ستاد تماس گرفت و به خط یکی از دوستانش وصل شد..

کمی منتظر ماندند و بعد آدرس را گرفتند..

همگی ذوق زده از جا پریدند که پریسا بهت زده گفت..

_ کجا داریم میریم؟!؟

_ یعنی کجا داریم میریم؟! میریم دنبال اون ورپریده دیگه..

پریسا چشم غره ای برای کیهان رفت و خودش را روی مبل پرت کرد..

_ دیدی گفتم این ورپریده میخواد دقّت بده؟!؟

ادرس که همینجاست ، یعنی دقیقا اینجا خونتون...

اینم رفته یه گوشه قایم شده تا تو بترسی..

کیهن وایی گفت و بی حال نشست..

ایمان خنده اش بند نمی آمد..

سحر هم بدتر از او ...

از دست آن وروجک همگی آشفته و در عین حال ناباور شده بودند..

کیهان هوفی کشید.

— میرم بخوابم ، کل انرژیم ته کشیده دیگه

این دختری دیگه نمیدونم چیکار کنم..

— بنظرم یه تیکه طناب بردار.. پاهاشو ببند به پای خودت هرجا میریم بزن زیر بغلت با خودت ببرش..

راه حل بهتر از این میخوای؟!

تازه این وروجک رو با این حسابم همیشه بهش اعتماد کرد ، باید صد نوع بهش ردیاب و اخطار فرار وصل کنی ، وگرنه سرت میمونه بی کلاه داداش ، حالا

نمیخواید به ما چیزی بدین کوفت کنیم؟!

به قران از دیشب زهرم ترکیده ، هیچی نتونستم بخورم...

کیهان دست روی گوشش گذاشت و چشم غره ای برایش رفت..

با دست اشاره ای به آشپز خانه کرد:

— بیا برو گمشو هرچی میخوای کوفت کن..

مرتیکه دهنش کف نکرد؟!

ایمان چشم غره ای با ناز برایش رفت که سحر و پریسا خندیدند و دنبالش روانه ی آشپزخانه شدند...

بعد از رفتنشان چشم بست و سرش را تیکه داد به پشتی..

دلش هنوز هم نگران بود ، نمی توانست بیخیال شود وقتی دخترکش هنوز پا به خانه نگذاشته و با شیطنتهایش روحش را جلا نداده..

از اصطلاح خودش خنده اش گرفت و پوفی کشید..

با صدای باز و بسته شدن در از جا پرید و با تعجب به آشپزخانه خیره شد...

هرسه سرشان را بیرون آورده و منتظر بودند..

چند ثانیه بعد آیه درحالی که نیشش را باز کرده بود وارد شد و سلام بلندی داد..

کیهان اخم کرد و آنها با خنده به پرویی اش خندیدند..

_ کجا بودی آیه؟!_

قدم جلو گذاشت و پوزخندی زد:

_ پیش همون خشگل خانوم شما..

این را گفت و از کنارش به آرامی رد شد و رفت سمت آشپزخانه..

کیهان لبخندش را خورد و تند چرخید ، هنوز چند قدم نرفته خیز گرفت و بازویش را کشید..

آیه جیغ ریزی زد و گفت:

_ عامل فساد جامعه ولم میکنی یا نه؟! ولم کن برو بچسب به همون خشگل خانوم..

برگشت و با دیدن آن سه نفر که میخندیدند داد زد:

_ شمام برید خونه هاتون دیگه ، مگه خونه زندگی ندارید شما..

_ زن داداش تا دیروز انقدر جیغ جیغ و شلوغ نبودیا ، یهو اینطوری شدی ، اولین بار خیلی مهربون بودی..

حین تند دویدن پشت کیهان که دستش را گرفته و میکشید داد زد:

— هر روز با روز قبل فرق میکنه ، هر آدمی ام با دیروزش..بسه پرو نشید از جشن حنجره باز شدنم خبری نیست..

هرسه کوفتی نثارش کردند و بیخیال دوباره به آشپزخانه برگشتند..

مهمان های پرو به اینها میگفتند دیگر..

وارد یکی از اتاق های طبقه پایین شد و پشت سرش در را محکم بهم کوبید..

آیه خیره و لجباز حتی خم به ابرو نیاورد و نگاهش را از چشمانش نگرفت:

—ها چیه چته؟! نگران شدی؟! به گوه خوردن افتادی؟! این تازه اولشه آقا . ببین چطوری تلافی کنم..

جلو زنش نشسته پرو پرو از یه زن دیگه میگه اونم چییییی !! یه زن خشگللل، خوبه منم از یه پسر دیگه بگم جلوت؟! ها؟!!

کیهان اخم کرد و زیر لب غرید:

_ شما خیلی بیجا میکنی..

تخس و تند گفت:

_ پس توام خیلی بیجا کردی که گفتی ، اینم تلافیش بود .. الا یر به یر شدیم حرفی میمونه؟!
 @Caffetakroman

_ آره میمونه..

منتظر و اخمو به چشمان مرد رو به رویش خیره شد...

کیهان قدم جلو گذاشت و دستش را روی بازویش کشید..

_اول بگم دلم برات تنگ شد تو این چند ساعت..

آیه لب گزید و سعی کرد به هری ریختن دلش توجه نکند..

قلبش در گلویش نبض میزد ..اما هنوز وقت اعتراف نبود ، نه در این آشفته بازاری های زندگی اش..

_ بعد؟!_

_ بعدم که هرچی بگی حق داری ، اره اشتباه کردم ، غلط کردم ، به قول تو گوهم خوردم..

اما دیگه اینجوری تنبیه نکن..

با نبودنت تنبیهم نکن ، خصوصا تو اون وضع و اوضاع...باشه؟!_

آیه دستی به گردنش کشید و روی قالیچه ی پهن شده با پا شکلک کشید...

دست کیهان روی چانه اش نشست و صورتش را بالا آورد:

_ وقتی نیستی نمیتونم ، تحمل ندارم...اکسیژن ندارم..

نفس عمیق و از ته دل ندارم..امید واری ندارم...

وقتی نیستی ، من ...کیهان زندی ..

تک پسر خاندان زندی ..

جون ندارم ، انرژی ندارم..

منو با نبودنت تنبیه نکن آیه ، من به اندازه ی کافی دوریتو کشیدم..طعم تلخ جدایی رو چشیدم..

وقتی تو چشمم زل میزدی و میگفتی ازم متنفری

من به اندازه کافی دل شکستن چشیدم..

دیگه تنهام نزار..

لب و لوچه اش آویزوان شد و بغض کرد..

وقتی میدید کیهان جدی چند سال قبل که سلام هم با زور بینشان رد و بدل میشد و

آنقدر اخمو و جدی بود ..حالا اینطور روبه رویش

و در خلوتشان بغض میکند و حرف دلش را میزند میمرد..

یک قدم جلو رفت و دستش را دور گردنش حلقه کرد...

— الهی قریون دل مهربونت بره کیهان...

بی حرف فقط دستش را محکم تر کرد و سرش را در مردی که فقط و فقط به او تعلق داشت فرو برد..

کیهان لبخندی زد:

— میدونم یکم واسه من کوچیکی ، هنوز خیلی چیزارو نمیدونی ..هنوز جا داره تا پخته بشی ، قوی بشی..

اما با این حال نتونستم ازت بگذرم..قضیه عشق من واسه امروز و دیروز نیست...

من خیلی وقته دلمو دادم دسته یه دختر کوچولوی تخس که دور از چشم باباش از ظرف بزرگ روی میز شیرینی میدزده برای کولی هایی که اومدن جلو

در.

بیشتر و بیشتر قلبش میلرزد...

این مرد جذاب و عاشق را از دست نمیداد..هیچ وقت ،

زور زمانه و تقدیر هرچقدر هم زیاد بوده باشد..

هرگز دیگر خود را از این اغوش امن دور نخواهد کرد

با تقه ای که به در خورد از هم جدا شدند و کیهان پیشانیش را بوسید...

دوباره در جلد شخصیت شیطان و شرورش فرو رفت و زیر گوشش گفت..

حالا بزار اینارو بندازم بیرون ، بعدش باهات کار دارم—

لب گزید و ریز خندید ، بعد از این دو کار او هم با کیهان کار داشت..

یک کار حسابی ...

کیهان با ضرب در را باز کرد که هر سه با کله داخل اتاق پریدند—

نیش آیه باز شد و کیهان دست به سینه اخم کرد...

بنده خدا ها به تته پته افتاده و لکنت گرفته بودند..

آیه که کمی با اخلاق تر شده بود کنارش ایستاد و دست روی آرنجش گذاشت..

از آن همه عضله و رگ برجسته زیر دستش دلش لرزید و در دل هزار بار بیشتر عاشق شد...

— فضولی تو روز روشن؟! جلو چشم صاحبخونه؟! حداقل در که زدین میرفتین کنار...

سحر تند گفت:

— در زدیم دیدیم محل نمیدین باز گوش وایستادیم..

اه کیهان این در و از چی ساختن ، صدا بیرون میاد مگه..

کیهان به بیرون راه نماییشان کرد و بامزه گفت:

— چخه ، کیشته بیرون

در ضمن فضول خانوم این اتاقا همه عایق صدا دارن..

وگرنه من میام جایی که شما مفسدای فضول هستین با خانومم تنها برم تو یه اتاق اخه؟!

ایمان متفکر گفت:

— حق داری نری والا

پریسا و سحر برایش چشم غره رفتند که آیه پرسید

— پس هوتن کجاست؟!

—موند اداره ، خانوادش دارن میان قراره یهو با همونا بیاد اینجا..

— ای وای ، اینطوری همیشه که

کیهان لبخندی زد و گونه اش را محکم در مقابل چشمان گشاد شدیشان بوسید:

— هماهنگه عزیزم ... با ماه تی تی تماس گرفتم ، تازه کلیم خوشحال شد که میرن ویلای مجاور

فقط جا به جایی وسایل مونده که اونم تا این هفته با شاهین اینا بیان حله..

دستانش را مانند کودکان بهم کوبید و سر کج کرد

دل کیهان برایش غنچ رفت که با لبخند گفت:

— اونطوری تا وقتیم که ماه تی تی بیاد هوتن و خانوادش میمونن پیش من ، خیلییی هم عالی...

همگی لبخند زدند و به ترتیب از اتاق خارج شدند..

آیه عشق میکرد وقتی با قسمت یه قسمت این خانه خاطره میساختند...

از اتاق خارج شدند.

پریسا سمت کیف دستی مشکی رنگش رفت و بلند گفت:

—عشقم من میرم دیگه نمیتونم برا شب بمونم..

دست به سینه شد:

@Caffetakroman

—به جهنم اصلا برو گمشو نبینمت دیگه

—واقعا که خری اگه بهم التماسم کنی دیگه نمیام پیشت..

بلند تر داد زد:

—شرت کم عزیزم زودتر برو چشم نیفته به قیافت..

برگشت سمت ایمان

_ آخیشششش، میبینی دختره ی کنه رو؟!

ایمان از روی تاسف سری تگون داد و دست سحر را گرفت و کشید:

— آیه آبجی مارو هم میندازی بیرون الان؟!

چشم غره ای بر اش رفتم

— فعلا باهات تعارف دارم و همیشه بشینید پیام بتون میوه بدم بعد هر جا میخواین برید ،
برید...

والا فکر کرده التماسشونو میکنم..

سحر خندید و ایمان دوباره سر تکون داد..

یک ماه دیگر محرم شروع میشد و آیه باید کلی کار انجام میداد..

نذری داشت که باید ادا می کرد ، این اتفاقات ، این اجبار ها ، این همه آبروی ریخته و این زندگی باعث شده بود از خودش دور شود..

از آن آیه ی دوست داشتنی پدرش دور شده بود ، با خدایی که از بچگی بیخیال تمام زندگی اش شده بود لج کرده بود...
@Caffetakroman

آهی کشید و چشم بست..

همگی خسته بودند ، دلش میخواست یک خواب راحت داشته باشد.

با صدای در چشم باز کرد

زمزمه کرد:

_ آقا خسته نیستین شما؟! من که از این همه فعالیت زیاد چشمم در اومد و دارم جون میدم..

کیهان خودشو پرت کرد کنارم و دستشو دور گردنم انداخت..

_ امشب خواب تعطیله عزیزم ، به خاطر اون اشتباهت تنبیه داری..

خیز گرفت به جلو و چشم غره ای برایش رفت

_ غلط کردی تو

ایمان سرفه ای کرد و سر به زیر شد..آیه متعجب نگاهش میکرد که کیهان داد زد:

_ هو یابو به چی فکر کردی این شکلی شدی؟!

حرف کیهان تمام نشده آیه و ایمان پقی زدند زیر خنده و سحر از خجالت سرخ شد..

آیه*

از جا پریدم

— آقا جان من بیاید تا عصر یه چرت بخوابیم ها؟! میاید؟! @Caffetakaroman

سحر سری تکنون داد و با من همراه شد..

— باشه منم خستم بیا بریم

دستشو گرفتم و رو به اون دوتا که با دهن باز نگامون میکردن گفتم:

— شما برید یه اتاق ، منم با سحر جونم میریم یه جا..

یه دفعه ایمان پرید سمتم و بازوی سحر و گرفت و کشید سمت خودش

— جون آیه عمرا بزارم خانومم و ببری ، من بدون سحر درازم نمیتونم بکشم ، چه برسه به خواب..

اخم کردم و اون یکی بازوی سحر و کشیدم:

— برو بابا ، باید خودتو عادت بدی ، اسا من و سحر میخوایم یه جا باشیم به تو چه؟! @Caffetakroman

— همینکه که هست ، مگه تو ناموس دزدی اخه؟! زنمو پس بده ملعون..

— منم بلدم داد بزنم آقا ایمانااا سحر با من میاد مگه نه سحر?! @Caffetakroman

کیهان پا روی پا انداخته بود و بیخیال میخندید ، سحرم عین کش از اینور کشیده میشد
اونور از اونور کشیده میشد این ور..نگرانم نگاه میکرد میترسید

بیفته بمیره..

داغون اصلا

مردم شوهر دارن منم شوهر دارم ، حواسم یه لحظه پرت شد که ایمان سحر و کشید و
جفتی پرت شدن یه گوشه..

عاملای فساد همونجا لبو چسبیدن که من چشم چرخوندم و زیر لب چارتم فوش دادم..

این مرتیکه ایمانم بعد یه زبون در آوردن حسابی پیچید رفت..

من موندم و کیهان شیطون

اخمو رفتم و خودمو پرت کردم کنارش

– اع چیشد؟! شکست خوردی بانو؟!

جلو اومدم و نگاه چپکی بهش انداختم..

اونقدر حرصی بودم که یهو محکم کوبیدم تو بازوش..

بنده خدا شوکه و با چشمایی گرد خودشو جلو کشید و داد زد:

– خب برای چی منو میزنی؟!

– خوب میکنم ، خاک بر سر من با این شوهر کردم..

توام شوهری اخه ؟!"

خندید و نیشش و کامل باز کرد:

– چیکار کردم خب مگه عزیز دلم؟!

_کوفت کردی ،یکم از این ایمان یاد بگیر..ندیدی چطور بال بال میزد واسه خوابیدن تو بغل زنش؟! یعنی خاک بر سر من با این شوهرم..

غش غش خندید که چپ چپ نگاهش کردم و دست به سینه خودمو به پشتی کاناپه کوبیدم...

تو فکر بودم و داشتم برای قتل کیهان و ایمان نقشه میکشیدم که سر یکی و جلوی صورتم حس کردم..

@Caffetakroman

بهت زده جیغی بنفش کشیدم و عقب پریدم که کیهانم دادی زد و خودشو جلو کشید

_اع اع چیکار میکنی؟!

دستشو پشت کمرم گذاشت و تقریباً خودشو تا حلقم جلو کشید...

یا شایدم منو تا حلقش برد جلو

زل زد به چشمام و زمزمه کرد:

— خوبی؟! —

اخم کردم و دستمو روی شونش گذاشتم و هلش دادم عقب

— مفسدِ عوضیِ سوء استفاده گر ولم کن ببینم..

سرشو سمت گوشم آورد:

— خانوممو بغل نکنم و ازش سو استفاده نکنم...

میگی از کی سو استفاده کنم؟! —

جیغ کشیدم :

— تو غلط کردی مرتیکه دو هزاری که سرم هوو بیاری..

عمتو به عزات میشونم..

دوباره غش غش خندید و ته ریش خشگلشو به صورتم کشید:

_ راحت باش فداتشم ، مگه مردن از تو کم از شهادت واسه من داره؟!!

اصلا یهو موندم ، لب گزیدم و زل زدم به چشمای براق و شیطونش..

خشگل خندید:

_ هوم؟! بد میگم؟ تو منو بزن بکش نامردم اگه بازم نازک تر از گل بهت بگم..

نیشم یهو باز شد

سو استفاده رو الان من باید میکردم...

ناز کردم و خودمو بهش چسبوندم:

— دروغ میگی خو ، تو همین چند دقیقه پیش گفتی میخوای منو تنبیه کنی که..

خندید و لبشو روی پیشونیم چسبوند:

— خب تنبیهای بنده کم از ناز و نوازش نداره که..

میخوای یه نمونشو واست رو کنم؟!

باتعجب و کنجکاو نگاهش کردم که سرشو جلو آورد و نرم لبشو روی لبم گذاشت..

خندم گرفت ولی همراهیش کردم که هلم داد و خودشو کشید روم..

هومی کشید و چشم باز کردم که با ایمان و سحر چشم تو چشم شدم..

بهت زده جیغی کشیدم

بهت زده جیغی کشیدم و کیهان مست شده رو محکم رو به عقب هول دادم

با تعجب و گیج نگاهم کرد که سریع خودمو جمع و جور کردم و زل زدم به سقف..

این بار خندش گرفت و برگشت سمت ایمان اینا ، با دیدنشون شکه چش گرد کرد و داد زد:

_ مگه گورتو گم نکردی بری تو اتاق بخوابی ملعون؟!

ایمان لبخند شیطونی زد و سحر با نیش باز جواب داد:

_حیف بود شما رو تنها بزاریم اخه..

بعدم لبخندشو گشاد تر کرد که من همونطوری براش چشم غره رفتم

_ اصا به جهنم ، بشین سرجات

اونم خشگل لبخندی زد و در حالی که خیره نگاهمون می کرد نشست..

هوفی کشیدم..

حسابی گر گرفته و گرم شده بود ، لباسمو جلو کشیدم و چند بار باهاش خودمو باد زدم
اما بی فایده بود...

لب رو هم فشردم و کنترل و از روی عسلی برداشتم..

از این سکوت و نگاه های ایمان و سحر حرصی شده بودم..

روشنش کردم و زدم شبکه ای که مسابقه داشت..

کنجکاو داشتم نگاهشون میکردم که جنیفر لوپز و چند نفر دیگه رو دعوت کرد داخل
استدیو..

سالن و جمعیت یهو ترکید..

منم که جو گرفته بود شروع کردم به دست زدن

— عزیزم دلت میخواد بری اونجا؟!

برگشتم سمت کیهان و نگاه چپکی بهش انداختم:

— نوچ ، همینجا خوبه..

دیگه همه محو برنامه بودیم مجری به هرکدوم دامنای بزرگی داد و ازشون خواست
بیوشن..

بعد گفت باید تو اونو پر از توپای بادی رنگی کنن.

فوق العاده بوووووود...

یه نگاه مظلوم سمت کیهان پرت کردم که با خنده به خودش و ایمان اشاره کرد و بهت زده گفت:

_ نکنه فکر کردی من و این از این دامنا میپوشیم..

نیشم بیشتر باز شد که سحرم اومد و کنارم نشست.

هر دو خبیث زل زده بودیم بهشون که ایمان دستشو طرفمون پرت کرد و داد زد:

_ اونطوری نگاه نکنیدا ، از این خبرا نیست..

پاشین برید دنبال کارتون ،

نیشخندی زدم و از جا پاشدم..

رو به سحر نگاه کردم و در حالی که زیر چشمی اون دوتا که داشتن پچ پچ میکردن و میپایدم گفتم:

__ توپ بادی زیاد داریم سحر ، فقط باید دنبال دو تا دامن خشگل باشیم..

کف جفتشون بریده بود و با دهن باز زل زده بودن بهم..

کیهان نگاهی به اطراف کرد:

__ اونوقت توپ بادی کجا داری تو؟! از کجا آوردی؟!

با ناز چرخیدم سمتش و زل زدم تو چشماش ،

اروم نزدیکش شدم و دستمو روی سینه مردونه و بزرگش گذاشتم..

__ خب آقامون الان میره میخره میاره ... اونجوری توپ زیاد داریم دیگه ..

نداریم؟

کیهان آب دهنشو قورت داد و سحر بلند خندید و پاشد شنگول اومد سمتمون..

چشمکی زد و رو به کیهان گفت:

_ تا شما بدو بدو بری بگیری بیای مام دوتا دامن خشگل پیدا میکنیم..

ایمان توام بیکار نشین پاشو برو کمکش..

بعدم دست هم و گرفتیم و رفتیم سمت اتاقی که ماه تی نی گاهی توش میموند.

@Caffetakroman

نیشم و باز کردم و داخل اتاق سرکی کشیدم..

میدونستم دامناشو کجا میزاره..

کشوی اول کمدش

به سحر اشاره کردم بازش کنه و خودم از پنجره سرکی کشیدم..

میگم سحر بنظرت بازی میکنن؟!_

_ آره بابا ، غلط کردن بازی نکنن ، مگه دست خودشونه ...آهاا بیا یافتم ، دوتا گل گلی و خشگلش..

نیشم باز شد و برگشتم سمتش..

اول یکی کوبیدم پس سرش و جیغ جیغ کنان گفتم:

_ آقای خودت غلط کرد بیشور

چپ چپی نگاهم کرد و لبش و کج کرد..

یه جورایی دهن کجی ولی کوچیک..

خندیدم و دامنارو از دستش کشیدم...

اونقدر گشاد بود که هر چهارتامونم توش جا میشدیم..

لبخند خبیثی زدیم و بدو رفتیم بیرون..

رو به روی تیوی رو خلوت کردیم عسلی و مبلائی راحتی رو برداشتیم و عقب گذاشتیم.

قشنگ یه مکان درست شد واسه بازی..

رفتم آشپز خونه و از انباری دو تا تشت بزرگ برداشتم اوردم..

کمی توش و خاک گرفته بود برا همین با دو تا دستمال افتادیم به جوشون

تمیز که شد خشحال و خندان نشستیم رو مبل منتظر اونا

_ میگم سحر

— هوم؟!—

— برم یه شربت خنک درست کنم جیگرمون حال بیاد؟!—

چرخید سمتو دستاشو بهم کوبید ، نگاهی به آشپز خونه انداخت

— بی تعارف برو تا میان درست کن بیا...—

از جا پریدم و با لبخند رفتم سمت آشپزخونه..

یکم سوراخ سونبه هارو گشتم ولی شربت آماده پیدا نکردم..

هوف ، از دست این کیهان هیچ شربتی و نمیشه نگه داشت تو این خونه..

دوتا لیوام تو سینی گذاشتم و یخ ریختم توشون ،

اول یکم آب لیمو ریختم تو پارچ و بعد یه یخ بزرگ انداختم توش

شکرم تو یکم آب گرم حل کردم و اضافه کردم..

این لعنتی حسابی میچسبه به آدم..

اول سینی و لیوانارو بردم

از همونجا داد زدم:

— سحر یه زنگ بزن ببین اینا کجا پیچوندن ، چرا نمیان پس

اونم بدتر از خودم داد زد:

— نترس من بدتر از تو بیخیال اون ایمان بنده خدا نمیشم الان زنگ زدم گفتن دارن میان..

حله ای گفتم و سینی و گذاشتم جلوش رو عسلی
با کنجکاوی پرسید:

— چه شربتی درست کردی؟!

چشمکی زدم و نیشم و باز کردم..

— صبر کن الان میارمش

با دو رفتم و برداشتم آوردمش ، برگشتنی یه چند قطره روی زمین ریخت که اصابمو خورد
کرد ، حالا باید کله خونرو میساییدم تا نجسبه اینا

— بفرمایید ، اینم یه شربت خوشمزه

بیخیال خندید ،

زدم پی ام سی و براش شربت ریختم..

داشتم نگاش میکردم که همرو یه سر کشید بالا..

همون موقع در باز شد و ایمان و کیهان غرغر کنان وارد شدن

نیشم باز شد و داد زدم:

— آوردین دامن پوشای قرن؟!
 @Caffetakroman

کیهان از همون جا یه کوفت نثارم کرد که برگشتم سمت سحر..

لبخند رو لبم خشک شد و نگاهم به صورت کبودش خیره شد..

بی اراده دهن باز کردم و جیغ بلندی کشیدم..

دستم و روی صورتم گذاشته بودم و بلند جیغ میکشیدم..

ایمان فریاد زد: "

_ یا حضرت عباس

نایلون توپارو انداخت و دوید این سمت...

لرزون از جا پریدم که کیهان زودتر و از ایمان خودشو به سحر رسوند و دستش و گرفت...

با اخم برگشت سمتم و داد زد:

_ چی دادی به خوردش میگم!؟

_ هیچی به قران ، خسته شده بودیم فقط شربت خوردیم..

چشای ایمان گرد شد و کنارم ایستاد..

دستاش میلرزید و کنترلی رو خودش نداشت..

سحر همچنان با چشمایی نیمه باز و صورتی کبود نیمه بیهوش بود..

این منو میترسوند

— آیه تو شربت چی ریخته بودی ها؟! —

لرزون و بغض کرده نگاهم و از دست کیهان که روی صورت سحر بود گرفتم و گفتم: "

— شربت آبلیمو درست کرده بودم ، همین ک شما اومدین همشو سر کشید خورد..

اینو گفتم و زدم زیر گریه..

کیهان هول زده کیفشو بیرون ریخته بود و دنبال یه چیزی میگشت..

احساس می کردم قلبم نمیزنه و از ترس داشتم سنگ کوب میکردم..

اسمش و بلند جیغ زدم که ایمان بازو هامو گرفت..

– هیچی نیست به خدا آبجی ، یه آلرژی سادس ، خوب میشه الان..

کیهان بی توجه فریاد زد:

– چی میگی به اون ایمان ، بیا گمشو اینجا زنت از دست رفت...

این سرنگ لعنتی و نیاورده این چرا؟!!!

از داد و فریاداش به شدت ترسیده بودم و میلرزیدم..

حس میکردم دیگه جونی واسم نمونده ، ایمان نگاه نگرانی به سمتم انداخت و دوید
سمتش..

سرشو بغل کرد و پیشونیشو بوسید..

خواستم قدم جلو بزارم که کیهان فریاد زد..

_ تو دیگه کجا؟! گمشو برو تو اتاقت

تو دست و پا نباش فهمیدی؟!

همش تفصیر توئه..

تند تند سر تکون دادم

بیشتر از دلخوری و دل شکستم واسه رفتار کیهان ؛

نگران سحر بودم...

همش تقصیر من بود..

اشکم بند نمیومد ، دویدم سمت اتاق و شنیدم کیهان بلند گفت

_واسه چی خشکت زده احمق بغلش کن بیارش دیگه..

@Caffetakroman

در اتاق و بستم و دیگه چیزی نشنیدم..

قلبم تند میزد

معلوم نبود چشه ، اونقدر نگران بودم که سریع دویدم سمت پنجره و به بیرون زل زدم...

کیهان سوار شد و ایمان همراه با سحر که تو بغلش هنوز بیهوش بود عقب نشستن..

دستم روی پنجره ی یخ زده نشست و های های زدم زیر گریه...

دست خودم نبود ،

نگرانی ، استرس و عذاب وجدان داشت میکشتم..

امیدوار بودم زود حالش خوب بشه..

کیهان چی گفت؟! " <همش تقیر توئه>

صداش تو گوشم زنگ میزد و ضربان قلبمو هر لحظه بالاتر میبرد..

راست میگفت دیگه همش تقصیر من بود ، من باید گم میشدم ،

منی که نمیدونستم سحر به آب لیمو آلرژی داره..

آهی کشیدم و دستمو روی سینم فشردم.

حس میکردم از فشاری که بهم وارد شده دیگه نفس نمیتونم بکشم..

به سختی خودمو به تخت رسوندم و زل زدم به سقف...

ساعت تازه چهار بعد از ظهر بود...

"خدایا از ته دلم ازت میخوام حالش زود خوب بشه و برگرده.."

یاد بابا باعث شد بلند بشم و به سختی یه پیام بهش بدم..

وقتی مهمونی کنسلی شده بود چرا باید میومد اینجا؟!

من و اون دیگه پدر و دختری نبودیم که بتونیم دو تایی حرفای مشترکی داشته باشیم...

من و اونی که بهترین زندگی رو داشتیم،،،

صمیمی ترین پدر دختر جهان بودیم و عاشق هم....

بغضم سنگین تر شد...

اشکام بند اومده بود و حالا این بغض لعنتی داشت جونم و میگرفت...

از کیهان به شدت دلخور بودم..

من نمیدونستم و اون اونقدر زشت باهام بر خورد کرد...

"غرورم فدای یه تار موش " دلم ولی بدجور شکست....

بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، نمیخواستم وقتی برمیگرده باهاش رو به رو بشم...

تموم نگرانیم فقط واسه سحر بود و بس..

ایمان با این که نسبتی باهام نداره اونطور هوام و داشت و اونوقت شوهرم ،،، کسی که ادعا میکنه عاشقم اون برخورد و کرد..

@Caffetakroman

دستی روی قلبم کشیدم....

این روزا همه یه خنجر برداشته بودن و زخمیش میکردن ...

یاد حرفای عمه افتادم که منو " دختر هرزه و ج...ده ی داداشش خطاب می کرد."

در صورتی که من جز دوستی با مهرداد هیچ کاره بد دیگه ای تو زندگیم نکرده بودم...

بعد از اون که به بابا قضیه مهرداد و گفتم رفتارش عجیب شد و در نهایت اون تهمت ها و عکس ها رو تحویلش دادن..

یه سری عکس با مهرداد و یه سری عکس با کیهانی که تا اون موقع فقط و فقط برای من یه پسر قد و تخس و مغرور بود.. که جز جلوی دماغش هیچ جای

دیگه ای رو نمیبینه..

بعدم که یه ازدواج اجباری و طرد شدنم توسط اون خانواده..

خانواده ای که سوگلی پیرزن و پیرمردش بودم و عزیز دردونه دخترش..

رفیقایی که دیگه ازشون خبر ندارم اما همیشه براشون یه رفیق آماده ی کمک بودم..

یه دختر شاد و مهربون که همه دوستش داشتن..

حالا این زندگی منه ، دوری از پدرم و خانواده ای که طردم کردن..

نشستم روی کاناپه و خیره ی تیوی شدم...

صداش کم بود و جز تصویر چیز دیگه ای نبود..

پا روی پا انداختم کمی به جلو خم شدم و تقویم و برداشتم..

پنج روز دیگه محرم شروع میشد..

نیشخندی زدم..

محرمی که ماه بندگی واقعی من بود ، اونقدر غرق خدا میشدم که باعث حسادت همه میشد..

سری تکون دادم

قطعا امسال نمیتونستم برای نذری که بابا هر یازده شبش داشت برم...

نمیخواستم خانوادشو دچار شوک کنم..

نمیخواستم کیهان و شرمنده کنم..

وقتی دختر عمم کنارم می ایسته و تو روی خودم به شوهرم میگه:

— کیهان جان آیه لیاقت تورو نداره ، واسه چی خودتو انداختی تو هچل..

عکسای هرزگیش با اون مهرداد که بدتر بود آخه..

و کیهانی که اون روز سکوت کرد...

استارت این نفس گرفتم اونجا خورد ،

این درد سینه و دودو زدن چشم..

این همه تنهایی و بی کسی..

حالا من هیچکس و ندارم ، هیچکس...

ساعت شیش شده بود ولی باز خبری ازشون نشد..

بی حوصله وارد آشپز خونه شدم و مشغول درست کردن غذا...

نمیخواستم وقتی برمیگردن گشنه باشن..

مطمئنم هیچکدوم اونجا چیزی از گلوشون پایین نمیره...

تو یخچال مرغ داشتم..

برای همین مشغول آماده کردن زرشک پلو شدم...

همون چیزی که قلبم و به تپش می انداخت...

چون مامان خیلی دوستش داشت..

مامانی که هیچ وقت نگاهم نکرد...

پوزخندی زدم و بعد از خیس کردن برنج گذاشتم دم بکشد و زیرشو کم کردم..

صورتم و آب زدم از آشپزخونه بیرون رفتم..

تحمّل این همه نگرانی رو نداشتم ، تلفنه بی سیم و برداشتم و رفتم سمت اتاق...

شماره کیهان و گرفتم اما دستم نرفت برای برقراری تماس..

بیخیالش شدم و به ایمان زنگ زدم اونم جواب نداد..

به شماره سحر زنگ زدم که از اونم خبری نشد..

ناچارا به کیهان زنگ زدم که اونم جواب نداد..

تقریبا به هرکدوم نزدیک به بیست بار زنگ زدم اما هیچی...

این نگرانترم می کرد .

هوفی کشیدم و خودمو روی تخت پرت کردم ،

چقدر من بیچارم اخه...

وقتی دیگه از زنگ زدن بهشون ناامید شدم برای وقت گذروندن سمت کشو رفتم و مشغول مرتب کردن لباسام شدم..

ساعت نه بود و خبری ازشون نشده بود...

شیطونه میگفت بلندشم برم همه ی بیمارستانارو بگردم ببینم سالمه یا نه ..

کار مرتب کردن لباسام تموم شد و باز نیومدن...

ساعت بازیش گرفته بود که اینطور میگذشت؟!

هر ثانیه قدره هزار ساعت میگذشت..

دیگه طاقت نداشتم..

نمیتونستن یه زنگ بزنن منو از نگرانی در بیارن؟!

دقیقا همچین انتظاری و دیگه از کیهانی که بعد از ظهر اون برخورد و باهام داشت و نداشتم..

میدونستم اشتباه کردم که بهش دلبستم ،، این زندگی دوومی نداره

من و اون تو بدترین شرایط ممکن باهم زیر یه سقف اومدیم..

ساعت دوازده شده بود و باز هم هیچ خبری نبود...

چشم‌ام سرخه سرخه بود

اونقدر تنهایی و سکوت و تحمل کرده بودم که واقعا دیگه کشش و نداشتم...

دیگه مهم نبود هیچی..

وقتی من برای دیگران مهم نیستم ، چرا باید دیگران این همه برام اهمیت داشته باشن؟!

هرچی میکشم از این مهربونیه کوفتیمه..

دندون روی هم ساییدم و رفتم حموم ،،

دوش مختصری گرفتم و خودمو سپردم به آب یخی که حس می کردم قلبمو حداقل کمی
آروم می کنه..

وقتی با کیهان هستم اینطوری نمیشه..

وقتی میرم تو آغوشش تپش قلب و دردش دق مرگم نمیکنه..

وقتی میبوستم دیگه خبری از درد طاقت فرساش و نفس تنگی قبل و بعدش نیست..

تا وقتی کیهان هست من خوبم و این برای منی که میدونم این زندگی بی دوومه بده..

پوزخندی زدم و حوله رو پوشیدم..

در و قفل کردم و نشستم روی تخت..

زل زدم به ادکلن خوش بوش که روی میز بود..

دلم کیهان و میخواست و با تموم وجود سعی داشتم بهش فکر نکنم...

تموم اتاق از عطرش پر بود و این دیوونم می کرد...

نباید اینقدر وابستش میشدم..نباید عاشقش میشدم ..

کاش زمان به عقب بر میگشت تا نمیزاشتم دیگه این اتفاقا بیفته...

دیگه عشقی که داشتم مهم نبود..

من لجباز بودم ، من غرور داشتم.. کیهان من و خورد کرد..

پوزخندی زدم :

_ شاید به تلافی اون همه توهینام و رفتار بدی که اوایل باهاش داشتم..

جداً هم تلافی مناسبی بود..

تموم وجودم و سوزوند و آتیشم زد..

آهی کشیدم که با صدای راه رفتن کسی روی پله از جا پریدم..

نگاهی به وضعیتم کردم و یکی روی سرم کوبیدم..

وقت لباس پوشیدن نبود.. اگه کیهان بود صدای ماشینش و میشنیدم..

پس یعنی کیهان نیست..

محکم روی سینم کوبیدم تا کمی سر و صداش و کم کنه..

لعنتی حس می کردم صداش اکو میشه داخل اتاق..

این نفس تنگی لعنتی هم از اون بدتر بود..

از جای کلید نگاهی به بیرون انداختم ،

جز یه راه پله ی نیمه تاریک چیزی دیده نمیشد..

لبمو جلو دادم و اخم کردم..

باز بغض کردم و اشکی نیومد ، حس میکردم الان یه نفر میپره جلوی در و از همون سوراخ در میاد تو و خفتم میکنه...

ترسون و بی سر و صدا از جا بلند شدم و رفتم گوشه ی تخت نشستم...

ملافه رو روی خودم کشیدم و خیره ی در شدم..

از ترس داشتم سخته می کردم و تموم اون اتفاقای شوم داشتن جلوی چشمم رژه میرفتن..

اون تجاوز ، اون مرد غول پیکر ، مهرداد ترسناک و هزاران بلایی که تو این مدت بیچارم کرده بودن..

صدا قطع شده بود و این ترسناک ترش می کرد..

نفس نفس میزد و هنوز هم بغضم نشکسته بود..

به سختی تلفن و به دست گرفتم و شماره کیهان و گرفتم..

بازم جواب نداد

به ایمان هم زنگ زدم اما اونم درست مثل کیهان جواب نداد..

تلفن و به سینم چسبوند و باز خیره ی در شدم...

چند ثانیه چشم بستم که با تکیه خوردن دستگیره در چشمام درشت شد و قلبم اومد تو حلقم..

درست مثل یه کبک دلم میخواست سرمو ببرم زیر ملافه تا اگه اومد تو منو نبینه...

دستگیره همچنان بالا پایین میشد ...

دستامو روی دهنم گذاشتم تا یهو جیغ نکشم..

خیلی بده تو خونه تنها باشی و یهو صدای پا بشنوی و بعد اینطور دستگیره جلوی چشمت
بالا پایین بشه..

دیگه دست از سر دستگیره برداشت...

با این حال چشمام دو دو میزد و با چشمایی گشاد شده خیره ی در بودم...

دیگه حتی نفسم نمی کشیدم..

میترسیدم هر آن در باز بشه و یه چیز عجیب بیاد تو...

حتی اگه ادمم بود میترسیدم

نگاهم به در بود که یهو...

نگاهم به در بود که یهو یه چیزی محکم به در اتاق کوبیده شد.

همزمان چیزی از پنجره به داخل افتاق پرت شد که سریع برگشتم و بهت زده خیره ی سنگ درشت روی تخت شدم..

ضربه ها همچنان به در میخوردن، قلبم داشت از جا کنده میشد..

یهو صداها قطع شد و دیگه هیچ صدایی نیومد..

اما هنوزم با قلبی که محکم خودشو به این طرف و اون طرف میکوبید و چشمایی درشت زیر ملافه قایم شده بودم و از ترس داشتم سخته می کردم...

واقعا از کیهان نا امید شده بودم..

واقعا بریده بودم از این همه اتفاق بد..

دیگه داشتم نسبت به همه چیز مشکوک میشدم...

چرا کیهان هیچ وقت شکایت نمی کرد از این همه مزاحمت؟!

فقط همون مرده که اومد خونه و اونم که ایمان برداشتش بردش..

نمیدونستم وسط چه بازی گیر کردم ، کیهان چرا اینطوری رفتار میکرد..

بابا مگه منو طرد نکرد؟! چرا باز نگرانمه ، چرا همش پیشمه...

محبت پدرانش وقتی داشت زندگیمو به گوه میکشید قلمبه نشده بود؟!

چی بود که همه ازش خبر داشتن به غیر از خودم ،

چی بود این وسط که حتی پریسا ام ازش خبر داشت..

با چشمایی سرد و بی روح زل زدم به در..

باز صدای پا اومد..

بعدم صدای دویدن..

بعد صدای کیهان ، فریادِ

_ آیه ، آیه جانم خوبی؟! چیشده؟! این چیه ریخته رو در؟!
 @Caffetakroman

تو رو در اینارو نوشتی آیه؟!!

ظاهرا اون شخص یه پیامی رو رری در نوشته بود..

کیهان بی وقفه داد میزد و به در میکوبید...

اما داشتم به رفتاراشون فکر می کردم!!

هوتن چرا باید میومد خونه ما؟! مگه میذاشتن آخه؟!

هرچقدرم پارتی ایمان کلفت بوده باشه نمیزداشتن...

کیهان چرا یهو اون شب که گفت اون مرد گم شده غیب شد...

من چقدر احمقم خدا ، چقدر احمقم...

دستم به رنگ بنفش در اومده بود ..ولی مطمئن بودم چشمی دیگه واسم باقی نمونده...

کیهان هنوز فریاد میکشید..

شایدم داشت به خودش لعنت میفرستاد که این در و غیر قابل شکستن و ضربه کاشته بود اونجا..

بی حواس بودم..

میترسیدم به پنجره نگاه کنم یهو یکی ظاهر بشه..

احساس می کردم تو بدنم روحی نیست و خالی از هرچیزیم...

سبکه سبک..

باید به کیهان میگفتم نمیخوام ببینمش...؟!
 @Caffetakroman

از جا بلند شدم و به کمک دیوار خودمو به در رسوندم...

صدای چرخوندن قفل تو در باعث شد دیگه به در ضربه نزنه...

دستگیره رو کشیدم و در و کمی باز کردم ،

بین در ایستادم و انگار که نمیخوام بزارم بیاد داخل خودمو کج کردم..

چشماش دو دو میزد و رنگش کمی پریده بود..

فقط زمزمه کرد:

— خوبی؟!

نمیدونم چرا خندم گرفت ، خنده ی کوتاهی کردم و زمزمه کردم:

— عالیم

حس کردم دوباره بغض کرد ، هروقت من و تو این موقعیت ها و اینقدر ضعیف میدید بغض می کرد...

شایدم ترحم..

نگاهی به در کرد:

— چند نفر بودن..

نیم نگاهی به پنجره کردم و گفتم

— دو تا ، پنجره رو هم شکستن..سوز میاد...

— چرا اینطوری شدی آیه؟! عزیزم ببخشید به خدا درگیر کارای سحر بودم...

ببخشید ترسیدی ، ببخشید بازم نبودم..

خواستم بگم تو هیچ وقت نیسی ولی بعدش که بغلم میکنی آ ، همه چیز خوب میشه..

میخواستم بگم چرا بغلم نمیکنی؟!

اما در سکوت به دستم که میلرزید خیره شدم:

— بیست و دو بار بهت زنگ زدم ، به ایمانم زنگ زدم.

از ترس مردم ولی امید داشتم و زنگ زدم..

میدونستم گوشی سحر جا مونده ولی اونقدر هول بودم که بیست و دو بارم به اونم زنگ زدم..

صدای ماشینت نیومد ، اینجا هیچکس نبود..

صدای پا میومد و تو جواب نمیدادی ، بهم گفתי برو گمشو تو اتاق و وقتی گمشدم تو این اتاق پنجرشو شکوندن..

پنجره ی خونه ی من و تورو ، این زندگی منه کیهان..

همینقدر بد و بدون امنیت...

دیگه نمیخوام باشی کیهان

چشماش گرد شد ، حس می کردم خشکش زده...

زل زدم تو چشماش چرا نیومد جلو بغلم کنه؟! چرا نیومد بگه تو غلط کردی دیوونه مگه میتونم ولت کنم؟!

اون همه حرف همش قمپض بود؟!

نیشخندی زدم ..

دستشو روی شونم گذاشت و به عقب هولم داد..

باهم وارد اتاق شدیم که نگاهش سمت پنجره ی شکسته چرخید و در و بست..

به پنجره اشاره کردم:

_ ببندی نبندی سوز میاد ، اونجا شکسته..

کمی لپشو باد کرد و چشماش قرمز تر شد..

حس می کردم از حرفایی که زدم کمرش شکسته..

نشوندم روی تخت و سنگی که روش کاغذ داشت و بایه نایلون برداشت و توی اون انداختش...

چرا انقدر حرفه ای بود؟!

سمت پنجره رفت و تلفنشو بیرون آورد...

روشنش کرد و بعد از روشن کردنش برگشت کمی شرمنده نگاهم کرد..

فک کنم دید بیست و دو بار بهش زنگ زدم..

یه روزنامه از کشوی میز بیرون کشید و قسمتی که خورد شده بود و با اون پوشوند..

شماره کسی و گرفت :

_ کیهانم داداش باز یه زحمتی برات دارم ، میدونم حال سحر خوب نیست اما اینجا باز قاتی شده...

آره یه حمله دیگه..

چه بلایی سر محافظا اومده؟! مگه محافظ نداشت اینجا؟!!

خیره نگاهش می کردم .

سردمم بود ، ملافه رو دورم پیچیدم..

باز زنگ نزد به پلیسا ، باز زنگ نزد که شکایت کنه..

برگشت و نگاهم کرد ، چرا داشت سر ایمان داد میزد واسه نبود محافظا؟!!

هرچقدرم رفیق مگه ایمان پلیس نبود؟!!

سردم بود و عرق کرده بودم..

تماسش و قطع کرد و اومد کنارم نشست..

— برای برخورد بعد از ظهرم متاسفم آیه ، نباید اونطور وحشیانه رفتار می کردم...

هول کرده بودم که سحر تو خونه ما همچین بلایی سرش اومده..

میفهمی چی میگم عزیزم؟!

تو سکوت خیره نگاهش کردم..

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

— حوله تنمه ، عرق کردم ، لباسام اونجا تو سبده ، میدیشون؟!

از بلند شد و آوردشون پیشم. به سختی بلند شدم و جلوی چشمش لباسام و پوشیدم...

نگاه خیره و پر از خواستنشو حس می کردم ،

چرخیدم و دوباره نشستم...

امشب باید بهم میگفت که کیه!!

امشب باید میدونستم که چرا این همه بلا سرم میاد ،، مهربادی که یه روز فکر می کردم عاشقم کی بود واقعا؟!

— میشه بدون این که ازت بپرسم خودت بهم بگی کی هستی؟! چرا اینجایی؟! و آیا واقعا دوستم داری؟!

دستشو روی دستم گذاشت و کمی فشرد..

— من دیوانه وار عاشق تویی هستم که از همون فسقل بودنت دلمو بردی آیه..

از این که اینطوری و بیخیال غرورش اعتراف می کرد خوشم میومد ، کمی قلبم گرم میشد...

— من کیهانم ، پسر دوست بابای تو محمدِ زندگی...

خودت میدونی که چی هستم و پدرم چیکارست و مادرم چی کارست..

خودت میدونی به خاطر راحتی تو باهاشون قطع رابطه کردم و میدونی که با این حال چقدر عاشقشونم...

من فقط مدیر عامل یه شرکت گنده از شرکتهای پدرم نیستم آیه..

"میدونستم...!"

لباشو روی هم فشرد .

وقتی اینطوری مقتدرانه اخم میکرد و به زمین زل میزد دلم صعف میرفت واسش..

میدونستم داره جمله هارو تو ذهنش آماده میکنه...

میدونستم جز قانع کردن من و گفتن حقیقت به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکنه..

_ من از بچگی عاشق این بودم که پلیس بشم ،

از اونا که تو فیلما نشون میداد..

بابات خیلی تشویقم می کرد ، عمومم که خودت میدونی سرهنگ نیروی انتظامیه..

با تشویقای پدرت و عموم و بابام و الا رقم مخالفت های مادرم کنار مهندسی این رو هم تو اولویت قرار دادم...

خیلی زود واردش شدم و دیوانه وار برای رسیدن به این جایگاه اونم تو این سن تلاش کردم...

گفت جایگاه؟! چه جایگاهی!؟

خودش متوجه شد..

از این صلابتش خوشم میومد...

از این که قبل از حرف زدن فکر میکرد و عین آدم جواب می داد..

از این که میدونست چی میخوام حتی وقتی بی زبون بودم..

لبخندی زد

— سرگرد دایره جنایی آقاتون...

@Caffetakroman

برای اولین بار عکس العمل نشون دادم و از جا پریدم

— جان من راست میگی؟!

نگاهی به ساعتش کرد و لبخندی زد..

_ حالا که بهت گفتم میبخشی؟!

دوباره اخم کردم و نشستم

_ خیلی چیزا مونده که راجبش بهم نگفتی کیهان..

هوفی کشید و سر به زیر شد

_ به وقتش همه چیز و میفهمی عزیزم ، نمیخوام تنهات بزارم و برم ستاد ، حالا که میدونی باید بهت بگم که گاهی چطور ممکنه تو لحظات حساس

نباشم ،

الان میترسم باز اونا برگردن ، از محافظایی که برات گذاشتم خبری نیست و نمیتونم به کسه دیگه ای اعتماد کنم...

باید صبر کنم ایمان بیاد طبق معمول به اون بسپارم همه چیزو...

مظلوم و بغض کرده گفتم:

_ همیشه باعث دردسرم ، باعث شدم سحر اونطوری بشه و حالا ایمان باید تنه‌اش بزاره...

لبخندی زد و گونم و بوسید...

دستمو فشرد و آروم گفت:

_ تقصیر تو نبود عزیز دلم ، بازم ببخشید واسه اون رفتار زشتم.. سحر درک میکنه..

تازه تنها ام نیست هم مادرش هم پریسا پیشش..

ابروهام بالا پرید..

_ میخواست بیاد پیش تو که گفتم اول بیاد اونجا ، میخواستم اول از دلت در بیارم بعد

اجازه بدم بقیه بیان پشت..

از بازوش گرفتم:

– چرا ازم مخفی کردی شغلتو؟!

لبخند تلخی زد و روی دستم و بوسید

– خیلی چیزها هست که تو نمیدونی کوچولوی من..

میدونم که درکم میکنی و به هممون یه فرصت میدی..

باز بغض کردم:

– چرا همیشه باید همه بدونن چیشده به جز خودم؟!

به خدا من اونقدرام لوس نیستم که نتونم تحمل کنم ، تورو خدا بگو شخصیت واقعی
مهرداد کیه کیهان...

– به زودی همه چیزو بهت میگم ، من باید فعلا امنیت تورو تضمین کنم آیه ، شاید بعد از
فهمیدن واقعیت مثل الان با من رفتار نکنی...

باید پدرت هم باشه آیه ، کسی که به اندازه جوش دوست داره..

_ اون اگه دوستم داشت ولم نمی کرد به امون خدا ، پس کی وقتش میرسه کیهان؟! کی
میخوای همه چیزو بگی!؟

_ میگم عزیزم ، همه چیزو میگم ، فقط بهمون وقت بده عزیزم..
نمیخوام از دهن یه نفر دیگه این چیزا رو بفهمی ولی خواهش میکنم بهم فرصت بده...

چشم روی هم گذاشتم که روی چشممو بوسید..

_ حالا میبخشیم!؟

شونه بالا انداختم که با تعجب گفت:

_ آخه دیگه واسه چی!؟

همون موقع صدای زنگ تلفنش بلند شد...

مثل این که ایمان بود...

مثل جوجه پشتش راه افتادم و ملافرو محکم تر دور خودم پیچیدم ، بهم خندید و منو کنار خودش کشید...

در باز شد و کیهان پرید تو پذیرایی ، اول نگاهی به نایلون توپا کرد و بعد به مبلائی که هرکدوم یه طرف بودن ..

از همون پایین داد زد:

– خوبی زن داداش؟!!

لبخندی مات زدم و سر تگون دادم به معنی آره...

کیهان پیشونیم و بوسید و با ایمام رفتن یه گوشه و مشغول پچ پچ شدن ، نایلونی ک داخلش سنگ بود و بهش داد و نمیدونم چی بهش با اخم گفت که

ایمان بنده خدا سر به زیر شد و شرمنده...

از جذبه و ژستی که گرفته بود یه لحظه ترسیدم و یه قدم عقب رفتم...

میترسیدم برگردم اتاق

یاد غذام افتادم و پا تند کردم سمت اشپز خونه که نمیدونم چیشد و چطور پام رفت زیر ملافه و عین ماست پخش زمین شدم..

چشمامو از درد روی هم فشردم که صدای داد کیهان بلند شد..

_ چیشد آیه؟! افتادی باز!؟

از این که گفت افتادی باز حرصم در اومد که تند سرمو سمتش چرخوندم و بد نگاهش کردم...

کنارم روی زمین نشست و از کمرم گرفت..

_ چاق بشیم خوبه ها ، ببین میتونم بلندت کنم با همین ملافه شصت کیلویم..

دوباره براش چشم غره رفتم و زدم به بازوش که خندید

_ خوبی الان عزیز دلم؟! جاییت درد نمیکنه؟!

نوچی گفتم و با بدنم و با کلی تلاش دستشو پس زدم و نفس زنان موهامو پشت گوشم فرستادم

_ برو پیش ایمان دیگه ، اینجا چی میخوای الان؟! بشمار سه رفته باشیا نبینمت اینورا..

خندید و باز بوسم کرد..

اه چپ و راست ماچ آبدار میکرد لب که نبود! کروکدیل بود
یه ماچش اندازه یه دوش خیسم می کرد..

از جا بلند شدم و برای ایمان که بهم چشمک زد و خندید نیشمو باز کردم و تندی خودمو
انداختم تو آشپز خونه..

آبروم باز رفت ، همش آبروم میره پیش همه..

لب ورچیدم و رفتم سمت قابلمه... درشو که باز کردم ازش دود سیاهی خارج شد که حس
کردم مثل این کارتونا الان ذقاله ذقال شدم..

نگاه پوکر فیسی بهش انداختم و قابلمه رو تو ی سینک شوت کردم..

آب سرد و روش باز کردم و بعد از یه عطسه و برداشتن بطری آب دوباره و تاتی تاتی خارج
شدم...

کیهان دمه در رفته بود برای بدرقه ایمان..

داد زدم:

– اع کیهان؟!!!! برای چی گذاشتی بره نصفه شبی تنهایی..

خندید و بعد یه نگاه دیگه به سمت حیاط دست به جیب اومد سمتم..

بطری و ازم گرفت و درشو باز کرد..

– اولاً شما نگران نباش اوشون از پس خودش بر میاد..

دوما تنها نبود از ستاد چندتا از بچه ها همراهش اومده بودن..

سری تگون دادم و زل زدم به آب خوردنش...

سیبک گلوش که بالا پایین میشد تحریکم می کرد بپریم ماچش کنم..

مظلوم و آروم و کشیده زمزمه کردم:

—کیهاان

شیشه رو پایین آورد و درشو بست. کمی خم شد تا هم قدم بشه و بعد مثل خودم جواب داد:

—جونه دله کیهان!؟

یه قدم رفتم جلو و دستمو روی لباسش مشت کردم..

—اونا از تو میترسن!؟

لبخندی مهربون زد :

— چرا نباید بترسن؟! آره میترسن ، خیلی هم میترسن ، میترسن چون میدونن اونقدر برام عزیزى كه تيكه تيكشون ميكنم اگه بهت دست بزنى..

برای چى میپرسى خانوم؟!

با لباسش ور رفتم و گفتم:

— آخه هروقت تو نیستى میان کیهان ، تو باشى هیچى نمیشه ...

همیشه باش کیهان باشه؟!

ای جانمى زیر لب گفت و سرمو جلو کشید

دوباره و خیس تر از قبلى بوسم کرد و سرشو به پیشونیم تکیه داد:

—همیشه هستم نفس کیهان ، تا آخرین لحظه ی زنده بودنم ازت محافظت میکنم زندگى کیهان...

تو فقط همیشه باش..

هیچوقت تنهام نزار و پشتم و خالى نکن ، باشه؟!

سری تکون دادم که با انگشت کوبید روی پیشونیم آیی گفتم که خندید:

_ هنو نبخشیدی بانو؟!_

اخم کردم و ازش فاصله گرفتم..

_معلومه که نبخشیدم ، اصلا هم نمیبخشم ، چقدر پرو شدن مردم..

هرکاری میخوان میکنن بعدم فکر میکنن با یه ببخشید سر و تهش هم میاد..

ولی شما از این خیالای خوش نداشته باشا..

خندید و دست روی چشماش گذاشت

_ چشم ، روی چشمم ، حالا شما بگو چه غلطی بخورم ، من همونو بخورم که شما منت بزاری و ببخشی.

پشت چشمی نازک کردم و بعد از بلند شدن روی انگشت پا گوشش و کشیدم..

— بیا بهت بگم..

— همیشه همینجا بهم بگی؟! اخ نمیدونی داره میمیره کیهانت از گرسنگی که بانو..

اگه میدونستی اینطوری رفتار میکردی اخه؟!

متفکر لب ورچیدم و با چشم به آشپز خونه اشاره کردم..

— برنج از پری روز مونده داغ کن با مرغ بخور..

خندید و بعد از گذاشتن یه احترام نظامی دوید اون سمت..

میمیردم براش وقتی این شکلی بچه میشد...

آهی کشیدم..

دلم واسه بیرون رفتن تنگ بود.. اما هر جا هم میخواستم برم کوفتم میشد..

از همونجا داد زدم:

_ آقا کیهان هنوزم یادم نرفته ، شما به من یه شهر بازی رفتن و خوش گذروندم بدهکاری..

صداش در حالی که معلوم بود دهنش پره بلند شد

_ ای به چشم ، رو اون موردم خودم نوکرتم ، فقط کمی صبر فداتشم..

زیر لب غر زدم و ایستادم جلوی در اتاق..

چرا مثل فیلما نمیومدن از صحنه جرم عکس بگیرن آخه؟!

چقدرم مکافات داره شوهر پلیس داشتن...

ولی قربونش برم من که همیشه حواسش هست..

زل زدم به متنی که به انگلیسی نوشته شده بود..

_ سایه ی روی دیوارت منم دختر کوچولوی دوست داشتنی..

لرزی تو بدنم نشست و باز بغض کردم

نامحسوس چرخیدم و به سایه ی خودم خیره شدم...

تازه همونجا متوجه اون پنجره ته سالن شدم و از ترس به سکسکه افتادم..

چرخیدم که برگردم پیش کیهان اما با دیدنش اونم درست پشت خودم و با لبخند جیغی

زدم و دستمو روی قلبم گذاشتم..

به آنی لبخند از روی لبش رفت و اخم کرد..

—چیشد فداتشم؟! چرا ترسیدی؟! چی دیدی اینجا؟!

بغض کردم و زمزمه کردم:

—هیچی کیهان ، بیا بریم.

اخمش پر رنگ تر شد و میچ دستمو گرفت و کشید سمت خودش.

— یعنی چی آیه؟! چرا اینطوری میکنی؟! چی دیدی اخه فداتشم؟!

چرا اینطوری شدی آخه تو؟!

دلم نمیخواهی اینطور ببینمت فداتشم ، تو باید بتونی از خودت محافظت کنی...

به خدا ترس نداره هیچی!!!

اخم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم..

— من این بودم کیهان؟! تو که میگی از بچگی میشناسی منو ، بهم بگو من این بودم؟!

یادت نمیاد چطوری دردرس برا خودم درست میکردم؟! یادت رفته شجاع ترین دختری بودم که گفتی تو زندگیت دیدی؟! ها؟!!

اما دیگه کم آوردم ، از این همه بلایی که حتی نمیدونم برای چی میاد به سرم کم آوردم..

اینا برای توئه؟! واسه اینه که زن تویی که سرگردی شدم این اتفاقا میفته؟!!

اگه اینطوره پس مهرداد گذشته ی من این وسط چی میگه؟! ها؟!!

بدون حرف به صورتم زل زد و هوفی کشید

_ به زودی همه چیز و متوجه میشی عزیز دلم..

سری تگون دادم و چرخیدم سمت اتاق..

بدون به توجه به سوزی که میومد خودمو روی تخت پرت کردم که پشتم اومد و کنارم نشست..

دلم ضعف رفت واسه طرز نشستنش...

وقتی اونطوری مظلوم و شیفته خیره ی نیمرخم شده بود دلم میخواست برگردم انقدر بوسش کنم که تو وجودم حل بشه..

اما فعلا وقتش نبود... برای همین دست به سینه شدم و بیشتر احم کردم...

_ میگم تنبیه این حقیر و نمیگی؟!
 @Caffetakroman

تیم نگاهی به صورت مردونه و خواستنیش کردم و با لبخندی خبیث چرخیدم سمتش...

حس کردم از طرز نگاه و خباتتم خندش گرفته که سریع احم کردم...

اول برو اون برگه سفیدایی که از اتاق کارت پیچوندم و رو میز تحریرن و بیار..

بلند خندید و از جاش بلند شد..

نگاه خمارم از پشت به هیکل فوق العادش بود...

من همینطوری با دیدنش تحریک میشدم ، چه برسه به وقتی که ژست میگرفت...

درست مثله حالا...

آب دهنم و قورت دادم که با لبخند چرخید و برگه هارو روی تخت پرت کرد...

برگشت و با همون لبخند خشگلش سمت کمد رفت و اول شلوارشو پایین کشید...

چشمام همراه با حرکاتش میچرخید و ضربان قلبم هر لحظه بیشتر اوج میگرفت...

شلوارک مشکیشو پوشید و چرخید نگاهم کرد...

سعی کردم نگاهمو ازش بگیرم که تا لباسشو داد بالا باز زوم هیکل بی نقصش شدم..

تو دلم غوقایی بود و از این قهر لعنتی حسابی به خوردن افتاده بودم..

سرمو کج کردم که چشمکی زد و لباسو پرت کرد روی در کمد..

اخم کردم و تذکری اسمشو صدا زدم

—کیهان

کشیده تر از خودم جواب داد..

— جان دله کیهان!؟

آب دهنم و قورت دادم و به خاطر نوع نگاه کردنش کمی هول شدم..

جلم یادم رفت که شیطون خندید:

— هوم؟! چی میخواستی بگی؟!

معلوم بود داشت تلافی میکرد... تلافی اون موقعی که لباسمو جلو روش پوشیدم..

— اولاً اون لباسو درست بزار اونجا دوماً جا قحطه لباس عوض میکنی اینجا؟!

بامزه به اطراف نگاه کرد و گفت:

— اینجا مگه چشه؟! جن داره!/
@Caffetakroman

اسمشو با جیغ صدا زدم که بلند خندید...

چرخید و لباسشو برداشت.. اصلاً تمرکز نداشتم..

_ تازه شیشه شکسته سوزم میاد سرما میخوری ، حوصله پرستاری ندارما ، یه لباسی کوفتی چیزی بپوش...

بی توجه بهم لبه‌ند خشگی زد و اومد لم داد روی تخت...

_ پرستار زیاد هست خانومم شما تنبیه‌تو بگو...

چشم‌مو تو کاسه چرخوندم و تو دلم براش خط و نشون کشیدم...

بعد لب‌خند ریلکسی زدم و زمزمه کردم:

_ اذیتم میکنی کیهان؟!

شیطون نگاهم کرد و مثله خودم زمزمه ای و آروم گفت:

_ اوهوم عزیزم..

سرم و کج کردم و با لبخند خیره ی چشماش شدم..

_باشه عزیزم خیلی دوست دارم قیافتو اون لحظه ببینم..

قیافش پر از تعجب شد اما کوتاه نیومد...

تو دلم به خاطر نقشه ای که کشیده بودم خندیدم و دست به سینه به برگه ها اشاره کردم..

چند تا برگه آوردی؟!

نیم خیز شد و برگه هارو برداشت ، بالشتشو زیر دستش گذاشت و تکیه داد روش..

_اوممم نزدیک سی تا اینا میشه..

لبخند مهربونی زدم و خودمو جلو کشیدم..

مثله خودش تکیه دادم به سینهش و زیر گوشش گفتم..

_ کل این صفحه ها ، پشت و رو باید بنویسی غلط کردم آیه.. باشه؟!!

چشمش گرد شد و داد زد :

_ چی؟!!

نیشم و باز کردم و سریع قبل از این که بگیرتم عقب کشیدم ..

_ همین که شنیدی آقای شرور..

یهویی قیافش مظلوم شد و دستاشو ملتمسانه بهم چسبوند

_ آیه ...

_ نه جناب سرگرد عزیز ، بنویس تا جونت دراد ، تا تو باشی که دیگه بداخلاق بشی
واسه من ، فکر کردی اینجا ستاد و کلانتریه منم یه سرباز

بدبخت؟!

نخیر جناب بنویس و پند بگیر..

خندش گرفت

_ تازه تا تو باشی که من و اذیت نکنی..

این بار خیلی سریع چهرش شیطون شد و شونه بالا انداخت که تو دلم بهش خندیدم..

_ عزیز دل گهی پشت به زین ، گهی زین به پشت

بنویس ببینم تا صبح تموم میکنی؟! امشب از خواب خبری نیستا..

—آره دیگه ، من زن ذلیل ، توام از اونا که میتازونن ، باشه عزیزم بهم میرسیم..

دستامو بهم کوبیدم..

زمانشو میدونم داداچ ، شما بنویس وقت کم نیاری..

خندیدم که خیره ی صورتش شدم ، همچین تمیز ، مرتب ، خشگل و خوش خط
مینوشت..

البته این روند تا سه صفحه اول بود که تا همونجاشم تحسینش کردم...

ولی بعد اون دیگه کلمه هارو درشت درشت مینوشت و بد خط..

تند تند و پشت هم مینوشت و گاهی ام دستشو بالا میگرفت و رو هوا تکون میداد..

معلوم میشد حسابی دستش درد گرفته و داره جون میده..

اون موقع هم یک کمی ، فقط اندازه سوراخ جوراب مورچه دلم میلرزید و میسوخت که فقط در حد همون سوختن باقی میموند..

البته فرصت خوبی هم بود واسه دید زدنش..

مظلوم و تند مینوشت و من خیره ی صورتش مردونش میشدم..

گاهی دست و دلم میرفتن برای به آغوش کشیدنش اما خودمو به سختی کنترل می کردم..

ساعت پنج صبح بود و نزدیک سه چهار صفحه مونده بود..

وقتش بود نقشمو اجرا کنم برای همین یهو و بلند اسمشو صدا زدم که از جا پرید...

قش قش خندیدم و گفتم الانه که فوشم بده...

اما وقتی به صورتش زل زدم و دیدم که چطور با اون صورت سرخ و قیافه خستش خیره ی صورتمه دلم لرزید و یه چیزی تالاب ریخت تو دلم..

آب دهنم و قورت دادم و لبخندی محو زدم..

_ خوابیدی جناب؟! تنبیحو دوست داری؟! باز از این غلط میکنی؟!

خندید و لبشو بین دندوناش فشرد..

احساس پسری و داشتم که لازمه به دختری که دوشش داره تجاوز کنه..

در این حد داشت دل میبرد این لعنتی پر از جذبه..

_ شما بگو برو به جهنم ، نامردم اگه نرم..

لب گزیدم و چشمکی زدم..

_ آوانسی چیزی نمیخوای؟! بزار اینارو صبح بنویس ، الان بخوابیم دیگه..

نیم نگاهی به برگه های رو به روش کرد و خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و از جا بلند شدم..

درست مثل خودش رفتم سمت کمد و درشو باز کردم..

نگاه خیرشو حس میکردم..

، این حس قدرت خیلی خوبه لعنتی.

@Caffetakroman

با ناز کمی این ور و اون ورشون کردم و یه لباس خواب قرمز که حسابی تو چشم بود و دلبر و برداشتم..

پرتش کردم بالا ی در و کمی در کمد و بستم..

پشت به کیهان که خشک شده بود لباسمو بالا کشیدم و از تنم درش آوردم..

صدای قورت دادن آب دهنش تا همونجا که ایستاده بودم هم اومد و به خندم انداخت..

لباس زیر سرمه ای و ورزشیمم تو یه حرکت در آوردم و همون موقع چرخیدم سمت کیهان..

خودکار بین زمین و هوا مونده بود و نگاهش دقیقا نمیدونست کجارو رصد کنه..

ریز خندیدم و در حالی که چشمک میزدم لباس خوابمو پوشیدم..

وقتی تو تنم نشست شلوارمو هم در آوردم و سمت تخت رفتم..

با ناز و طوری که رون سفید و براقم معلوم بشه نشستم و سر کج کردم..

موهام روی شونم ریخت که خودمم متوجه شدم چقدر خواستنی و تو دلبرو شدم..

زمزمه کردم:

__بلاخره چیشد؟! نظرت چیه؟

باز آب دهنشو قورت داد و به پاهام زل زد..

__خب .. خب ، من موافقم دیگه ، آره موافقم..

ریز خندیدم و تو دلم کلی مسخرش کردم..

تا اون باشه خانوم گلی مثله من و اذیت نکنه..

لبمو با زبون خیس کردم و صدامو پایین آوردم..

__خب با چیش موافقی دقیقا..

نگاهی به سینه ی بیرون افتادم انداخت و خمار گفت

—آره دیگه ، همین که بیای بغل... نه یعنی بخوابیم..

اوهومی گفتم و چند لحظه به سینش زل زدم..

بعد آروم سرمو بالا بردم و با لبختد گفتم.

—خب پس چرا اینارو جمع نمیکنی؟!

چشاش درشت شد و سریع نیم خیز شد.

—چرا ، چرا جمع میکنم الان ،

بعدم تند مشغول شد..

لب گزیدم تا قهقهه نزنم ، سریع همرو جمع کرد و برگشت سر جاش..

__خب بخوابیم؟!

نگاهی به چراغ کردم

__بزار خاموشش کنم بعد..

شیطون و خبیث برگشتم سمت چپم که پریز اونجا بود..

چون کمی ازم دور بود تقریبا از تخت آویزون شده بودم و برای نیفتادن دستمو به دیوار گرفته بودم..

دقیقا متوجه بودم که داره چه صحنه ای رو میبینه اون پشت..

برای همین کمی لفتش دادم ..

همزمان با خاموش کردن چراغ توسط من ، دست اون هم روی بدنم نشست و نزدیم شدنش و حس کردم..

اتاق اونقدر تاریک بود که حتی چشماش رو هم نمیدیدم.....

کامل چرخیدم سمتش که تو آغوشش فرو رفتم..

چون نیم خیز شده بود سرم دقیقا زیر گلوش بود..

با کشیدن نفسی عمیق و بیرون دادنش سرشو رو به سقف گرفت و پوفی کشید..

شیطون و ریز خندیدم..

تو دلم نقشه ها داشتم براش..

مظلوم شده یه دستمو روی سینش گذاشتم و در حالی که دیگه چشمم به تارکی عادت کرده بود ، از روی قصد دست دومم رو بردم و توی چشمش زدم..

اوخی بلند گفت و که از جا پریدم و این بار بدون قصد سرم به سرش برخورد کرد..

لب گزیدم و سرمو جلو بردم..

_خوبی کیهان؟! چیشد سرت؟!

_فدا سرت عزیزم ، چیزی نیست..کوفتم شد فقط

خندیدم و بی حرف عقب کشیدم..

_اگه خیلی درد میکنه بریم دکتر هوم؟!

_نه گلوله که نخوردم ، دست کوچولوی تو بود بابا..

چشم غره ای تو همون تاریکی بهش رفتم که سرشو بلند کرد و یه چشمی نگاهم کرد..

خشگل شدم؟!

تو چه میفهمی خشگلی چیه آخه ، خشگل واقعی رو به روت نشسته داری از خشگلی حرف میزنی؟!

روت میشه آخه.؟!_

خندید و شونمو گرفت و کشیدم سمت خودش.

_سقف الان خراب میشه ها ، یکم متواضع باش عزیزم.

چینی به بینیم دادم و سعی کردم از بغلش پیام بیرون.

_دست به من نزن ، قهرم هنوز ، تنبیهت که تموم شد بیا ماچمم کن.

دراز کشید و من رو هم همراه خودش خوابوند.

— شما جات اینجاست بانو ، انقدر تقلا نکن

وقتی اینطوری میکنی بیشتر دلم میخواد نزارم بری.

خبیث تر و آروم تر ادامه داد:

— نزارم تکنون بخوری و زیر بدنن قفلت کنم ، صورتتو ببوسم و دستمو بکشم به.

جیغی کشیدم و با پا کوبیدم به پاهاش که بلند خندید و باز دادی از درد کشید

— حقته مرتیکه سوء استفاده گر.

خندید و سرشو بین موهام فرو برد..

— از خانومم سوء استفاده نکنم اخه از کی سوء استفاده کنم!؟

با ذوق و به سختی چرخیدم سمتش

بشکنی رو هوا زدم و با نیش باز گفتم:

- من نظرم روی عمه ی گرامته..

بلند خندید و لپمو کشید

- اولاً بنده عمه ندارم ، بعدشم من عمم و دوس داشتم که میرفتم اونو میگرفتم..

چپ چپ نگاهش کردم و در حالی که دستشو پس میزدم زیر لب زمزمه کردم

- غلط می کردی تو..

دوباره خندید و ملافه رو از روی بدنم کنار زد..

همراهیش کردم و دستمو روی صورت و ته ریش خشگلش کشیدم..

- هزار بار گفتم دلبری عواقب داره بانو ، حواست هست؟!!

- من از اونام که حواسم به همه چیز هست آقا جان ، شما بپا آخر داستان سرت بی کلاه نمونه...

- از من گفتن بود خانوم خانوما ، حالا هی خودتو از من دور کن

..

ابرو بالا انداختم و دستامو دور گردنش قفل کردم و خودمو کشیدم روی صورتش..

آروم لبمو روی نوک بینیش گذاشتم و نرم بوسیدم..

- کجای این چسبیدنِ عین کنه به شوهرم رو میگی دوری؟!!

من همیشه آویزونتم آقا..

خندید و دستشو پشت کمرم گذاشت..

انگار که میخواستیم کسی صدامونو نشنوه ،پچ پچ کنان حرف میزدیم..

لبشو جلو داد و زل زد تو چشم..

برق چشماش مشکیش حتی تو یه سیاهی مطلق دیگه هم از بین نمی رفت..

- با همین کارات دیوونم کردی دیگه ، وگرنه من آخه عاشق چیه تو بشم.

محکم زدم به شونش و یه دفعه ای نشستم رو شکمش که آخش باز بلند شد..

- حرف مفت بزن حالا ببین چیکارت می کنم ، ببین آفتاب داره طلوع میکنه ما هنوز نخوابیدیم..

هی شیطونی میکنی نمیزاری که.

چشماش گرد شد و یهو نیم خیز شد که با جیغ بلندی رو به عقب متمایل شدم..

بلند خندید و دستامو گرفت و دوباره نشوندم روی پاش

- بین کی داره از شیطونی کردن حرف میزنه ، خودِ خودِ جناب شیطانِ رجیم
درضمن بانو ، صبح باشه ، شب باشه امروز خواب حرومه..

بی توجه به حرفاش خشگل و یه وری خندیدم ، هولش دادم و خوابوندمش..
بعد از این که لبشو یهویی بوسیدم چرخیدم و خوابیدم تو جام..

ملافرو هم کشیدم رو خودم که باز یهویی بازومو کشید و با چشمایی گرد پرسید

- نگو که میخوای بخوابی آیه..

لبخند ملوسی زدم و موهای افشونمو از روی صورتم کنار زدم

- آره عزیزم ، میگی نخوابم؟! پس فردا افسرده بشم و صورتم چروک بشه و کلی کوفتی
دیگه تو جوابمو میدی!!؟

پوفی کشید و خودشو انداخت کنارم..

- اون همه شیطونی کردی منه بنده خدارو گذاشتی تو خماری بعد الان میخوای بخوابی؟!

قیافه آدمای دلسوزو به خودم گرفتم و دستمو روی گونش گذاشتم..

- آخی ، عزیزم کمر درد شدی؟! الان فکر میکنم یر به یریم چون منم به همین درد دچارم..

و قبل از این که خندمو ببینه ؛ در مقابل نگاه متعجب و بهت زدش رفتم زیر پتو و اونجا ریز خندیدم..

صداش اعتراض آمیز و کشیده بلند شد'

- آخ ، آیههه من از دست تو چیکار کنم

از همون زیر بلند و خندون گفتم:

- بگیر بخواب آقا پلیسه ، فردا کلی کار داریم..

فکر کنم خودشو زد به بدبختی..

هی ناله کرد و الکی گفت درد دارم..

اما در مقابل هیچ کدوم از حرفاش خر نشدم و با خیال راحت و تخت در حالی که گر میزد و مینالید دراز کشیدم و چشم بستم..

خب حق داشتم دیگه ، نداشتم؟!!

اینم تنبیه دومش..

و باز هم به الکی داد و هوارش توجه نکردم..

- آیه جون کیهان درد دارما ، نزار قسم بخورم دیگه..

آیه اذیت نکن دیگه دارم میمیرم از درد ، اع آیه پاشو ببینم.

از همون زیر بلند جیغ زدم:

- خف کن کیهان بگیر بخواب خر نمیشم ، تا تو باشی زنتو نزاری نصف شب برگردی..

غرغر کرد و بلاخره تخت تکون محکمی خورد

خودشو از پشت بهم چسبوند و باز غر زد که کلافه چشمامو روی هم گذاشتم و نفهمیدم
کی خوابم برد...

به سختی چشم باز کردم و دستمو روی کمر خشک شده و نیمه برهنم گذاشتم..

آخ آخی گفتم و کلافه و منگ نشستم روی تخت..

کیهان نبود و صدای دوشم نمیومد ..

انقدر کسل بودم که باز خودمو روی تخت پرت کردم..

سرچرخوندم سمت میز کوچولوی کنار تخت و با دیدن ساعت چشمام گرد شد.

ساعت دو بعد از ظهر بود..

همینه کمر برام نموده دیگه...

از جا بلند شدم و به سختی بعد از یه دوش کوتاه لباس پوشیدم و رفتم پایین..

صدای کیهان از اشپز خونه میومد ، داشت طبق معمول با ایمان حرف میزد..

لبخندی زدم و وارد شدم که با میز خشگلی از صبحونه که نه تقریبا ناهار مواجه شدم..

تو سکوت نشستم و یه تیکه نون از سبد برداشتم..

هنوزم متوجه من نشده بود و این یکم زیادی محال بود.

کیهانی که نفس میکشیدی متوجه حضورت میشد با این همه سر و صدامم نفهمید اومدم..

خیلی خیلی عجیب بود..

لیوان آب پرتقال و برداشتم و سر کشیدم ، از خنکیش جیگرم حال اومد..

کمی با موهای سرم ور رفتم اما باز برنگشت سمتم..

دیگه کم کم داشتم شک میکردم که آیا این کیهانه یا نه..

اونقدر کلافه شدم که بالاخره محکم کوبیدم روی میز-

با تعجب برگشت و تو تلفن چیزی گفت و قطع کرد..

- از کی اینجا یی تو دختر؟!

- نیم ساعتی هست ، هیچ معلوم هست حواست کجاست ؟ پلیس اینترپلی مگه تو؟! به چه زبونی حرف میزدی آخه؟!

خندید و اومد سمتم ، چشماش هنوزم کمی خمار و خسته به نظر میرسید.

موهامو بوسید و نشست کنارم ، تکه نونی که من نصفش کرده بودم و از دستم کشید و گذاشت تو دهنش.

- خیلی خوابیدیا ، میدونی خواب زیادم باعث افسردگی و چروکی صورت و همین کوفتیا میشه؟!

از اشارش به حرفای دیشبم خندم گرفت دستی رو هوا تگون دادم و خودمو از تک و تو
نداختم.

- از بحث خارج نشو شما لطفا جناب ، جواب من و بده.

این چه زبونی بود که داشتی اتقدر غلیظ صحبت میکردی؟! ننت اونجاییه یا بابات.

سری تگون داد برام و نیششو باز کرد.

- واسه داشتن همچین شوهری به خودت بال دختر ، از هر هنرم یه انگشت میریزه ،
نمیدونی که.

وقتی داشت اینارو میگفت انگشتاشم رو هوا تگون میداد و من و حرصی تر می کرد.

هوفی کشیدم که خندید

- عزیزم گاهی لازمه یه سری چیزارو ندونی.

اخم کردم و دیگه واقعا اعصابانی شدم. خصوصا وقتی دیدم بی توجه به جلز و ولزم داره صبحونش و در نهایت آرامش و ریلکسی میخوره.

گاهی این ریلکسیش باعث میشد تا مرز سخته زدن برم.

جدی نشستم و هوفی کشیدم.. بدم میومد کسی وقتی جدیم حسابم نکنه و تو اون زمان شوخی کنه باهام..

@Caffetakroman

محکم اسمشو صدا کردم و زل زدم به صورتش..

هومی زیر لب گفت و سرشو با مکث کوتاهی بالا آورد..

سرفه ای کردم و اخمامو تو هم کشیدم..

وقتی مثله خودم اخم کرد حس کردم یه کار خرابی تو شلوارم شده.

بدون حرف لقمه ای که آماده کرده بود رو دوباره روی میز گذاشت..

- جانم

سرمو پایین انداختم و بعد از نفس عمیق گفتم:

- قبلا راجب این موضوع نشد حرف بزنی ، اصلا هیچ وقت نشد ته حرفامون به یه نتیجه درست و حسابی برسیم..

نمیخوام مسخرم کنی کیهان ، من سنم خیلی از تو کمه درست ، اما انتخابم کردی..

منم باهاش کنار اومدم و

یا هرچی

این منم ، همسرت ..گاهی کنار میام با حرفایی که میزنی و درکت میکنم ، اما گاهی بچه میشم و این تویی که باید درکم کنی

این تو بودی که من بچه رو انتخاب کردم پس هی زن تو سرم اینارو ...

هی نگو نباید یه سری چیزارو بدونی ، من به اندازه کافی عظم میرسه و درک میکنم..

هوفی کشیدم و با دست موهامو عقب فرستادم

- نمیخوام این دفعه ام با چارتا دوست دارم و عاشقتم و یه طنز کوتاه بحث و تموم کنی
کیهان

وقتی اینطوری میشینی و خشگل اخم میکنی خیلی خوشم میاد..

خوشم میاد چون میبینم داری به حرفم با دقت گوش میدی..
اما وقتی نوبت تو میشه میزنی جاده خاکی ، نکن این کارو باهام کیهان..

من قبول میکنم و به قول تو یه سری چیزارو نمیخوام که بفهمم ، اما چیزی که مربوط به
من هست و ازم پنهون نکن کیهان..

من سخت میبخشم پنهون کاری رو ، هرکاری میخوای بکنی بکن ، فقط هیچوقت دروغ
نگو، هیچوقت پنهون کاری نکن کیهان..

نگاهش خیره عمیق روی صورتم بود ، با این که موقع حرف زدن سرم پایین بود اما گرما و خیرگی نگاهشو حس می کردم...

کلافه دستی به موهایش کشید و لبشو با زبانش خیس کرد..

مثل خودم سرفه ای کرد و دوباره و جدی خیره ی صورتم شد..

- میدونم عزیز دلم ، میدونم که برات سخته ، اما به جون خودم قسم به هیچ وجه قصدم از این پنهان کاریا چیز بدی نیست..

فقط و فقط به خاطر توئه که دارم تلاش می کنم..

فقط برای توئه که دارم پنهون کاری میکنم..

آیه من تنهام ، تو باتلاقی گیر کردم که هر سمتش قدم بردارم از دست میدمت ،، نمیخوام غرق بشم و تنهات بزارم..

نمیخوام حالا که تازه داری به روم لبخند میزنی از دستت بدم..

نمیخوام تنها ولت کنم میون این همه گرگی که به خیال خودشون برای انتقام جلو اومدن..

من تنهام و میترسم از روزی که ببرنت و دستم به جایی بند نباشه.. نمیخوام با این چیزایی که میدونی به دردسر بیفتی..

جدا از این حمله هایی که بهت میشه من خیلی دشمن دارم آیه..

اونقر وحشی و گستاخ که میترسم حتی توی خونه تنهات بزارم..

خواهش می کنم درکم کن فداتشم.. من برای رسیدن بهت ، برای نگه داشتنت تا پای مرگم میرم ، اما دیگه هیچ وقت فکر نکن که به خاطر سن کمته که

هیچی بهت نمیگم..

باشه؟!!

لب روی هم فشردم..

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم که پشتم از جاش بلند شد..

زمزمه کرد:

- صبحونه نمیخوری؟!

خندم گرفت ، چرخیدم سمتش و مثله خودش زمزمه کردم:

- اولاً این ناهار به حساب میاد ، دوماً تو این موقعیت کوفت بخورم بهتره..

اخم کرد و خواست چیزی بگه که سریع عکس العمل نشون دادم انگشت اشارمو روی لبش فشردم..

لبخند یه وری و نازی زد که دلمو لرزوندد..

روی انگشتای پام بلند شدم و لبمو برای بوسیدنش جلو بردم..

صدای خنده ی مردونش اومد و یه بوس درست حسابی ازم گرفت..

عقب کشیدم که هلم داد و بین خودش و دیوار قفلم کرد..

شیطون نگاهی به چشمای خمار و خستش انداختم و دست بالا بردم و لمسشون کردم..

- این چشمای خسته چی داره میگه؟!

- این چشمای خسته که شب و ن خوابیده از درد و زل زل خیره ی خانوم دوست داشتیش شده داره میگه بدجور هلاکته..

نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم و نیشم و باز کردم..

موهاشو بهم ریختم

- این چشا باید بدونن که حقشونه..

خندید و سرشو جلو آورد ..

بوسه ای زیر گردنم گذاشت و عمیق بوییدش..

- این چشما دارن التماس می کنن بانو..

کنجکاو گفتم :

- چی میخوان؟!
 @Caffetakroman

آب دهنشو قورت داد و خمار تر و بهم تر از قبل زمزمه کرد

- این چشما دارن با التماس میگن

" کمر دردت خوب نشد آیه "

قلبم لرزید و سرمو به دو طرف تگون دادم..

- به این چشما بگو از اولم درد نمیکرد این کمر من ، اما حالا نمیشه..

بگو بهشون که آقاعه شیشه بر لازم داره خونت..

درضمن یه خرید درست حسابی هم لازمه..

از اون خبرای بد بدم نیست ، آقاعه میره استراحت میکنه و بعد به کاراش میرسه..

نالید و کشیده اسمم و صدا کرد

- آیه ..

بی حرف شونه بالا انداختم و گوشو بوسیدم...

- آقاعه نهار همون شام قبلو داغ میکنم..

شما بفرمایید برید استراحت..

چرخید و رفت سمت یخچال..

برگشتم سمت پله ها و رفتم بالا.. در اتاق هنوز هم رنگی بود..
اما دیگه ترسناک نبود ، نه بعد از اون بوسه ی دوست داشتنی یارم..

دستمو با هیجان روی گونه هام گذاشتم و نیشمو باز کردم..

بعد از مرتب کردن اتاق بیرون پریدم و دوباره سمت پله چرخیدم..

حواسم یه لحظه به پشتم رفت که وقتی چرخیدم با دیدن کیهان جیغ کشیدم و تو مرز
افتادن بودم که باز گرفتم..

گرچه باز آویزون بودم.. اما همونم خوب بود..

نفس عمیقی از روی ترس کشیدم و زمزمه کردم "

- خدا خیرت بده کیهان که همیشه به موقع میرسی..

شیطون خندید و دستشو کمی شل کرد..

- بنظرت الان وقت انتقام نیست..

لبخندی زدم و سرمو رو به عقب کشیدم که تعادلشو از دست داد و اونم همراهم به عقب کشیده شد..

اما به موقع جلوی افتادنمونو گرفت..

دستم روی سینهش بود و میتونستم ضربان قلبش و حس کنم..

حسابی بلند و بی پروا میکوبید..

- بازم انتقام میگیری؟! -

ظاهرا این دفعه راه در رو نداشتم که مطمئن و یه وری خندید

- کیهان بیخیال سر جدت با من در نیفت ، این دفعه بد میبینی ها..

باز شیطون سرشو به چپ و راست تکون داد و دستشو شل تر کرد..

از ترس جیغ بلندی کشیدم و بی توجه به وضعیتمون خودمو کامل به بدنش چسبوندم..

از بالا بدنش کمی جلو بود میترسیدم بیفته..

برای همین تقریبا با همه ی وجودم چسبیده بودم بهش..

زیر گوشم زمزمه کرد:

_ این نزدیکی بهتو دوست دارم لعنتی..

از لحنش یه جووری شدم ، گفتم الان کار به جای باریک میرسه و خواستم ازش دور بشم
که باز دستشو شل کرد..

جیغ بلند تری کشیدم و اسمشو فریاد زدم که با خنده گفت..

- خب حالا بگو ببینم کمر درد داری یا نه؟!

با استرس به پشت نگاه کردم و نالون گفتم

- نه ندارم به خدا..

خندید و تو یه حرکت انداختم رو کولش..

محکم زدم به پشتش که قهقهه بلندی زد

- شیطونی نکن بانوی من ، دور ، دوره منه..

نکنه یه وقت خشن باشمااا

لب گزیدم و سکوت کردم ،

روی تخت پرتم کرد و با چشمای مشکی و تقریبا شیطانیش به صورتم زل زد..

- به به ، یه گرگ گرسنه و یه بره ترسو ، چه حالی کنیم امروز.

و با لبخند زمزمه کرد:

- دلم برات تنگ شده بود بانو..

دستش بند شلوارم شد و خواست پایین بکشتش که یهو یی چیزی حس کردم و جیغ فرا
بنفش و بلندی کشیدم..

با تعجب عقب کشید و زمزمه کرد

- چیشد خانوم؟! چی شد؟! اذیت شدی..

بی توجه با همون وضع سمت دسشوویی دویدم و بلند داد زدم

- کیهان کمر درد شدممم

صدای بلند چی گفتنش میون دردی که یهوئی شروع شده بود، باعث خندم شد و جیغ خفیفی کشیدم..

صداش و نالون از پشت در میشنیدم و ریز میخندیدم...

در کشویی رو باز کردم و یه پد برداشتم..

بعد از انجام عملیات بیرون رفتم و با دیدت قیافه نالونش نیشم و باز کردم..

- اع چرا پشت در نشستی عزیزم ، زشته پاشو برو بخواب خوابیدی شبو..

اخم کرده بود و غمبگ زده بود یه جا..

دیگه تحمل نداشتم ، دلم میخواست یه دل سیر بخندم از دستش..

یعنی بدشانس ترین آدم روی کره زمین بود این مرد من..

کنارش نشستم و لبشو بوسیدم..

خندید و همراهیم کرد..

بعد از چند دقیقه سرشو به پیشونیم تکیه داد و با لبخند گفت..،

- آیه چشم گفت تلافی این زد حالی که زدی رو بدجور در میارم..

لبمو گزیدم و اسمشو صدا کردم که خندید و باز بوسیدم...

- تقصیر من بود مگه لعنتی یهویی شد خب..

- اره که تقصیر تو شد ، اگه شب میزاشتی الان اینطور نمیشد..

چشم غره ای رفتم و دستشو پس زدم..

- اره چقدرم که تو سیری پذیری ، درضمن اون موقع دیگه صبح بود نه شب..

میدونم اگه میزاشتم باید تا خود الان پشیم بودم..

خوب کردم اصلا نداشتم..

اخم کرد و هوفی کشید :

- درسته که همه ی اینایی که میگی درسته ، اما بازم دلیل نمیشه من کار خودمو نکنم..

باز اسمشو نالیدم که بلندم کرد و سمت تخت رفتیم..

- بغلم باش یه چرت بخوابم باشه؟!

لبخندی زدم و سر تکون دادم که پیشونیم و بوسید و دراز کشید..

چشم بست و منم کنارش دراز کشیدم..

سنگینی نگاهی باعث شد چشم باز کنم ..

خمیازه ای کشیدم و چرخیدم سمت کیهان ، با دیدن چشمای بازش ابرویی بالا انداختم و
خمار خواب زمزمه کردم:

- خشگل ندیدی؟؟

لبخندی زد و دستشو روی گونم گذاشت

- خوبه نمی خواستی بخوابی حالا ، چه خبره عزیز دلم؟؟

چرخیدم و دستامو باز کردم

- به تو چه ، خواب دوست دارم اصلا

لبخندی زد و سری تکون داد

زل زدم به صورتش

چشمای درشت مشکی و صورت کشیده و جذابش باعث شده بود نتونم دست از نگاه کردن بردارم..

سرشو کج کرد و صداشو پایین آورد

- چیه خانومی نگاه داره؟؟؟

لبخند یه وری و خشگلی تحویلش دادن و با ناز گفتم

- آره عزیزم ، دیدن خر صفا داره..

بلند خندید و از جا بلند شد..

خم شد سریع گونم و بوسید

- میدونم نباید تنهات بزارم ولی زنگ زدن بهم عزیزم ، مشکلی با تنهایی نداری؟؟

لب و لوچم آویزون شد

- اگه دوباره برگردن چی؟؟؟

- نگران نباش خانومم زود برمیگردم . محافظام چار چشمی حواسشون هست..

نیم نگاهی به پنجره انداخت

- اینم وقتی شب اومدم یکی و میارم با خودم درستش کنه.. نگران درم نباش خودم با یه رنگ خشکیش حلش میکنم ، دیگه؟؟

شونه ای بالا انداختم در حالی که لب و لوچم آویزون شده بود گفتم:

- دیگه بهونه ای ندارم ، باشه برو نمیترسم ، فقط رمز لب تابتم بگو که بدونم

خندید از جا بلند شد..

لباساشو پوشید و جلوی آینه رفت..

ادکلنشو برداشت و چند تا پیس زد

همچین مست شدم که خواب از سرم پرید...

نگاه بامزه ای بهم انداخت

- خیلی لازمه رمزشو داشته باشی بانو؟؟

چشم غره رفتم براش و جیغ زنان از جا پریدم

- هان ؟ یعنی چی؟؟؟؟ چی داری میگی مرتیکه ..

چی داری تو اون بی صاحب که رمزشو بهم نمیگی ها؟؟؟

غش غش خندید و کشورو باز کرد..

با دیدن اسلحه تو دستش آب دهنم و قورت دادم و لبخند ترسونکی زدم..

- نگفتیم نگفتیا ، برای چی اصبانی میشی؟؟؟ اصلا این حرفارو باهم نداریم که..

دوباره خندید و همونطور اسلحه به دست اومد نزدیکم...

نگاهم ترسون و لرزون به دستش بود و گوشم به حرفاش..

- میترسی ازش؟؟

مظلوم نگاهش کردم .. زل زد به چشمام

اسلحه رو که بالا آورد هینی کشیدم..

- یه ماچ بده عمو قلافش کنم..

سریع اخم کردم

- نمیخوام ، بوسه زور میگیری مفسد؟؟؟

- زورشو دارم میگیرم دیگه ، شمام اگه زورشو داری و نمیترسی نده...

هوفی کشیدم و سرمو با اکراه جلو بردم و همونطور گفتم:

- صورتم و نشستم ، نوچ میشی ، بو میده اصا دهنم..

ریز خندید

- فدا سرت بانو ، شما بوسو بده بیاد..

ایشی گفتم و لبمو روی لپش گذاشتم..

یه بوس محکم گذاشتم رو لپش و خواستم عقب بکشم که سریع و یهوایی لبمو شکار کرد..

نامفهوم فوش بهش دادم که لبش به خنده باز شد و بعد از یه دل سیر بوسیدم ولم کرد..

- مرسی عزیزم ، خیلی چسبید..اینم خشاب نداشت الکی ترسیدی..

جیغی کشیدم و اسمشو صدا زدم که سریع کتشو برداشت و در رفت...

اومدم از تخت بپریم که با صورت روی پارکت افتادم و به فنا رفتم...

بغض کردم و سرمو کمی بالا آوردم ، نگاهم به خونی افتاد که روی پارکت ریخته شده بود...

سرم یکم گیج رفت ولی از جا بلند شدم و نشستم..

ملافه تختو کشیدم و روی دماغم کشیدم..

بدجوری میسوخت ، حس میکردم نمیتونن باهاش نفس بکشم .

اه لعنتی رمزشم نگفت...

چشمام پر شد و اشکم کمی چکید..

به سختی از جا بلند شدم و سمت روشویی رفتم...

کمی بهش آب زدم و سرمو بالا گرفتم ،، اما بند نمیومد..

با اعصابانیت دستمال کاغذی هارو بیرون کشیدم و رفتم بیرون..

پایین رفتم و کمی دور خودم چرخیدم تا بالاخره تصمیم گرفتم زنگ بزنم به سحر..

موبایلم و که روی میز بود و برداشتم...

انگار روی گوشی خوابیده بود و منتظر ، همچین سریع برداشت که نگو

- سلام چطوری دختر غشی؟؟ چرا زنگ نزدی بهم ها؟؟

- وای آیه چقدر پرویی تووو ، کم مونده بود به کشتنم بدی لعنتی ، حالا طلبکارم هستی...

بلند خندیدم

- الا مثلا که چی اینارو میگ دختر؟؟ همینه که هست ، میخوای بخواه ، نمیخوایم باید بخوا..

صدای خندش بلند شد..

- چه عجب یادی از فقیر فقرا کردین خانوم..

- دیگه گفتم حسرت به دل نزارمت یه بارم به شنیدن صدام مهمونت کنم..بعدم مگه تو دیروز خونه من نبودى مفت خور؟؟

- آره توام که ماشالله ناراضی کوفتم شد اصلا .

نیشم و باز کردم و با این که خون دماغم هنوز بند نیومده بود سرمو رو به هوا گرفتم..

- تا تو باشی هی خودتو چتر نکنی این ور اونور .. از پریسا چه خبر؟؟

- هیچی این دوتا پت و مت مثلا زنگ زدن اون بیاد کمک ، پاشد اومد اینجا خراب کاریم کرد ، زد گلدونم و لیوانام و شکست..

غش غش خندیدم و ابرو هامو بالا انداختم

- عادت میکنی حالا ، کلا مدلت خرابکاریه این دختر..

- اون که آره شکی نیست توش ، حالا تو چه خبر؟؟؟ باز پشه نیشت زد؟؟؟ ایمان میگفت دعواتون شده..

- دعوا که نگم برات ، کیهان سر این که تو افتادی غش کردی یه دادی زد سرم خودمو خیس کردم اصلا..

تازه خیلی چیزام گفت

- ببخشید تورو خدا آیه ، تقصیر من شد اصلا ، با کیهان بد تا نکن عزیزم ، به خدا منظوری نداشته... یه اخلاقش و خوب میشناسم

اونم اینه که مهمخ واسش مهمونه تو خونش خار نره به پاش واسه همین اینطوری کرده.

- ولش کن مهم نیست ، باز منم که شرمندت شدم عزیزم...
هم واسه اون مشکل ، هم برای این که ایمان تنهات گذاشت..

- برو بابا این حرفارو داریم مگه؟؟ ایمان بهم گفت چیشده ، خداهشده از دیشب خونه نیومد دیگه..

خودمم میخواستم زنگ بزنم یه حالی ازت بپرسم که خودت زنگ زدی مزاحم شدی..

ولی دور از شوخی شکه شدم باز شنیدم اونا حمله کردن..

بغض کردم و تو دلم لعنتی به درد بینیم فرستادم... خوش بند نمیومد که اه..

- هوف نمیدونید که عین چی ترسیده بودم ،، کیهان بعد نیمه شب اومد خونه و دقیقا ده دقیقه قبلش اونا خونه بودن ، روی در و نوشتن و قصدشون

اومدن تو بود که کیهان رسید ... نمیدونی چقدر ترسیدم ..

- بمیرم برات عزیزم ،، آیه الان خوبه حالت دیگه نه؟؟

نمیخواستم بدونه چون میدونستم بلافاصله میذاره کفه دسته کیهان.. برای همین الکی خندیدم

- خوبم بابا ، تو خودت خوبی؟؟ از دیشب مشکلی پیش نیومد؟؟

یهیچ صداس پر از ذوق و شادی شد...

- چی میگی بابا ، سبب خیر شدی اصلا ، میخواستم پاشم بیام دست بوس

از تعجب چشمام گرد شد...

بهت زده پرسیدم:

- سحر چی میگی آبجی خل شدی؟؟ چیکار کردم مگه؟ اصلا مگه حالت خوبه؟؟ تبی چیزی ندارم؟؟

صدای غش غش خندش از اون طرف بلند شد..

لبخندی زدم که جیغ کشون گفت:

- داری خاله میشی دختره ی دیوونه ..

یه لحظه همونطور مات موندم و چشم از سقف نگرفتم..

بعد که چند بار اسمو صدا زد بالاخره جیغم به هوا رفت و از خشحالی بالا پریدم..

جفتمونم از ذوق داشتیم میمردیم

- وای سحر ، جون ایمان راست میگي؟؟ خدایا شکرت ... ای جالان یه نی نی نازرز .. وای بخورمش خشگلووو اسمش و چی میزاري؟؟؟

خندید و درحالی که از خنده زیاد نفس نفس میزد گفت:

- کشتی تو خودتو که ، از من خشحال تریا ، دیوونه تو که انقدر دوست داری چرا یدونه نمیاری؟؟؟ درضمن تازه سه هفته ، جنسیت مشخص نیست که..

اما از قبل با ایمان قرار گذاشته بودیم اگه پسر شد بزاریم پیام و اگه دختر شد بزاریم ستاره

- ای جانم ، وای خیلی خشحال شدم سحر ، ولی چرت گفتم ... این کیهان بنده خدا خودش داره با زور منو بزرگ میکنه بچه میخوایم چیکار آخه؟؟

- اوه راست میگی دختر یادم رفته بود نی نی انداختن بهش..

با جیغ اسمشو صدا زدم که با خنده گفت

- حالا انقدر جیغ نزن اصلا شما مامان بزرگ و ریش سفید همه ی ما ، میاید امشب اینجا؟؟

شونه ای بالا انداختم و نگاهی به دستمالای تازه که اونام خونی شده بودن انداختم...

پوفی کشیدم

- نمیدونم سحر ، این کیهان پیچوندم رفت اصلا ، انجام که احساس امنیت نمیکنم من ،
یه عمارته و یه منه تنها ، باز اگه ماه تی تی بود یه چیزی ...

تازه هوتنم که بود خوب بود..

الان واقعا راه میرم از ترس سکتر و میزنم با اون قضایا..

حالا به کیهان بگو خودت ، من باهاش قهرم..

- الهی بمیرم برات ، برای همین میگم بیای اینجا دیگه

باشه به کیهان زنگ میزنم ، واسه چی قهرید باز؟

- بیشعور نمیدونم تو اون لب تابش چی داری بهم رمزشو نمیده ... اصلا یه طوری پیچوند
رفت که هنگم هنوز

دوباره غش غش خندید و بعد هوفی کشید

- باشه عزیزم مواظب خودت باش ، خودم به کیهان زنگ میزنم خبرت میکنم ، کاری
نداری؟؟

- نه فداتشم ، مواظب خودتو و لوبیای کوچولوت باش.. فعلا..

نفس عمیقی کشیدم و همونطوری سر به هوا بلند شدم..

دیگه حسش نبود زنگ بزnm با پریسا ام حرف بزnm برای همین موکولش کردم به بعد..

حس غذا گذاشتم نداشتم،

این خون دماغه لعنتی واقعا رو مخم بود...

راه رفترو برگشتم و خودمو روی تخت پرت کردم، بیخیال خون ریزی و در حالی که حس میکردم چشمام داره سیاهی میره چشم بستم و نمیدونم خوابم

برد یا بیهوش شدم...

با سر و صدایی که از بیرون میومد چشم باز کردم..

با دیدن خودم رو تخت بیمارستان طوری شک زده شدم که دهنم از تعجب باز موند..

نگاهم اتاق خالی رو میکاوید و حس میکردم دارم خواب میبینم..

یاد خون دماغم افتادم ،،

دستی به دماغم کشیدم اما خبری نبود..

نگاهی به سرمی که وصل دستم بود کردم و با احتیاط سر جام نشستم..

دست بردم بکشمش بیرون که کیهان درحالی که قیافش خسته بود و حسابی شلخته وارد شد..

سر به زیر بود برای همین نمیدید منو

دقیقا یادم نمیومد چیشده؟؟ خون دماغ شدنم و حرفام با کیهان، اونا خواب بودن ، یا اینی که الان هست!!!

صدام در نمیومد اما به زحمت اسمشو زمزمه کردم..

سریع سرشو بلند کرد و بهت زده خیره ی صورتم شد..

چند لحظه پلک نزن و بعد دستگیره رو ول کرد..

با چند تا قدم بلند طوری که حس کردم داره میدوئه پرید سمتم و بعد از چک کردن کامل بدنم آروم به اغوشم کشید...

صدام گرفته و بدنم درد میکرد..

- چیشده کیهان؟؟ چرا سیاه پوشیدی؟؟ من چرا اینجام؟؟ یادم نمیاد کیهان،

حس میکنم خواب دیدم، اومدن اون مردا، دعوامون.. حرف زدند با سحر..

وای کیهان..

تو سکوت به حرفام گوش میداد و هیچ عکس العملی ازش نمیدیدم

عشق شبانه, [۱۶,۰۷,۱۸ ۰۴:۰۹]

- کیهان چیشده؟؟ من چرا انقدر بدنم درد میکنه؟؟ کیهان نگو که همه ی اونارو تو خواب دیدم هوم؟؟

از بغلش بیرون اومدم و زل زدم به چشمای سرخ و اشکیش..

- دقم دادی میدونی؟؟

آب دهنم و قورت دادم:

- نمیخوای بگی چیشده؟؟ من چرا اینجام؟؟ کدوم قسمتش خواب بوده؟؟؟ یه چیزی بگو دیگه..

با انگشتاش چشاشو فشرد و به زمین خیره شد..

- خواب نبوده عزیزم فقط وقتی سرت میخوره به زمین .. به سرت ضربه وارد میشه و بیهوش میشی

گیج زمزمه کردم:

- خب پس چرا خبری نیست از خون ریزی بینیم؟؟ چیکار کردن اینا؟؟ تو چرا مشکی پوشیدی؟؟

کسی طوریش شده کیهان؟

آب دهنشو قورت دادم و دوباره بغلم کرد.. همونطوری جواب داد

- الهی قربونت برم که داشتم از نشنیدن صدات جون میدادم... یه هفته بی هوش بودی تو آیه میفهمی،؟؟؟ یه هفته..

همرو دق دادی لامصب...

مشکیم برای محرمه .. فردا اوله محرمه ..

همون اول که گفت یه هفته بیهوش بودی خشک شدم..

این بار اون از بغلش جدام کرد و تکیمو داد به بالشت پشتم..

- میدونم شک زده شدی عزیزم .

اما همه چی بخیر گذشت .. میرم دکتر و صدا کنم..

گفت همین روزاس که بیهوش بیایا..

فقط سری تکون دادم..

حس عجیبی بود... نمیتونستم تصور کنم..

من جدا یه هفته بیهوش بودم؟؟

اصلا باورش برام امکان پذیر نبود...

رفت و برگشت کیهان زیاد طول نکشید.. خیلی زود همراه یه دکتر مسن وارد شد..

پشت سرشونم یه دختر جوون با قد ریز و صورت بامزه اومد تو..

انقدر بامزه بود که همه چیو فراموش کردم و خیره ی صورتش شدم..

یه لحظه حسودیم شد و چرخیدم سمت کیهان..

اونم داشت نگاهش میکرد..

حواسم نبود و دستمو تکون دادم که دکتر لبخندی زد و با آرامش پرسید:

- دخترم حالت خوبه؟؟؟

گیج سری تکون دادم .. دختره حواسش به کیهان نبود .. ولی نگاه کیهان همچنان با اخم زوم بود روش..

احساس میکردم قلبم دیگه صدا نمیده..

کیهان چرا باید به اون نگاه میکرد؟

من میشناختم کیهانو ...هیچ وقت به یه دختر نگاه نکرده ..
میدونستم هیچ وقت دختری رو دوست نداشته..

این نگاه پر از اخم و خیرش به اون دختر رو مخم بود..

زنگای خطر داشت برام به صدا در میومد... نگاه کیهان به اون بود و نگاه من به اون دوتا...

دختر یه لحظه سرشو بالا آورد و با دیدن کیهان حس کردم شکه شد...

دیگه واقعا حس کردم لحظه مرگمه...

از حسادت در حال مرگ بودم اما نگاهم خنثی بود..

آب دهنم و قورت دادم و در جواب سوال دکتر زمزمه کردم

- نه دکتر سر درد ندارم..

دکتر خوبه ای گفت و در حالی که با اون چراغش چشمو در آورده بود رو به دختره گفت

- خانوم رفیعی یه سرم بنویس براشون... مشکلی نمیبینم.. آقای زندی شمام بفرمایید دفتر من که ان شالله تا شب خانومتون مرخص بشه..

وقتی دختره اونطوری بهت زده شدن از شنیدن کلمه خانومتون دیگه مطمئن شدم یه چیزی این وسط بوده...

اشک تو چشمام جمع شد...

این همه بلا سر یه نفر اومدن طبیعی بود؟ دلم می خواست خرخره جفتشونم بدرم..

اما فقط سرم و پایین انداختم..

دیگه حوصله دردرس نداشتم.. دیگه نمیخواستم بجنگم..

از این همه دروغ شنیدن خسته بودم..

نمیخواستم به روی کیهان بیارم.. میخواستم ببینم اونقدر براش ارزش دارم که خودش بیاد همه چیز و واسم بگه؟؟

هوفی کشیدم و دکتر بعد یکم فک زدن رفت..

دختر آخرین نگاهو به کیهان انداخت و بیرون رفت..

نگاهم خیره ی کیهان بود.. محال بود جایی باشم و کیهان نگاهش به غیر از من به کسی
دیگه باشه...

تپش قلب گرفتم..

اتاق تو سکوت مرگباری فرو رفته بود ... حتی صدای نفسامم نمیشنیدم..

نگاهش اونقدر پر اخم خیره ی زمین بود که دلم شکست.. برای بار هزارم شکست..

دیوونه کننده بود این حس..

این که فکر کنی همه احمق فرضت میکنن و هی دروغ پشت دروغ...

کیهان گفته بود اولین و آخرین عشقشم...

اما مثل این که بودن کسایی قبل از من .. که زیباتر باشن.

خانوم تر و مودب تر...

یه آدم مستقل.

یعنی واسه اینا بود؟؟؟ اون سرتر بود؟؟؟

داشتم دیوونه میشدم که صداشو شنیدم

- من میرم ببینم دکتر چیکارم داره تا سرمت تموم بشه میام..

صبر نکرد چیزی بگم .. سریع سمت در رفت..

صداش اونقدر محکم و ترسناک بود که باعث شد بغض کنم..

این آخرین فرصت کیهان بود

امیدوار بودم اتفاقی نیفته...

همزمان با باز کردن در اون دخترم اومد تو..

از نوع نگاهشون بهم همه وجودم یخ کرد..

کیهان اخمی کرد و بیرون رفت..

دختر ولی با لبخند زیبایی چرخید سمتم..

- همسرتون بودن؟؟

دستمو محکم مشت کردم و آروم بله ای گفتم..

- بهم میاید ، ماشالله شوهر جذابی دارید..

- همه میگن .. مرسی که شمام گفتین

آمیولی توی سرمم زد و لبخند مصنوعی رو لبش نشوند..

- حس کردم زیاد عاشقتون نیستا..

اخم غلیظی کردم .. دندون رو هم فشردم و محکم گفتم..

- چطور؟؟ شما تو خلوت ما بودین؟؟

خنده خشگلی کرد..

- آخه همه عاشقا حواسشون همیشه به عشقشونه نه؟؟.. اینطور حس نکردم من..

کل بدنم سرد شد ...

- اونوقت حواسش به کجا بود؟؟

یکم هول شد

- نمیدونم والا .. فقط نگاهش به شما نبود .. حواستون باشه ، مردای جذاب خاطرخواه زیاد دارن..

ماشالله الانم که وضعه جامعه ..

دستمو جلو صورتش گرفتم و محکم گفتم

- ممنون واسه سرم .. میتونید برید..

نگاه پر از کینه ای سمتم پرت کردم و با لبخند زیبایی گفت

- میبینمت باز خانوم کوچولو..

آب دهنم و قورت دادم و دندونامو روی هم فشردم...

خیلی داغون شده بودم.. قلبم تیکه تیکه شده بود و حس مرگ داشتم ...

چنتا نفس عمیق و محکم کشیدم و سعی کردم محکم باشم..

بهش فکر نکنم و بغضمو پس بزنم..

نمیخواستم حس قضاوت داشته باشم .. نمیخواستم بچه بازی در بیارم..

اما حقم میدونستم چیزی بهش نگم وقتی همه چیزو ازم مخفی میکرد...

سرمو به بالشت تکیه دادم و چشم بستم...

عشق شبانه, [۱۶,۰۷,۱۸:۰۴]

با شنیدن صدای در تکنون آرومی خوردم اما چشم باز نکردم..

سایشو نزدیک خودم حس کردم اما باز هم محلش ندادم .. صداس زیر گوشم بلند شد..

بم و محکم.. مثل همیشه دوست داشتنی..

- خوابی ؟ پاشو دیگه سرمت تموم شده..

اونقدر بهم بر خورد که دستامو مشت کردم..

عصبی و اخمو چشم باز کردم و زل زدم تو چشمای مشکیش

- ها چیه؟؟

بهت زده یکم رفت عقب:

- چیشد آیه؟؟ چرا اینجوری میکنی عزیزم

- چجوری میکنم؟؟؟ من مثله همیشه ام ، بگو بیان این کوفتی و از من بکنن..

چشماش درشت شده بود.. نسبت بهش سرد شده بودم..

دلم میخواست برم یه گوشه ای بشینم و به حال خودم و بدبختیام زار بزنم...

نمیخواستم غرورم برای بار هزارم بشکنه...

درست بود من مستقل نبودم ، درست بود من اونقدر ملوس و خشگل نبود... اما دلیل نمیشد اون کیهان عاشق پیشه اونطوری رفتار کنه باهام..

- باشه خانوم الان اطلاع میدم..

پوزخندی زدم و باز چشم بستم..

بعد از کشیدن سرم و عوض کردن لباسم در حالی که سرم گیج میرفت تکیه دادم به دیوار و سمت در رفتم..

صدای عصبی و بلندش باعث شد کمی مکث کنم

- چیشده آیه؟؟ چرا اینطوری میکنی؟؟ صبر کن جمع کنم اینارو پیام کمکت برای چی عجله میکنی عزیز من..

هوفی کشیدم

- خودم چلاغ نیستم ، میبینی که دارم راه میرم عین آدم..
لازم ندارم کسی کمکم کنه..

خودشو رسوند بهم و بازومو گرفت..

چرخیدم سمتشو پر از غضب خیرش شدم..

- چته رم کردی؟؟؟ بازورو ول کن

- آیه چیشده؟؟ بعد یه هفته اینه جوابم؟؟

دستمو محکم از دستش کشیدم..

با پوزخند و کنایه ای زمزمه کردم:

- به به اقا کیهان راه افتادن ،منت میزاری؟؟؟ مجبورت کردم که حالا واسم..

دوباره بازومو گرفت و اینبار کمی فشرد..

- اینجا جاش نیست آیه.. اجازه نمیدم با بچه بازیات..

اینو که گفت سیمای مغزم قاتی کرد.. اخم کردم و درست مثل یه دیوونه فریاد زدم:

- آره آره من بچم ،

خودتو بکشیم این بچه این بار کوتاه نمیداد..

کیهان من کوتاه اومدم ..

وقتی موضوع کیوان و فهمیدم کوتاه اومدم .. وقتی فهمیدم شغلت دروغه کنار اومدم ..
وقتی اون همه پنهان کاری داشتی کنار اومدم

.. وایستادم و دارم باهات زندگی میکنم..

منت نزار سر بچه بودنم که انتخاب تو بود این زندگیه گوهی..

اما این بار کوتاه نمیام.. بار اخره بهت فرصت میدم کیهان..

این بچه دیگه خیلی بد قاتی کرده..

@Caffetakroman

چشماس درشت شده بود و دستش روی در خشک..

خشمگین و نفس زنان واسه تند حرف زدنم هوفی کشیدم چشمامو لحظه ای روی هم
فشردم.

لعنت به من و دلی که دل بست به این لعنتی و چشماس..

دستشو پس زدم و بعد از یه نگاه خشمگین با تموم زورم هولش دادم کنار و به سختی از در بیرون رفتم..

بدنم سنگین بود و درد می کرد.. اما اصلا دلم نمی خواست به کسی تکیه بدم که حالا دیگه به هیچ وجه بهش اعتماد ندارم..

قدماش و پشتم حس میکردم.. به خروجی که رسیدیم نزدیک در همون دختر و دیدم..

بازوشو به دیوار تکیه داده بود و با لبخند به صورتم نگاه می کرد..

بی توجه سر چرخوندم... حواسم به کیهان بود که با دیدنش اخم کردم و رو گردوند..

پوزخندی زدم و از در بیرون رفتم..

صداش از پشت بلند شد..

- ماشین کنار نگهبانیه ،

چند لحظه منتظر بمون برمیگردم..

سوئیچ و رو هوا قاپیدم و بی تفاوت چرخیدم سمت ماشین..

تکیه دادم به درشو به راهی که رفته بود خیره شدم..

دوباره وارد سالن شد و دقیقا همون طرفی چرخید که دختره ایستاده بود...

از خشم سرخ شده بودم..

دلم میخواست سرش جیغ بزنم...

من که دوستش نداشتم .. چرا حالا که من و به خودش وابسته کرده این کارو میکنه؟؟

هوفی کشیدم و سوار شدم..

گوشیم روی داشبورت بود .. برش داشتم و چکش کردم..

از تماسای یه هفته قبل

چهلو سه تا تماس بی پاسخ از کیهان داشتم و سه چهار تا از سحر و پریسا..

بعد از اونم مثل این که کیهان با گوشیم به بابا زنگ زده بود.

سوئیچ و تو جاش چرخوندم و ضبط و روشن کردم..

آهنگ قشنگی از چاووشی پخش شد که باعث شد بغض کنم..

لعنت به هر چی آهنگه اصلا...

- همخواب رقیبانی و من تاب ندارم..

بی تابم و از غصه ی این خواب ندارم..

دلتنگم و با هیچکس میل سخن نیست..

کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست..

بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست..

اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست...

پیشه تو بسی ، از همه کس خار ترم من

زان روی که از ، جمله گرفتار ترم من..

روزی ک نماند دگری بر سر کویت

دانی که ز اقیار ، وفادار ترم من...

بر بی کسی من نگران چاره ی من کن

زان کس همه کس ، بی یار ترم من...

بی یار ترم من..بی یار ترم من..

#همخواب#محسن_چاووشی

@Caffetakroman

اشکی که از گوشه ی چشمم ریخت و با انگشت گرفتم...

نیم ساعت گذشت اما کیهان نیومد..

داشتم دق می کردم از این همه خفت..

بغضمو پس زدم و گوشیمو روشن کردم..

رفتم تو صفحه ی مخاطبینم..

هیچکسی رو نداشتم که باهاش حرف بزنم..

هیچکس نبود که حالا حق و به من بده...

من یه هفته تنها خوابیده بودم و حالا هیچکسی نبود که واسم مرهم بشه..

نگاهی به شماره ای که تا حالا حتی یه بار هم باهاش تماس نگرفته بودم کردم..

سیو شده بود مامان...

چه کلمه دوری ، دور بود از من زنی که عاشقانه دوستش داشتم و همیشه پسم میزد..

زنی که مادرم بود و نگاهش به تنها دخترش پر از نفرت..

من بدون دونستن گناه‌م مجازات میشدم و این بدترین درد بود..

بلاخره اومد..

تو دستش نایلون دارو هام بود..

دست جلو بردم و آهنگو عوض کردم..

با پخش شدن نوحه تو ماشین تازه یادم افتاد کیهان گفت فردا اول ماه محرمه..

کیهان سوار شد و ببخشیدی زیر لب گفت..

وقتی شوخی نمی کرد.

وقتی اینطوری سکوت می کرد و تلاشی برای فهمیدن دردم نمی کرد یعنی این حالت
بهتره..

یعنی دوست داشت خفه بشم..

هیچ وقت نمیشد تو ماشین سکوت کنیم..

همیشه یا در حال جنگ بودیم یا خنده...

یا کیهان حرف میزد یا من..

از این سکوت حالم داشت بهم میخورد و دستم به جایی بند نبود..

دلم واسه خودم بیشتر میسوخت تا کیهانی که قرار بود ترکش کنم..

نگاهی به نیم رخش کردم که از درد قلبم فشرده شد ..

اونقدر دردش زیاد بود که چشم بستم و حس کردم گوشام چیزی و نمیشنوه..

متنفر بودم از ضعیف شدن و حالا من ضعیف ترین زن روی این کره ی زمین بودم...

کاش کیهان حرف بزنه.. کاش کیهان برای من جدی نشه..

تو دلم التماس کردم خدارو

- خدایا تورو به این ماه عزیزت قسم میدم..تورو به دستای بریده عباست قسم میدم از
آخرین فرستش درست استفاده کنه..

خدایا من میمیرم بدون کیهان..

لبمو محکم فشردم تا اشکی که تو چشمام جمع شده بود بیرون نریزه...

دستم و روی قلبم گذاشتم و چشم بستم...

متنفر بودم از این نگاه تیره و تلخی که از طرف معشوقم نصیبم شده بود...

نزدیک خونه بودیم که صداش بلند شد

- نمیخواهی بگی چیشد که اونطوری بهم ریختی؟؟؟

- هروقت حقیقتو بگم یعنی بهم ریختم؟؟؟

چرخید و یه نگاه چپکی بهم انداخت..

دندرو جا به جا کرد و بعد از کشیدن یه آه بلند زمزمه کرد

- یه هفتس خوابیدم آیه ، یه هفتس زندگی واسم شده زهر.. یه هفتس چشمم به صورتت خشک شده..

یه هفتس هر لحظه دلم می خواد سرمو بکوبم به دیوار واسه اتفاقی که برات افتاده و فکر میکنم تقصیر منه..

سری تکون دادم

- الان چیکار کنم؟؟ دستتو ببوسم که به خاطر من یه هفته چشم نبستی؟؟؟ دلداریت بدم که نه کیهانم تقصیر تو چیه ! خودم سر به هوام ، نه؟

چشمشویه بار محکم بست و باز کرد.. فرمودند جوری بین دستاش فشرد که عوض شدن رنگشو حس کردم..

از دستش نگاه گرفتم و به صورت سرخش نگاه کردم..

- فقط بهم بگو چرا یهو بهم ریختی؟؟ وقتی بهوش اومدی بغلم کردی و جلوی در پسم زدی..

منظورت از اون فرصتی که دادی بهم چی بود؟؟

- لازم نمیبینم چیزی که هزار بار راجبش بحث کردم و دوباره توضیح بدم کیهان...

لبشو باز فشرد و حرصشو سرگاز و دنده خالی کرد..

- باشه هیچی نگو .. کلا امروزو هیچی نگو اصلا..

زهرخندی زدم که وارد کوچه خودمون شد و ریموت و فشرد...

بعد از پارک کردنش سریع پیاده شدم و رفتم تو..

خونه انقدر تمیز بود که اول حس کردم اشتباه اومدم..

اما با شنیدن سر و صدا از آشپزخونه بهت زده جلو رفتم و با دیدن زنی که لباس محلی پوشیده بود و تند تند از این ور به اون ور میرفت دهنم از تعجب باز

موند..

دستمو به ورودی تکیه دادم و شالمو روی سرم جا به جا کردم..

- سلام

چنان از جا پرید که که خودمم ترسیدم و یه قدم عقب رفتم..

بنده خدا دستش و روی سینهش گذاشته بود و ترسیده نگاهم می کرد..

با لکنت و لجه گفت:

- جانم . جانم خانوم جان؟؟ شما .. شما کی هستین؟؟

نگاهی به آشپزخانه که برق میزد از تمیزی کردم و یه قدم جلو رفتم

- ببخشید ترسوندمتون ،، من آیه ام خا...

نذاشت حرفم تموم بشه و تند خودشو بهم رسوند..

جوری بازومو گرفت کشید که همه عضله هام جا به جا شد..

شالاپ شالاپ لپمو ماچ کرد و محکم بغلم کرد..

همونطورم تند حرف میزد و تشکر میکرد..

- ای وای خام بر سرم خانوم شمایی؟؟ ببخشید تورو خدا نشناختم.. آقا نگفتن میاید که من مادر هوتنم..

به خدا وقتی از شما میگه بچم چشماشه که برق میزنه. دستتو میبوسم که حواست به بچم بوده تو شهر غریب... خدا منو بکشه که نتونستم مواظبشون باشم..

وقتی آقاتون گفت شما اجازه دادین ما اینجا زندگی کنیما داشتم از خشحالی میمردم..

بعدم اشکش چکید و روسری روی سرشو برای پاک کردنش بالا برد..

بلاخره لبم به خنده باز شد و بغلش کردم..

- خواهش میکنم خاله ، این حرفا چیه؟؟؟

اینجا خونه خودتونه اصلا ، هوتنم جای

پسرم..

وظیفم بود کمک کنم این حرفارو نگید..

اشکشو پاک کرد و لبشو کمی اویزون کرد

- خدا برای آقات نگهت داره که انقده ماهی خانوم..

لبخند تلخی زدم و گونه سرخ و دوست داشتیشو بوسیدم..

چهرش اونقدر دلنشین بود که نمیتونستم ازش دل بکنم..

خصوصا با اون چشمای سبز و صورت سفیدش که شبیه فرشته ها کرده بودتش..

تپلی و بامزه بود طوری که دلم میخواست بخورمش..

حالا فهمیدم هوتن به کی رفته انقدر تو دلبرو شده...

- خاله جان اسمتو بهم میگی؟؟

لبخند خوشگلی زد

- اسمم مریمه خانوم...

- تورو خدا بهم نگو خانوم مریم خاله ، خجالت میکشم اونطوری..

من برم لباسمو عوض کنم زودی میام..

@Caffetakroman

لبخندی زد و چشمی گفت..

همین که چرخیدم با کیهان سینه به سینه شدم..

چشاش پر از غم بود و رو لبش لبخند کمرنگی داشت..

نگاه پر از دلخوری بهش انداختم و از کنارش گذشتم..

صداش و شنیدم که داشت سراغ هوتن و خواهرشو میگرفت..

لبمو فشردم و رفتن بالا..

در اتاق عوض شده بود و همه چیز رنگ و بوی تازگی داشت..

مریم خاله هنوز نرسیده اینجارو بهشت کرده بود مثل این که

سرم کمی گیج رفت که سریع دستمو به چهارچوب در گرفتم...

نمیخواستم این کیهان جدید ضعفمو ببینه...

اصلا فکرشم نمیکردم اون کیهان عاشق بتونه همچین معامله سختی با من بکنه و زندگیمو
تلخ تر از قبل کنه .

آه‌مو سنگین و سخت بیرون فرستادم و بغض کردم..

ن پدری بود که پشتم باشه نه خانواده ای که دلم رو به بودنشون قرص کنم ..

همه ی وجودم تنها بود..

در زده شد و مریم خانوم با سینی وارد شد..

- ای وای خانوم جون بمیرم چرا لباساتو عوض نکردی؟؟؟

دیروز آقا رفتن براتون لباسای مشکیم گرفتن برا محرم..

گفتن آماده بشین شب میخواین برین..

از جا بلند شده و داشتم مانتومو از تنم خارج میکردم..

اونم خم شده بود و لباس مشکی در میاورد از کشویی که قبلا توش شلواری کیهانو گذاشته بودم..

- چی گفتی مریم جان؟؟

زیر لب چیزی گفتن و چرخید سمتم..

- قربون صورت مثل ماهتون برم خانوم جان..

آقا گفتن حاضر بشید برید بیرون.. گفتن بعد یه هفته خواب و سنگین شدن بدنتون براتون لازمه..

لب روهم فشردم و اخم کردم..

تونیک مشکی طرح دار اما ساده رو از دستش گرفتم و بعد از نگاهی اجمالش بهش..

بی توجه به حضور مریم لخت شدم و پوشیدمش..

بر خلاف تصورم تعجب نکرد و با لبخند خیره ی صورتم شد..

- خانوم جان هزار الله اکبر چه پوست سفیدی دارین.. برم اسفند دود کنم..

اینو گفت و باز هن هن کنان سمت در رفت..

صداش زدم

- مریم خانوم؟؟؟

- جانم خانوم جان؟؟؟

- بهم بگو آیه عزیزم ، زشته ، شما بزرگترمی..

هوتن و خواهرش کی میان خونه؟؟؟

لبخندی زد و دستشو از دستگیره برداشت..

- خانوم رفتن با آقا ایمان برای هانیه لباس بخرن
زودی میان،، اما فکر نکنم شما تا اون وقت خونه باشین..

تاکید کردم

- بهم بگو آیه دیگه مریم جون ، تی تی ام اگه بیاد ناراحت میشه ها
به آقاتونم بگو من جایی نمیرم .. کمرم درد میکنه..

مریم با تعجب دهن باز کرد چیزی بگه که کیهان در باز کرد و با اخم وارد شد..

لب روی هم فشردم

اخمش اونقدر غلیظ و ترسناک بود که دست از جیبم خارج کردم و یه قدم عقب رفتم..

نگاه مریم نگران بینمون در گردش بود...

پوفی کشیدم و مصلحتی خندیدم:

- مرسی از لطفت مریم جون .. شما برو ما ام میایم پایین..

لبخندی زد و هول شده با اجازه ای به کیهان گفت...

بعد از رفتنش من موندم و خودش...

دستی به کمرم کشیدم و بی هدف دور خودم چرخیدم..

متنفر بودم از این نگاه خیره و کمی ترسناکش...

سرفه ای کردم و کمی لبمو جلو دادم.. آروم زمزمه کردم:

- هوم؟؟

دست به کمر ایستاد و با نگاه همه ی بدنم رو واری کرد

- حالت خوبه؟؟ جاییت درد نمیکنه؟؟

اخم کردم..

- به لطف شما عالیم..

بعد بی توجه چرخیدم و خودمو روی تخت پرت کردم..

زل زدم به سقفو دستامو روی شکمم بهم قفل کردم..

صداش اومد

- هنوزم نفهمیدم این تغییر ناگهانیت برای چی بود..

نمیخواهی توضیحی به من بدی؟ واسه چی حاضر نمیشی بریم بیرون؟؟ پیاده روی برات
خوبه

بدون این که چشم از سقف بمیرم و نگاهش کنم

دوباره و این بار بلند تر گفتم.

- بهت گفتم.. هرچیم لازم بود توضیح داده باشمو توضیح دادم... دیگه حرفی برای گفتن
ندارم..

این که تو به حرفام توجهی نمیکردی و همشو میزاشتی پای بچه بودنم مشکل من نیست..

سرم چرخید سمتش

- هست؟؟؟

قیافش داغون بود و این دلمو میلرزوند.

یه دستشو از کمرش برداشت و روی سرش گذاشت..

- من به تو چی بگم آخه کله شق خانوم؟

بهت گفتم آیه .. هرچی از دهن تو در میاد برای من مهمه..

خیلیم مهمه..

اونقدری که اگه خوب باشه هزار بار برای خودم مرورش میکنم و براش ذوق میکنم..

و اگه بد باشه باز هزار بار مرورش میکنم و هزار بار تو خودم میمیرم..

@Caffetakroman

بهم تهمت نزن آیه...

من نمیتونم تحمل کنم دوباره سرد شدنتو..

اه داشت خوب پیش میرفتا.. گند زد بهش

اخم کردم و سریع گفتم:

- میتونی تحمل نکنی این سردی رو... میتونی بزاری بری..

میتونی طلا

هنو کاملش نکرده خیز گرفت سمتم..

اخم کرده و با صورتی قرمز نشست کنارم و تقریبا خیمه زد روم..

- دلم میخواد ادامش بدی اون کلمه مزخرفو آیه..

دلم میخواد بگی چی تو ذهنت بود...

آب دهنمو قورت دادم و جسور زل زدم به چشماش

- دقیقا همونیه که فکر میکنی آقای زندی..

نمیتونی تحمل کنی ، مجبورت نکردم،

سر یه سوء تفاهم که هم من میدونم چی بود هم تو ..

به زور و با بدبختی ازدواج کردیم.. سر همین چیزام میتونیم به راحتی ط..

جوری کنارم داد زد خفه شو آیه که از ترس تقریبا خیس کردم..

چشممو محکم روی هم گذاشتم و سعی کردم جلوی ریزش اشکامو بگیرم..

خودشم چشماشو بسته بود و صورتش قرمز شده بود..

معلوم بود بد عصبانیش کردم...

سرشو کنار گوشم گذاشت و زمزمه کرد..

- اینطوری نکن آیه ، اینطوری باهام بازی نکن..

هرچی تو دلت بهم بگو ... بزار حلش کنیم عزیزم..

پوزخندی زدم و در حالی که صدام خش دار شده بود از بغض..

تند گفتم..

- به اندازه کافی گفتم برات.. وقتشه یه تلاشیم خودت کنی این وسط..

قیافش سخت شد .. چشاش و روی هم گذاشت و دردمند زمزمه کرد..

- چیکار نکردم آیه؟؟

بهم بگو چی کم گذاشتم؟؟

سخت و تند تر از قبل گفتم:

- روراست نبودى و حالم بهم میخوره از این پنهان کاریات....

بکش کنار

یه طوری رفتار میکرد انگار داره تحملم میکنه ، اون پنهان کاریاش حالمو بهم میزد..

دلم میخواست تا میتونم جیغ و داد راه بندازم

سرشو به سرم تکیه داد و زیر لب چیزایی گفت..

سرشو که بالا گرفت.. از سرخی چشماش وحشت کردم..

بغضم گرفت و اشک تو چشمام جمع شد..

دلم میخواست تو صورتش داد بزنم

- حالم ازت بهم میخوره کیهان ،،ازت متنفرم که منو عاشق خودت کردی کیهان..

دلم میخواست بشینم و به حال خودم و خودش زار بزنم..

سرمو سمت مخالفش چرخوندم و برای جلو گیری از گریه کردن تو این موقعیت چنان محکم لبمو گاز گرفتم که از درد نفسم رفت..

شوری خون و تو دهنم حس کردم اما باز بی حرکت موندم..

چشمام هنوز سیاهی میرفت.. خش دار گفتم..

- امروز روز بدی بود آیه ،

هرچی میخوای بگی رو جون کیهان نگه دار برای بعدا.. الان فقط آرامش میخوام ازت..

دلم شکست .. خیلی بد شکست واسه دیدن اون دختر اینطوری شده بود؟؟؟

ای دل بیچاره ی من ،، ببین تو چه تله ی افتادی لعنتی..

دلم میخواست زل بزنم تو چشماش و بپرسم برای اون دختره اینه حالت؟؟

نگاه گرمش اما نمیزاشت...

نمیتونستم چیزی بگم واسه قسمش، واسه غرورم ، واسه زندگی که لحظه لحظه داشت
جونمو میگرفت..

آهی کشیدم و چشم بستم..

سرشو نزدیک آورد و بهم زمزمه کرد

@Caffetakroman

- این لبها چرا خونیه دختر؟؟ چیکار میکنی با خودت؟؟

دهن باز کردم چیزی بگم که سرشو و آورد جلو و تو یه حرکت همشو بلعید..

چشم بستم و سست شده دستمو دور بازوش قفل کردم..

عاشق این بازوهای لعنتیش بودم...

مردونه و محکم بود یه تکیه گاه امن..

بی توجه به اشکایی که روی صورتم بود میبوسیدمش و همه ی این لحظه هارو به ذهن میسپردم..

دستش روی شونم قفلش و خودشو کامل روی بدنم کشید.

با این که خیلی گشنمون بود اما اونقدر بی حال بودیم که افتادیم یه گوشه و خوابمون برد..

دلم نمیخواست بخوابم.. اما خستگی و بی حالی دو دستی بازو هامو گرفته بود و نمیذاشت از جا بلند بشم..

بلاخره تسلیم شدم و به خواب عمیقی فرو رفتم..

غلطی زدم و از جا بلند شدم..

صدای دوش می اومد و این یعنی کیهان رفته حموم..

کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره خودمو روی تخت پرت کردم..

از وقتی ازدواج کرده بودم ماهی یکی دو بارشو حداقل تو بیمارستانا بودم..

حس میکردم بدنم شبیه آبکش شده..

صدای در حموم اومد و بعد کیهانی که داشت زیر لب واسه خودش شعر میخوند..

چرخیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم..

زل زدم بهش..

با لبخند نگام کرد

- سلام خانوم ... صبح قشنگت بخیر..

شونه ای بالا انداختم و بی حوصله جواب سلامشو دادم..

- منم میخوام برم حموم .. لباس سیاه چیه میپوشی؟؟ مگه نمیری سر کار؟؟

حولرو روی موهای خیشش کشید و رفت سمت آینه

همونطور که خشکش میکرد و نمیدونم تو کشو دنبال چی بود جواب داد:

- نه عزیزم ، شب اول محرمه اول میرم یه سر خونه بابا اینا .. بعدش میام دنبالت بریم خونه بابای تو..

ابروهام از تعجب بالا پرید..

- بریم اونجا چیکار؟؟

حولرو پرت کرد سر جاش.. نگاه از اون گرفتم و دوباره به خودش خیره شدم..

- بابات دعوت کرده دیگه دختر .. خواست کجاست پس؟؟

چشم غره ای براش رفتم ،، من میگم نره این میگه بدوش.

- پیام اونجا چیکار کنم مثلا ؟ دلم نمخواد با اونا رو به رو بشم.

اخم دل نشینی کرد..

دوباره چرخید سمت کشو و بلاخره یه عطر کوچولو ازش پیدا کرد..

لبم کج شد

- خودت میدونی که این فرارا کار ساز نیست آیه جان.. باید رو به رو بشی..
تو کاری نکردی که فرار میکنی..

هوفی کشیدم و از تخت پایین اومدم

زمزمه کردم:

- ساعت چند میای دنبالم؟

لبخند خشگلی زد..

- قربونت برم من تکی باشه؟ ساعت دو میام دنبالت..

میگم مریم خانومم برات غذا بیاره از دیشب هیچی نخوردی

باشه ای گفتم و چرخیدم سمت حموم..

اون عطرم یه بو کردم و از بوی خوش و دلبرش چشم بستم..

سرد بود و دوست داشتنی .. عطر حرم بودش انگار

آهی کشیدم و رفتم به گذشته ها . همیشه اول محرم تا یازدهم نذری داشتیم..

از یه روز قبلشم خانواده کیهان پلاس بودن خونمون..

یادمه اون موقع ها خیلی کوچیک بودم..

کنجکاو و پر از حس زندگی..

به هر بهونه ای خودمو تو بغل کیهانی که عطرای خوب میزد پرت میکردم و همیشه ازش میخوامم برام صدای اردک در بیاره.

خندیدم و لباسمو در اوردم..

یادش به خیر چه روزایی بود.. صدای خنده های بلندمون گوش اسمونم کر میکرد..

تقه ای به در حموم خورد..

– آیه من دارم میرم .. به مریم گفتم بشینه پشت تا غذاتو بخوری.. بفهمم ته بشقابو در
نیاوردی بد باهات طرف میشم آ..

بلند باشه ای گفتم و دوش و باز کردم..
خودمو سپردم به خنکای آب و چشم بستم...

لباسای تمیز و تیرمو پوشیدم..

جلوی آینه نشستم و بعد از صفا دادن به صورتم کمی آرایش کردم...

درواقع خیلی وقت بود دستم حتی به زدن یه رژم نرفته بود..

درست از بعد مهمونی که پریسا گرفته بود..

و حالا بعد سه چهار ماه این آرایش هرچند کم و ملیح هم حسابی بهم میومد و زیبام کرده
بود..

چقدر کار داشتم ..

امیدوار بودم بابا بی عقلی نکرده باشه و پریسا و سحر و حداقل دعوت کرده باشه..

با کیهان اونم تو اونطور مهمونی ها خاطره خوبی نداشتم.

اون اوایل که باهم میرفتیم در جواب طعنه ها و کنایه های فقط اخم می کرد..

خودم بلد بودم جواب بدم.. اما وقتی میدیدم جفتشونم پشتمو خالی میکنن دلم میشکست..

خیلی سخته به گناه نکرده محکوم بشی..

من قبل از اونم درد و کشیده بودم..مادر داشتم اما برام مادری نمی کرد..

و بعد تنها پشتیبانم و از دست دادم...

تقریبا یه آواره بودم.. تو تمام مراحل زندگیم.. یه اضافی بودم..

و این دیوونم میکرد..

و البته برای عملی کردن تصمیم مصمم ترم میکرد..

چرخ زدم و به خودم توی آینه خیره شدم..

@Caffetakroman

اون دختر پرستار زیبا تر از من بود؟؟؟؟

چهره ی خیره کننده ای داشت اما زیبایی من رو نداشت..

حتی معصومیت و مظلومیتش هم به من نمیرسید..

خوب میدونستم چهره ی خوب و دلبری دارم..

اما از دیروز ویرون شده بودم...

راست گفتن "چو عشق آسان نمود اول ولی افتاد میشل ها"

من خیلی زود و آسون عاشق کیهان شدم...

در عرض هفت ماه زندگی.

تقه ای به در خورد و مریم خانوم سرشو تو آورد.

لبخند زیبایی زدم

- بیا تو مریم خانوم چرا وایستادی..

- چشم خانوم .. الهی دورت بگردم چقدر گل شدی.. چقدر خشگل تر شدی.

نیشم و باز کردم که باز تقه ای به در خورد و دوتا کوچولو اومدن تو..

با دیدن قیافه ی ملوس و دوست داشتنیه هانیه چشمام قلب قلبی شد و بایه ای جان عزیزمممم بلند رفتم سمتش..

اونقدر کوچولو و خوردنی بود که نتونستم طاقت بیارم و گاز ریزی از بازوش گرفتم

به ثانیه بغض کرد و لبشو جلو داد. چشماش پر از اشک شد که از شدت ذوق جیغی کشیدم و به خودم فشردمش..

مریم خانوم و هوتن میخندیدن ..

هانیه تعجب کرده بود و چشماش درشت شده بود..

اصلا گریه رو فراموش کرد..

- وای مریم جون این چقدر خوردنیهههههه... میدینش به من؟...

مریم خانوم غش غش خندید..

- خانوم الان اینو میگین ، بذارید یخش آب بشه.. انقدر سوال جوابتون میکنه انقدر اذیت میکنه که کلافه میشید..

پر از ذوق یه جیغ دیگه کشیدم و گفتم:

- ای جان ، مورچه چیه که کله پاچش چی باشه آخه.. فدای پر حرفیاشم بشم که.

بنده خدا خیره نگاهم میکرد و انگشتشو کرده بود تا ته تو حلقش انگار تاحالا مثل من دیوونه ندیده بود..

- تو خوبی هوتن؟؟؟

هوتن دستی به پشت گردنش کشید و آروم گفت...

- آره خاله جون خیلی خوبم ..

بعد اومد سمتم و محکم بغلم کرد.. پر از ذوق شدم و خم شدم بوسش کردم..

- خانوم آقا گفت غذا بخورید دیگه ..بیاید وقت زیاد هست واسه این دوتا..

چشم غره ای براش رفتم..

- مریم جون اسم دارم منا.. چیه هی خانوم خانوم میبندی به ناف من...؟ خانزاده نیستم والا

ریز خندید و سینی و گذاشت رو تخت..

انقدر گشتم بود که هانی رو پرت کردم رو تخت و خودم پریدم رو غذا..

مریم جون خندید و نوش جانی گفت...

بعد از خوردن غذای فوق خوشمزه ی مریم جون یکم با بچه ها بازی کردم و بعد رفتم دوباره دوش گرفتم..

اونقدری که من دوش می‌گرفتم حق داشتن بگن آب نمونده تو مملکت..

لبخندی زدم و مشغول خشک کردن موهام شدم..

یه حسی بهم می‌گفت کیهان با اون دختر در ارتباطه..

همیشه از این که نصبت به شوهرم بدبین بشم بدم می‌ومد..

حالا سرم اومده بود..

راست می‌گن از هرچی بدت بیاد سرت میاد..

تونیک مشکی پوشیدم و روسری رو لبنانی و حجابی دور سرم چفت کردم..

شلوار طرح لی تیره ای هم پوشیدم و دوباره از اول آرایش کردم..

این همه حوصله و دوبار کار انجام دادن تو وجودم باعث تعجبم بود..

اما قلبم تند میزد..

تو سرم خاطرات قل میخوردن و بغضی که گیر کرده بود تو گلومو بیشتر میکردن..

روزایی که با دیوونه بازیام خودمو مینداختم بغل عمه ها و عموهام..

با زن عمو سر دختر یا پسر شدن زنای حامله شرط بندی میکردم و با پسرا والیبال میزدیم.

روزایی که همیشه با حسرت و از دور خیره ی مامانی میشدم که دست محبت میکشید
روی سر دختر خاله ها و پسر خاله هام...

دلم حتی واسه اون مادری که برام مادری نکرده بود هم تنگ بود..

اونقدر دلم برای خودم میسوخت که بغضم شکست...

سرمو روی میز آرایش گذاشتم و های های گریه کردم..

سخته تنها شدن... سخته یهو بیکس شدن...

سخته خاطره های خوبو دور ریختن...

دلم تنگه غذا حاضریای بابا بود.. تنگه باهم اخبار دیدن..

مهمونی های آخر هفته و ماهی هزار بار رفتن گردش..

جیغ دادامونو و دیوونه بازیایی که بلاخره یکیو به دردسر مینداخت..

اشکم و پاک کردم و دستم و روی سینه ی پر دردم گذاشتم..

فشردم و چشم بستم..

و حالا بعد اون همه تنش و تهمتی که از سمت خانوادم شنیده بودم میخواستم بازم وارد جمعشون بشم...

دردایی که این مدت کشیدم اصلا کم نبود..

اما میدونستم هنوز تازه اول ماجراست...

منی که بعد از یه ساله پر از درد بلاخره کم آوردم...

یک سال با امید زندگی کردم و هر روزشو هزار تا نقشه کشیدم..

اما میدونستم این اخرش نیست... برای همین میخواستم میدون و ترک منم..

میدونی که اصلا نمیدونم وسط گودش دارم چه غلطی میکنم..

جایی که حتی دشمنمو نمیشناختم و اصلا نمیدونستم من همیشه خندون چرا باید دشمن داشته باشم؟؟؟؟

از جا بلند شدم .. خدا رو شکر ارایشم خراب نشده بود...

چرخیدم سمت در و تا بازش کردم کیهان پشت در پیداش شد..

ابرویی بالا انداخت و بدون این که نگاهشو از صورتم بگیره زمزمه کرد

- جونم آیه خانوم ، چه میکنی با دل من فرشته؟

لبخندی زدم و از زیر دستش بیرون رفتم..

قلبم هنوزم تند میزد و هنوزم نگران بودم..

بدون این که به عقب بچرخم بلند گفتم:

- زود کاراتو انجام بده بیا پایین ..منتظرت میمونم دیر بیای خودم میرما..

- چشمممم بانووو شما فقط دستور بده..

پله هارو دوتا یکی طی کردم و یه راست سمت آشپزخونه رفتم..

سرکی کشیدم..

مریم جون درحال پاک کردن سبزی بود...

سلام دادم و رفتم تو .. با ورودم سر بلند کرد و با خوش رویی جوابمو داد...

-سلام آیه خانوم.. ماشالله چشمم کف پاتون..

لبخندی زدم و نشستم کنارش

- خوبی بانو؟؟؟ بچه ها کوشن؟

آهی کشید و سر به زیر شد..

- خوبم آیه خانوم ، بچه ها خوابن.. انقدر با شما بازی کردن وقت ناهار چشمشون باز نمیشد..

قش قش خندیدم..

- پس صحنه جالبی و از دست دادم.. دیدن داره قیافه خواب الوی اون هوتن شیطان...

سری تکون داد و خندید...

برگشتم و نگاهی به پله ها کردم.

- مریم جون میگم شما اینجا هیچ فامیلی ندارین؟؟؟

- نه خانوم ، همه تو روستان شاید از پسرای فامیل اومده باشن درس بخونن..

اما کسی که اینجا زندگی کنه نه ، نداریم..

@Caffetakroman

دستم زدم زیر چونم:

- براتون سخت نیست دوری از محل زندگیتون؟؟

اهی کشید و با بغض گفت:

- مجبورم به خدا ، میدونستم بمونم اونجا بچمو اذیت میکنن.

اینجا باز شما هستین.. به خدا نمیخواستم پیام

اما وقتی شنیدم هوتن گفت شما مهربونید و میخواید کمک کنید یه امیدی پیدا کردم..

لبخند دلگرم کننده ای زدم و دستشو فشردم.

- شما همیشه اینجا میمونید مریم جون ،، من ازتون انتظار کار کردنم ندارم..

همین که اینجا باشید کنارم، خدارو هم شکر میکنم..

- نه خانوم .. اونطوری معذبم به خدا.. تازه وقتی سحر خانوم گفت جایی که قراره زندگی کنم برای یه بنده خدای دیگم بوده کلی ناراحت شدم..

- اون سحر غلط کرد.. سر به سرتون گذاشته..اونجا برای ماه تی تی و شوهرش بود..
سرایدار قبلی که حالا چون شما اومدین و اونامقراره با بچه هاشون

بیان میرن ویلای مجاور که بزرگتره..

تازه اونجا دو طبقه ام هست.. اگه این طرفم راحت نبودین میتونین برین اونجا..

زد تو صورتش..

- چی میگی خانوم جان؟؟؟ خوشم نیاد؟؟ تو خوابم نمیدیدم همچنین خونه ی مجهز و خوبی گیر خودم و بچه ها بیاد.. همه چیزشم نوعه خداروشکر.

لبخند شادی زدم..

- وسایلتونو دیدم تو باغ .. تو زیر زمینم جهیزیه من هست..

دست نخورده به خدا

به کیهان میگم براتون اونارو بچینن تو خونه..

تازه دوتا ام تخت داره برای بچه ها میتونید تو اتاقاشون بزارید..

محکم زد تو صورتش .. کوری که منم دردم اومد..

- یا حضرت عباس جهیزیه شما اونجا چیکار میکنه خانوم؟؟ من غلط کنم دست بزنم به اونا..

اخم کردم..

- همین که گفتم. ما که به اونا نیاز نداریم... خونه کیهان مبله بود برای همین من جهیزیم موند رو دستمون

الانم میدم به شما حداقل خمسہ چیه اونم گردنمون نمیفته...

یهو بغض کرد

- من خیلی خشبختم خانوم به خدا.. خیلییی..

بغضم گرفت .. به حال خودم.. به حال مریم جون..

طاقت نیاوردم و زدم بیرون..

مشکل کدوممون بیشتر بود... من یا زنی که بیوه شده بود و جون بچه هاش در خطر بود؟؟

آهی کشیدم.. شدت گریه زیاد شده بود و هق هق میکردم...

با صدای بلند و فریاد گونه کیهان.. که اسمو با وحشت صدا کرد. همونطور که هق میزد
اشکامو با استینم پاک کردم و نگاهش کردم....

نفسم به خاطر گریه شدید سخت میومد بالا..

کیهان بالا سرم اومد...

سر بالا کردم و با چشمایی که تار میدید خیره ی صورت مردونش شدم..

متعجب و نگران دست روی صورتم گذاشت و خم شد تا هم اندازم بشه..

لب روی هم فشردم

- چپیده آیه ؟ چرا داری گریه میکنی عزیزم؟؟؟

هق زدم و در حالی که از چشمم عین آبشار اشک میچکید سری به معنی هیچی تکون دادم..

- فقط... فقط.. دلم گرفته بود یکم..

زل زد تو چشمام و اخم کرد..

نگاهش زوم روی صورتم بود اما یهو صدا بلند کرد و مریم جونو صدا کرد..

هول شده خواستم چیزی بگم که مریم جونم با صورتی گرفته و دماغی قرمز اومد بیرون با چشمایی گرد اول به من نگاه کرد و بعد تند گفت..

- چپیده آقا؟؟؟ چرا گریه میکنی خانوم؟،

کیهان ابرو بالا انداخت

- من کاری نکردم؟ سوالم اینه که شما جفتی چیکار کردین که اینطوری چشمتون پف کرده؟

از جدیت تو صداتش من یخ کردم ، دلم برای مریم جون سوخت..

ببین اون بنده خدا الان چه حالی داره؟؟؟؟

صدام گرفته بود اما مثل خودش جدی شدم و اخم کرد...

پشت به مریم جون که هاج و واج مونده بود ایستادم و رو به کیهان با اخم گفتم..

- چیکار به مریم جون داری؟؟چیکار کرده؟؟ من دلم گرفته اون باید جواب پس بده؟؟ اگه آماده ای بریم .. الکی وقت نگیر.

اخمش غلیظ تر شد و یه قدم جلو اومد..

قلبم ریخت و همه بدنم یخ کرد

- آهان ،، میخوام بدونم یعنی شما دوتایی باهم یهو دلتون میگیره؟؟؟

دستی به سرم کشیدم و کلافه و عصبانی زمزمه کردم..

- این به تو ربطی داره کیهان؟؟ میشه بس کنی؟؟؟

صورتش قرمز شد از خشم و کامل چسبید بهم.. جلوی مریم جون معذب شدم ، دستشو محکم قفل بازوم کرد و از بین دندونای قفل شدش گفت:

- هرچیزی آیه ، تاکید میکنم هرچیزی کوچیک یا بزرگش .. به تو که مربوط باشه.. اشک تورو که در بیاره ...

به من ربط داره..

میتونی هزار بار گریه کنی و هزار بار طلبکار باشی ازم اما ولت نمیکنم تا بفهمم حالتو...
فهمیدی؟؟؟

هوفی کشیدم...

- خیلی چیزها هم به تو مربوط بود کیهان...

ممنون میشم دهن من و باز نکنی .. ممنون میشم بزاری خفه بمونم...

تو این زندگی خیلی چیزها مربوط به من و تو باهم بود و تو پنهونش کردی..

خواهش میکنم الان دیگه ادای آدمای عاشق و در نیار.. به وقتش نبودی.. وقتی خسته بودم
نبودی.. الان ادای بودن و در نیار..

زل زدم تو چشماش ،،

یه لحظه شکستنشو حس کردم..

حرفام خیلی بد بود.. گفتنش ته بی معرفتی بود.

باید خیلی نمک شناس میبودم...

کیهان بود.. همیشه بود..

من داشتم نیمه خالی لیوان و چک میکردم و کیهان همون نصف لیوان پری بود که وقتی
تشنه بودم سیرم کرد...

دستش شل شد.. لبشو روی هم فشرد لبخند تلخی زد..

یه قدم عقب رفت..

جونم در اومد و باز بغض کردم..

نباید بهش اون حرفارو میزدم خدایا ، نباید.

قطره اشکی که روی صورتم چکید و با انگشت گرفتم..

زیر نگاه خیرش داشتم جون میدادم...

همون وسط حرفام متوجه شدم مریم جون رفت...

وگرنه با گفتن این حرفا جلوی مریم جون قطعاً میشکست...

نمیخواستم چیزی بگم.. یعنی نمیتونستم که بگم..

زبونم قفل شده بود ..

بههم پشت کرد و عصبی دستی به موهایش کشید..

حتی نمیتونستم قدمم از قدم بردارم...

صداش درحالی که گرفته بود بلند شد...

- خیلی خب ، بیا امروز راجبش حرف زنیم...

تو ماشین منتظرم...

این و گفت و با قدمایی بلند رفت بیرون..

همونجا کنار دیوار سر خوردم و افتادم..

عاشقی یعنی همین؟؟؟

یعنی این پشت کردنش دلمو بشکنه؟؟؟

حضور مریم جونو کنارم حس کردم..

- تورو خدا ببخشید خانوم .. همش تقصیر من شد..

سرمو به دو طرف تکون دادم و سعی کردم گریه نکنم...

- تقصیر من و شما نیست مریم جون، این تقدیره

تو دست یه لیوان شربت بود..

گرفت سمتم..

با دستایی که میلریز گرفتمش و یه سر بالا کشیدمش..

همه ی وجودم داشت میسوخت و این برام مرهم بود..

خدا حافظی آرومی کردم و بلاخره راه افتادم سمت خروجی..

کیف کوچیک و دستیمو از روی عسلی برداشتم..

کاش امروز بمیرم...

دستمو به در گرفتم و خیره ی ماشین شدم..

کاش امروز تموم بشه همه چی...

تو ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم ،کیهان عصبانی بود و من حسابی پشیمون..

اما نمیخواستم معذرت خواهی کنم ، به هیچ وجه

بیشتر همه ی فکرم به وقتی بود که میخواستم با خاطراتم رو به رو بشم..

وقتی ماشین رو به روی خونه و زیر درخت کاج پارک کرد..

حس می کردم صدای قلبم تو اتاقک کوچیک ماشین میپیچه..

معذب بودم ، فکر این که قراره چه چیزهایی بشنوم دیوونم می کرد..

وقتی گرمای دیوونه کننده دستش رو بعد از اون حرفا روی دستم حس کردم..

بیشتر از قبل شرمنده شدم

زمزمه ی آرومش قلبم و هم آروم کرد

- خوب میدونم که تو دلت چه خبره .. میدونم از سکوت های روزای اولم خوست نیومده..
اما من پشتتم آیه..

نمیدارم اذیت بشی..ازت خواهش میکنم بهم اعتماد کن...

زل زدم تو چشماش و آروم سر تکون دادم..

حالا دیگه حالم بهتر از قبل بود.. خیلی بهتر از قبل..

باهم پیاده شدیم...

وقتی در با صدای تیکی باز شد تکونی خوردم و دست کیهانو تو دستام فشردم..

برگشت و نگاه دلگرم کننده ای بهم انداخت..

لبخند زدم و سعی کردم جلوی لرزش بدن و دستامو بگیرم...

- دستامو ول نکن آیه ،، هیچوقت دستامو ول نکن

من به امید داشتن همین دستا با همه ی ادمای این کره میجنگم... با همشون

حالا دیگه لرزشم از ترس و اضطراب نبود...

الان از هیجان و عشق میلرزیدم..

دلم میخواست دست روی صورتش بزارم و فریاد بزنم که عاشقشم..

اما خوب میدونستم الان وقتش نیست...

میدونستم نباید تا وقتی تا فهمیدن یه سری چیزی دهن باز کنم...

اما با این حال .. روی انگشتای پام بلند شدم و پیشونیش رو عمیق و پر از عشق بوسیدم

با دیدن نگاه شیفته و پر از گرماش کمی ازش فاصله گرفتم..

اما دستشو ول نکردم و دل خوش کردم به فشاری که به دستم وارد کرد...

فشاری به در آورد و هردو وارد شدیم،،،

صدای جمعیت باعث تپش قلبم بود.. بوی عود و آش و غذاهایی که میدونستم همش برای فقرا پخته میشه...

بغضم گرفته بود..

من با تموم این خونه و آدما خاطره داشتم..
خیلی زود دور انداخته شدم و این برام حس مرگ بود...

با اعلام ورودمون کم کم همه ها تموم شد...

نگاه خیره تک تکشون و حس میکردم...

دلم میخواست بمیرم از این حس و عذابی که تو وجودم بود .

تنها دلخوشیم فقط دستای کسی بود که یارم میدونستمش و حالا فهمیده بودم عاشقانه
خواستارشم...

کیهان یه بار دیگه دستمو فشرد و نیم نگاهی پر از انرژی بهم انداخت..

آب دهنمو قورت دادم و همراهش قدم جلو گذاشتم..

بابا با دیدنمون سریع از جا بلند شد و بی توجه به نگاه خیره ی بقیه پا تند کرد سمتمون...

این از اولین نگرانی..

رفع شد خداروشکر..

به محض رسیدنش محکم بغلم کرد و پیشونیم و چند بار پشت هم بوسید..

به چشمام خیره شدم که توش پر از اشک بود... .

نمیدونم منه پرو و بی خیال..

چرا حالا انقدر معذب شده بودم..قلبم تند میزد

زمزمه کردم

- خوبین شما؟؟؟

@Caffetakroman

بغضش ترکید و محکم سرم به سینش فشرد...

سعی کردم بغض نکنم.. به خودم دلداری میدادم و هنوزم دلم گرم دستای مرد دوست داشتنیم بود...

- ببخشید همه کسم.. ببخشید که این همه عذاب به خاطر وجود نحس من میکشی..

بخشید که من انقدر بد و بی عرضه ام.. حالت خوبه بابا؟؟ خبرا رو کیهان جان بهم میداد..
امسال سه تا دیگه دیگ اضافه کردم واسه خاطر رفع بلا و

سلامتیت..

دوباره آب دهنم و قورت دادم و دستمو مشت کردم..

خاطره ها هجوم آورده بودن و تپش قلب امونم و بریده بود..

باز آروم و معذب تر از قبل گفتم:

- شما لطف دارین ممنون،، دوستان رو دعوت کردین؟؟

بازومو گرفت و کمی عقب کشیدم.. خیره ی صورتم شد..

- این تویی آیه؟؟ از کی اینقدر با پدرت .. با رفیقت غریبه شدی..

لحتم نیش دار شد..

- خیلی وقته.. دقیقا از همون موقع که عین یه تیکه آشغال دورم انداختین..

کیهان دستمو فشرد و اشک صورت بابارو خیس کرد...

قلبم فشرده شد..

- ببخشید واسه همه بدیا.. یه روزی میفهمی اینا همش به خاطر خودت بوده عزیزه دلم..
خوش اومدی به خونت..

نمیدونم چرا یهو اونقدر سنگدل شدم..

پوزخند زدم و دستمو از تو دستش بیرون آوردم..

انگشت اشارمو روی سینه‌ش گذاشتک و در حالی که از خشم میلرزیدم زمزمه کردم..

- بهم بی احترامی به بزرگتر یاد ندادی رفیق.. ولی خوب یادم دادی حقمو بگیرم..

منم از اوناشم که خوب بلدم حق بگیرم.. حالم خوش نیست آقای مثلاً بابا..

خیلی دیره واسه عذرخواهی و جبران.. من دیگه اون دختر سابق نیستم..

بغض کردم تو درمونده تر گفتم:

- نیستم بابا ، من اون دختر نیستم...

چشمای بابا پر شد.. خیره به اسمون شد و بی حرف دستی به موهای کمی سفید شدش کشید...
@Caffetakroman

برگشتم سمت کیهان و سرمو پنهان کردم تو گودی گردنش..

از بغض داشتم جون میدادم و معدم حسابی غوغا کرده بود...

کیهان دستشو پشتم گذاشت..

متنفرم بودم از این که کسی ضعفم و ببینه...

اما حالا جلوی یه فامیل داشتم خورد میشدم...

خورد تر از قبل...

هوفی کشیدم و خودم و عقب کشیدم... کیهان اخم کرده و صورتش درد آلود بود...

سر خم کردم و زل زدم به کفشام..

بابا گفت حق داری و این بیشتر از قبل قلبمو سوزوند....

اونا داشتم اذیتم میکردن.. با پنهون کاریا و دروغاشون..

مطمئن بودم خیلی زود میفهمم اینو که باید از اول همه چیزو بهم میگفتن....

از کنار بابا رد شدیم و در مقابل نگاه بقیه رفتیم و یه گوشه نشستیم..

صدای پچ پچاشون اذیتم میکرد...

دلم تنگه محبتاشون بود...

نگاهی به باغچه که بزرگتر شده بود انداختم و با لبخند به کیهان گفتم:

- یادته وقتی کوچیک بودم هولت دادم تو باغچه؟؟؟ اون روز چقدر عصبانی شده بودی..

لبخندی زد و دستشو دورم حلقه کرد...

- اون روزا هر کاری که میکردی برام شیرین بود..

غیر تو کسی این کارو میکرد گوششو میبریدم..

خصوصا این که یه کلت همراه بود و تازه وارد ستاد شده بودم..

جوون بودم و کلم باد داشت.. اما تو حسابی دلمو میبردی..

آهی کشید و خیره ی درخت بزرگ گردو که ته باغ بود شد...

- واسه من همه ی اون نقشه های شومتم قشنگ بود..

ریز خندیدم و از بازوهاش نیشگونی گرفتم..

@Caffetakroman

بلند خندید..

انقدر نسبت به نگاهای خیرشون بیخیال شده بودیم که بی توجه بهشون بلند میخندیدیم...

همون موقع در باز دوباره با صدای تیکی در باز شد و ایمان همراه سحر شاد و شنگول وارد شدن...

در کمال تعجب پریسا ام پیششون بود..

حساب اونو گذاشتم به وقتش برسم ولی تا سحر اومد نزدیک..

دوباره بی توجه به نگاه متعجب و خیره ی بقیه پریدم تو بغلش..

محکم به خودم فشردمش و در جواب اعتراض ایمان با خنده و جیغ جیغ گفتم..

- خف بابا ..

شیرینیت کو بیشعور؟؟؟ برو اول شیرینی بگر بعد بیا اینجا اعتراض..

خندمو خوردم و یکم دیگه سحر و به خودم فشردم..

زیر گوشم زمزمه کرد

- حالت خوبه عزیزم؟؟ اتفاق بدی که نیفتاده؟؟ چشات قرمز..

خندیدم و عقب کشیدم..

- بعد یه سال اومدم خونمون .. میخوای فین فین نکنم ماما خانوم؟؟

با خنده کوبید به بازوم

- برو گمشووووو

نیشمون باز شد و من آروم بهش تبریک گفتم..

ایمان لب ورچیده بود و زیر گوشه کیهان وز وز میکرد

با خنده چشم غره ای براش رفتم..

بنده خدا ترسید و سرشو تو بازوی کیهان پنهان کرد که همگی خندیدیم....

با صدای بابا که داشت به بچه ها خوش اومد میگفت چرخیدم سمتش..

دست به سینه نگاهش میکردم که صدای کیهان باعث شد بچرخم سمتش..

- جانم؟؟

لبخندی زد و مثل خودم دست به سینه شد.. سرشوزیر گوشم آورد و آرام گفت...

- نمیخواهی یه فرصت دوباره بهش بدی؟؟؟ یکم مهربون باش

دوباره چرخیدم سمت بابا و آرام گفتم.

- هرچقدرم از ته دل ببخشم فراموشم نمیشه.. تجربه ی سختی بود.. به قیمت خورد شدن همه ی وجودم..

هوفی کشیدم و سری به نشونه تاسف تگون دادم..

- هیچ چیز مثل قبل نمیشه دیگه کیهان، این همه پنهان کاری از منی که بابا برام مثل یه رفیق بود سخته..

نباید اینطوری میکرد.. هرچقدرم اتفاقی که افتاده سخت بوده باشه و باعث دردم..

نیشخندی زدم:

- بدتر از این حالم که نمیشد.. میشد؟؟؟ یه سخته ناقص و هر روز پر از ترس از دست دادن همه ی زندگیم...

دستشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو روی شونم گذاشت...

همونطوری زمزمه وار زیر گوشم گفت...

- خانوم من قلبش بزرگه..مگه میشه کسی و نبخشی؟ من تورو خوب میشناسم...

فرشته ی مهربون من که دلش واسه هر مظلومی میره و از همه ی وجودش واسه کمک به
اون طرف مایه میذاره...

درست نمیگم؟؟؟

خندیدم و دست بالا بردم و یکی آروم زدم تو سرش

- من و خر نکن بیشعور ... نگفتم نمیبخشم.. گفتم فراموش نمیکنم کیهان... گفتم یادم
نمیره این همه عذابو و درد رو میفهمی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و یه بوسه ی ابدار واسم گذاشت...

خندیدم و برگشتم سمتش..

- خوشم میاد وقتی اینطوری نگاهم میکنن... اینطوری پر از حسادت و تعجب..

اون نامردا فکر میکردن من دارم پیش تو ،

تو جهنم زندگی میکنم... و حالا این وضعیت ما داره قطعا نفسشونو میبره..

زل زد به چشمام و لبخند زد

- وقتی اینطوری شاد میبینمت دلم میخواد همه ی زندگیمو فدای خندت کنم دختر..
میدونی؟؟

یکم خجالت زده شدم و مشتی کوبیدم روی سینه مردونش..
همونجا که هرشب میونش آروم میگیرم و برام شده مثل مسکن

پریسا جیغ جیغ کنون پرید سمتون و اول یه دستشو گذاشت روی شونه من
بعد یه دستشو گذاشت کیهان و از هم جدامون کرد..

- خجالت نمیکشین شماها؟؟
بچه ی مجرد اینجاها نشسته ها برید کنار
کیشته ، کیشته دور شید از کنا هم... مفسدای بی ابرو..

اول یکم پوکر فیس نگاهش کردم و بعد زرتی کوبوندم روی صورتش..

حس کردم یه لحظه همه جا سکوت شد...

کیهان با چشمای گرد بهمون خیره شده بود و لبخند روی لبه ایمان و سحر خشک شده بود..

پریسا دست راستشو بالا برد و روی صورتش گذاشت..

@Caffetakroman

بعد بلند جیغ زد:

- برای چی میزنی آشغال؟؟؟ مگه کرم داری؟؟

نیشخندی زدم و محکم کوبیدم رو معدش..

- رفیقی که گوهه اضافه میخوره و میره با بقیه صمیمی میشه و من و یادش میره و موقع مرخص شدنم نمیداد بیمارستان و باید زد کشت..سیلی که فقط

یه جور نازه تو مرام ما..

پریسا جفت دستاشو روی صورتش کوبید و دوباره پرید اویزونم شد..

- آیه جونممم ببخشید آجی.. به خدا درگیر خونه بودم..چرا همچین میکنی؟؟؟

چشم غره ای براش رفتم..

- برو گمشو چخه ..فکر کردی خیال کردی من ببخشم..

من اون همه تنها بودم بعد شما با بغضیا دل میدادید قلوه میگرفتین نه؟؟؟گمشو نبینمتا...

سحر با خنده اومد جلو و بامزه گفت:

- اع دعوا سر منه؟؟ تا حالا کسی سر من دعوا نکرده بود . مرسی بچه ها

کوفتی بهش گفتم و خندمو خوردم..

هنوز طلبکار و دست به سینه بودم که سری نزدیک صورتم شد و طی یه حرکت دماغمو بلعید .

اصلا نفهمیدم چیشد

یه لحظه حس کردم نمیتونم نفس بکشم...

فقط لحظه ی آخر صورتشو رو به روی صورتم دیدم و فهمید همین پریسای آشغاله که حرکت همیشگی من تو دوران دبیرستان و تکرار کرده..

- تو گوه خوردی با من قهر کردی نفهم..میزنم تو مخت این دفعه چشمتو در میارم..

بغض کردم و مظلوم دستمو رو دماغم گذاشتم..

- دماغمو کندی پریسا...

کم مونده بود بزنم زیر گریه که یهو همشون ریختن سرم..

پریسا محکم بغلم کرد و کیهان مشغول قربون صدقه رفتنم شد...

لبخند زدم و محکم زدم به شونش

- آشغاله عوضی ریدی به دماغ خشگلم الان این کیهان طلاقم میده ها .

کیهان نگاه خشگلی بهم انداخت..

- کور باشی کچل باشی برای خودمی دیوونه.. این حرفا چیه؟؟

لبخند زدم که لبخندم با حرف کسی که پشتم بود خشک شد..

- به سلام دختر عمه ی خوبم ، بعد اون همه گند هنوزم خوب شاد و شنگولیا..

بغض کردم و چرخیدم به عقب..

زل زدم به صورتش

بچه ها همه به غیر از پریسا داشتن با تعجب نگاهش میکردن..

دخترداییه عقده ای و عملیه من.. عامله همه ی دردای بچگیم..

کنایه زن بی مادر بودنم ..کسی که جلوی چشمم برای مادرم ناز میکرد و دل من و میسوزند و خون میکرد..

سعی کردم اروم باشم.

- سلام گلاره ...

لبخند پر نازی زد و بی توجه بهم با عشوه خودشو نزدیک کیهان کرد..

دست جلو برد و آرام گفت:

- شما آقای کیهان هستین؟؟

عمه همیشه ازتون برامون میگه...

نیشخندی زدم... دفعه قبل کیهان درمقابل کنایه هاشون سکوت کرد...

خیلی دلم میخواست ببینم این دفعه چیکار میکنه..

دست به سینه برگشتم سمتشون..

کیهان نگاه بامزه و متعجبی به پشتش کرد و گفت:

- با منی؟

از این که بهش دست نداد خندم گرفت..

ولی گلاره ام کم نیاورد و یکم بیشتر نزدیکش شد..

صدای تق تق پاشنه کفشش رو مخم بود..

نیم نگاهی به آل استار سرمه ای رنگم انداختم و شونه ای بالا فرستادم..

کیهان خندید:

- حق دارن عمتون.. باید از دامادش تعریف کنه دیگه...بلاخره همچین دامادی سخت گیر

میاد.. گیر زن دایی نیومده...؟؟؟

نیشم تا بناگوش باز شد...

دستی به گوشه لبم کشیدم..

پریسا قرمز شده بود از خنده و رنگ از صورت گلاره پریده بود..

دیوار کوتاه تر از منم پیدا نکرد که چرخید سمتم و با پوزخند گفت:

- خوب گرفتیش تو مشقت..بعد اون همه گند کاری فکر میکردم فاحشه تر از این حرفا بشی..

خنشی نگاهش کردم..

پریسا قرمز شده و عصبی قدم جلو گذاشت و خواست چیزی بگه که دستمو جلوش گرفتم و زمزمه کردم..

- هیششش اروم باش دیوونه..

جلو کیهانو نتونستم بگیرم..

قدم جلو گذاشت و جلوی چشمای متعجب ما یقه ی گلاره رو تو مشت گرفت

- حرف دهنتو بفهم لاشی ، گنده تر از دهنه و داری تف میدی بیرون دختر..

طرف حسابت زنه منه...نبینم نگاه چپ بهش کنی فهمیدی یا نه؟؟؟

من که از ترس شلوارم و خیس کردم..

پریسا داشت میخندید .. ایمان و سحرم که زمین گاز میزدن.

گلاره خودشو کشید عقب...

- حرف حق تلخه کیهان جون؟؟؟

من که از پرویش کفم برید.. اما همچنان ساکت بودم..

میترسیدم خوی وحشی گریم بزنه بیرون آبروم جلو کیهان بره..

کیهان دوباره یقشو گرفت..

این بار کمی بالا تر کشیدش و خشن تر زمزمه کرد..

- خیلی حرفایی که امروز قراره زده بشه هم تلخه...

بهتره تو که بادکنکی بیش نیستی سکوت کنی و تو کار بزرگترت دخالت نکنی..

امروز اینجا ، وقتی دارم حرف حق میزنم خیره میشم به صورتت..

دلم میخواد بدونی چه جور پدری داری عزیزم..

عزیزم آخرش یکم خوب نبود... ولی خندم گرفت..

نمیدونستم قراره چه چیزایی بشنوم..

کیهان هولش داد عقب... رنگش پریده و از ترس سکسه گرفته بود..

صحنه ی چندش آوری بود چون با هر بار سکسکش بدنشم میلرزید .

هوفی گفتم و چرخیدم سمت سحر

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم .

- این یه نمونه از رفتار خانوادم با من..ببخشید این طوری شد..

کیهان کلافه پوفی کشید و اخم کرد ، همراه با ایمان رفتن سمت درخت گردوی دوست داشتیم...

سحر بغلم کرد

- هر کسی یه مشکلی داره عزیز دلم ..اینطوری ناامید و غمگین نباش..

پوزخندی زدم و چشمام که داشت میسوخت و روی هم فشردم..

- فقط مشکلات من یه نمه دردناک تر از بقیست..یکم غیر قابل باور تر.. یکم بیشتر...یکم قابل ترحم تر...

بغضم و قورت دادم و سرمو تو گردنش پنهان کردم..

پریسا زمزمه کرد

- یادمه همیشه میگفتی بهم این نیز میگذرد.. هر وقت گله میکردم.. چشم میبستی و منو میبردی به رویای بچگیامون..

یه خانواده عالی و با یه خونه وسط شهر..

یه حوض کوچیک که توش پر از ماهی های قرمز..

باهم همسایه ایم و هرشب کنار هم...

باباهامون از اونان که هرشب با یه هندونه شیرین میان خونه و مامانامون از اونا که همیشه
بو قرمه سبزی میدن..

ولی آخر همه ی این رویاهام میخندیدی و میگفتی.. این نیز بگذرد.. یادته؟؟

خندیدم و چرخیدم سمتش..

کاش همین بود زندگیمون.. کاش اینطوری سوا از هم نبودیم...

برگشتم و زل زدم تو چشمای خشگل و پر از امید پریسا..

- مرسی که هستی رفیق..

محکم زد رو شونم که آخی گفتم.. با خنده کوفتی گفت و محکم گونم و بوسید...

هر دو زمزمه کردیم..

- دیوونه...

- هوی دخترا، چیه غرقید؟؟ حسودیم شدا..

نیشم و براش باز کردم و نگاهی بامزه انداختم به شکم تختش..

- خواستیم یکم با نینیت تنهات بزاریم.. بد کردیم؟؟

چشماش قلب قلبی شد و سریع جیغ کشید

- وای آره فداش بشم نینیمو... نمیدونییی که الان یه لختسسسس وای بخورمش لختمو..

صورتمو در هم کردم و چندش ناک نگاهش کردم..

- خیلی چندشی سحر.. حداقل نخودی.. لوبیایی.. عدسی.. شکلاتی.. ماستی.. کوفتی چیزی بگو.. چیه لخته خون میخوای بخوری بدبخت..

غش غش با پریسا خندیدن که صدای آشنای کسی دوباره بلند شد..

این خنده ها حرومن برا من.. بغضم گرفت از بی مهری که تو صداش بود...

برگشتم و زل زدم به چشماش ، چشمایی شبیه به چشمای خودم..

مادر بی مهرم..

- چی میخوای از جونمون؟؟؟ کم بی ابروم کردی جلو غریب و آشنا؟؟ کم خار و ذلیل شدم به خاطرت؟؟

لاشی بودی لاشی تر شدی برگشتی که چی؟؟؟

نشون بدی زبون داری؟؟؟

چرا گورتو گم نمیکنی بری بمیری؟؟ چرا از زندگیم نمیری بیرون..

جیغ بلندی کشید و زد تو صورتش.. همه جمع شدن دورمون..

- بس کن و گورتو گم کن از زندگیم.. چی میخوای از جونم؟؟ آی ایها لناس به کی بگم غلط کردم؟؟

به کی بگم گوه خوردم همچین ابلیسی و تحویل جامعه دادم؟؟؟
آشغال بازیات جاهای دیگه کم بود؟؟ اومدی خونه منو به گوه بکشی؟؟

دلم واسه اون پسر بدبخت میسوزه به خدا .. گیره تویی افتاده که زنونگی نمیفهمی..
اما خوب میدونم چطوری زندگیتو نابود کنم..

نگاه پر از نفرتی به صورتم انداخت و اومد جلو...
مثل قبل بود.. نه صورتش افتاده بود ، نه از آرایشش کم شده بود..
زنی که هیچکس حتی فکرشم نمیکرد دختری به سن من داره..

کوبید رو سینم.. روی قلبم..همونجا که خیلیا میشکستنشو بیخیال رد میشدن..

همونی که خیلی وقت بود شکسته بود..

چرا بابا بهم یاد نداد حرمت شکنی؟؟

بغض نمیداشت حرف بزنم..

یه بار دیگه کوبید روی سینم و جیغ کشید..

- بس کن این عذابو... بمیری از دستت راحت بشم آشغال

جنازتو بیارن برام دختره ی خیره سر...

...دارم قسم میخورم آیه .. قسم میخورم زندگیتو زهر کنم..

گوه خوری شوهرم کم بود؟. گوه برادر و برادرزادم میخوای بخوری؟؟؟

نگاه همه ترحم داشت حتی پریسا..

بابا کجا بود... رفیق کجا بود؟؟؟ شوهر کجا بود؟؟؟

مگه نگفت جبران میکنه؟؟

- لال شدی چرا ذلیل شده؟؟ ایشالله خودم کفنو روت بکشم...

برو گمشو از زندگیم..

سر به زیر شدم..

خیلی نزدیکم بود... مامانم برای اولین بار خیلی نزدیکم بود..

زیر لب زمزمه کردم..

- سلام مامان...

چشمام پر اشک شد .. دلم میخواست بغلش کنم...

اونقدر بیچاره و درمونده شده بودم جلوی اون جمعیت که حس مرگ داشتم...

یه قدم دیگه جلو رفتم...انتظار این عکس العملو نداشت..

بهت زده و با چشمایی گرد ایستاده بود..

دست و دلم لرزید واسه یه بار رفتن تو آغوشش..

مادر داشته باشی کنارت و بی مادری و بچشی خیلی سخته...

پوزخندی زد..طوری که همه بشنون داد زد..

- مظلوم نمایی نکن برای من آیه ، گفتم گمشو برو بیرون ..

ولی منتظر آتیش زدن زندگیت باش.. بین چطور جلوی چشمت شوهرتو به عقد برادر زادم در میارم..

قلبم نزد یه لحظه .. میخواست کیهانم بگیره ازم؟؟

دلم میخواست داد بزنم چیکار کردم؟؟

من از بچگی چه گناهی کردم..

بغضم ترکید.. جلوی اون همه ادم مثل بچه های کوچیک زدم زیر گریه..

بلند بلند زار میزد..

بین گریه و حق هق بلند گفتم..

- چرا نداشتی بهت بگم ماما ؟ چیکارت کرده بودم؟؟

چرا هیچ وقت دستم نگرفتی؟؟ چرا ماما؟؟؟

مگه تو مادر من نیستی؟؟؟ اگه نیستی بگو و راحت کن..

بگو بزار راحت بشم.. چرا اینطوری میکنی؟؟ چرا قلبمو میشکنی؟؟

من چیکارت کردم ماما؟؟

چرا این بادکنکه عملی ارزشش برات بیشتر از..

سیلی که روی صورتم زده شد خفم کرد...

سیل بود که از چشمام میریخت..

با صدای بلند فریاد کسی اون زن هینی کشید..

یه قدم عقب رفتم و به کیهانی که از دماغش دود میزد بیرون خیره شدم..

دیر اومد...

خیلی دیر اومد ، درست وقتی که مادرم دلمو برای بار هزارم شکست...

نفس عمیقی کشیدم

همون موقع بابا از ساختمون خارج شد..با دیدن جمعیت و مایی که مثل جنگ جوها روی
به روی هم ایستاده بودیم سریع دوید این سمت..

رفیقی که میخواست جبران کنه هم دیر اومد...

کیهان انگشتشو تهدیدوار جلوی صورت زنی که مادرم بود تگون داد..

- به احترام آیه و حسی که میدونم هنوز تو دلش هست چیزی بهت نمیگم و کاری باهات ندارم..

مطمئن باش اگه اجازشو از طرفش داشتم همینجا با تموم خانوادت آتیشت میزدم..

که دیگه دور ور نداری و جلوی بقیه زن منو خورد نکنی..

این دختری که اینجاست از آشغالی مثل تو خیلی زخم خورده.

اما اونقدر دلش پاکه که هنوزم دوست داره...اونوقت تو ولش کردی و چسبیدی به عشق دوران نوجوانیت..

بهت زده نگاهمو بینشون چرخوندم..

بابا بغض کرده بود و شرمنده نگاهم میکرد..

رنگ از روی مامان پریده بود ..

دایی هول زده خودشو جلو کشید و خواست چیزی بگه..اما با نگاه تند و تیز کیهان
سرجاش خشک شد..

کیهان ادامه داد...

- همین فرشته ای که ازش دل کندی برای من همه کسه ..نه تو و نه امثال تو به هیچ
وجه نمیتونین یک درصد شبیهش باشید..

اگه تو مادرش نیستی..من خودم همه کسش میشم..

بدون این که اجازه بدم ذره ای نبودتو حس کنه..

اما اون فرشته دلرحم تر از این حرفاست..

دست و دلش واسه به آغوش کشیدن یه زن خیانتکار میلرزه ...میفهمی..

مامان قدمی عقب رفت و به گلاره تکیه داد.

آب دهنمو قورت دادم و چرخیدم و به سحر و ایمان نگاه کردم...

سربه زیر بودن

بدون هیچ عکس العملی.. حتی پریسا هم انگار میدونست اینجا چه خبره..

قرار بود نذری پخش بشه از همچین خونه ای؟؟؟

کیهان برای چی به مامان گفت زن خیانتکار؟؟؟؟؟

@Caffetakroman

نفس نفس میزد.

انگار غیر از خودم همه میدونستن اینجا چه خبره..

البته همه فامیل هم دست کمی از من نداشتن..

هرکدوم اخمو یه گوشه ایستاده بودن و نگاه بهت پر از ترحمشون از صورت من به صورت
کیهان و مامان در رفت و آمد بود..

لبخند گيجی زدم و دستمو جلوی کیهان گرفتم..

- کیهان؟؟؟

شرمنده نگاهم کرد.. ته نگاهش دیدم غصه رو.. درد رو .. انگاری اونم دلش برام میسوخت..

بابا به درختی تکیه داده بود و اشک میریخت..

ندیده بودم غیر از احرین دادگاه منو کیهان بابا اشک ریخته باشه..

بیشتر ترسیدم.

میترسیدم از شنیدن واقعیت...میترسیدم بشنوم حرفاشونو..

بفهمم و واویلا بشم...بفهمم و دیوار بشم.. آوار بشم و همرو همراه خودم به کشتن بدم..

از خودم میترسیدم و نگران شنیدن حقیقت بودم...

هنوز تو شک حرفای کیهان بودم... اصلا وقت حلاجیشونو نداشتم..

نگاه مامان نگران بود و اطراف و میکاوید..

ترس از ریختن ابرو داشت و دلش نمیسوخت برای منی که قرار بود واقعیت و بفهمم؟؟

سخت شدم... اونقدر سخت که قلبم برای لحظه ای نزد..

@Caffetakroman

- کیهان؟؟؟ چرا جوابمو نمیدی؟؟؟ این نگرانی کوفتی چیه گیر شده ته نگاهت،؟؟؟ مگه بهم
نگفته بودی این نگاه همیشه عاشق میمونه لعنتی؟؟

کیهان اذیت نکن جون مادرت. جون اون زنی که میدونم فرشتس و از عالم و آدم بیشتر
دوشش داری...

بگو کیهان.. بگو بفهمم چی کم داشتم از برادر زاده هاش...

بگو بفهمم این همه شکستگی دلم به خاطر چی بوده؟؟

جیغ زدم ... - د بگو لعنتی

چرخید سمتمو و بی معطلی به آغوشم کشید...

اروم نشدم ، ولی گر گرفتم..

همه وجودم داغ شد از ترس حقیقت..

اشکم چکید و التماس کردم

- بگو این زندگی کوفتی سر چی خراب شد کیهان..

سری تکون داد و دوباره سخت و سرد چرخید سمت مامان..

پوزخندی به قیافه ترسیده و بی رنگش زد..

- داداش تو میبینی اینجاست؟؟؟ این همونه که از وقتی آیه به دنیا اومد زیر گوشت پچ پچ کرد نه؟؟؟

همون که از برگشتن عشق قدیمی بهت خبر داد و داغ دلتو تازه کرد..

پوزخند عمیق تری زد.. میدونستم این دفعه سخته میزدم..

- میدونی همین داداشت هم دسته همون شارلاتانه؟؟؟

به خاطر چی؟؟ به خاطر هوس؟؟؟ به خاطر چند شب... خواب شدن واسه مردی که فکر میکردی عاشقته دختر تو مثل یه تیکه آشغال انداختی دور؟؟؟
شنیدی میگن ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه؟،،

خیلی وقته ماه نمایانه.. دقیقا از همون وقتی که آیه پاشو گذاشت تو خونه من و تو فکر کردی که از شرش خلاص شدی..

با خودت گفتی شوهرم پپه و بی مغزه.. پول از این.. سرویس از عشق قدیمی نه،،؟

نفسم بالا نمیومد.. چرا هیچکس حواسش به من نبود..

بابا زار میزد...پس اون کارا برای چی بود؟، برای چی منو انداختن دور؟؟ بابا چرا اون کارو باهام کرد؟؟

حس میکردم کبود شدم..

کیهان همچنان سرد و پر از کینه و نفرت ادامه میداد..

- همون وقتی که داشتی نقشه میکشیدی چطور شوهر بیچارتو از دور خارج کنی ما داشتیم مدرک جمع میکردیم..مدرک بی ابرویتو...
اون مرد و میبینی .. شوهرته .. بهش تعهد داشتی..اما چی ازت موند؟؟ یه هرزه که حکمش سنگ تاره...

قلبم اونقدر تند میزد که حس میکردم میخواد بزنه بیرون...

این زن مامان منه؟؟؟مادر من؟؟؟؟؟؟

- خانوم شمس تموم شد همه چیز دیگه....

مونده مهردادت... آره مهردادی که عشقت فرستاده بود برای انتقام از دختر مردی که فکر میکرد عشقشو دزدیده..

به چند نفر دروغ گفتی، این وسط؟؟ چند نفر و خام کردی؟؟؟

این دخترم مثل خودت بدبخت کردی... عملی و پراز هرزگی که تو وجودش نبود...

مهر داد؟؟؟ گفت مهر داد...

عشق قدیمی؟؟؟ دیگه طاقت نیاوردم... مگه چنتا جون داشتم؟؟؟ هفتا؟؟؟ ده تا؟؟؟ صدتا؟؟؟
چرا نمی‌مردم؟؟؟

با صدای فریاد کیهان که رو به پریسا گفت "

پریسا گردنشوو بگیرررررر"

تازه فهمیدم دارم سقوط میکنم.. لبخندی زدم و چشم بستم..

پایان خوبی بود.. شاید بی من بهتر بود...

کیهان*

دست از سر آن افریطه برداشت و با دو خود را به آیه ای رساند که در آغوش پریسا افتاده بود..

بهت زده و خشمگین به آغوشش کشید و ایمان را با فریاد صدا کرد...

همه به تکاپو افتاده بودند و این خشمگین ترش میکرد.. از حرص نفس عمیقی کشید و نازدارش را بلند کرد..

قدم تند مرد سمت خروجی و که با صدای پدر آیه ایستاد..

- کیهان جان بابا بیارش خونه .. گرمه هوا گرما زده میشه تا بخوای برسونیش بیارش تو بابا بدش میاد از اون محیط بچم ..بسه انقدر بردیمش اونجا..

هوفی از حرص کشید و عقب گرد کرد.. وارد خانه شدند و بلافاصله رو به روی کولر نشستند..

پریسا و سحر دویدند سمت آشپزخانه و با لیوانی آب برگشتند..

- آجی بریز رو صورتش از هوش رفته ...

سحر آب را روی دستش ریخت و قطره قطره روی صورتش پاچید..

کیهان از ترس نفس نفس میزد و خودش را لعنت میکرد برای آن کار عجولانه اش..وقتی دید انطور بی رحمانه دست روی آیه اش بلند شد طاقت نیاورد..

باید همه چیز را آوار می کرد روی سر کسی که دل دلبندش را شکسته بود..

ایمان با اخم کناری ایستاده بود که با اشاره ی دست کیهان خودش را سریع به او رساند...

- جانم داداش؟؟؟

سرش را بلند کرد و زیر گوشش محکم شمرده زمزمه کرد..

- زنگ بزن ستاد..مجوز و بگیرن تا وقتی اینا اینجان اون طرفو تخلیه کنن ... چند تا نیروی کمکی و شخصیم خبر کن بیان اینجا..

بعد اون همه اطلاعات قطعا دارن اون بیرون یه کارایی میکنن..

نمیخوام از دست بدم همچین موقعیتی رو ..حواست باشه کسی صدات نشنوه ایمان..
هیچکس..

پریسا کنار دستش نشست و دستی روی صورت آیه کشید..

- هنو هوش نیومده داداش؟؟؟

- بعد این که سحر کمی آب رو صورتش پاچید تگون خورد.. حس میکنم به خاطر فشاری که بهش وارد شده خستس و انرژیش و از دست داده و خوابیده..

- ایشالله زود هوش بیاد.. من میترسم داداش.. عمو حالش اصلا خوب نیست.. میترسم کاری دست خودش و زنش بده..

کیهان پوزخندی زد.. حق داشت مرد بیچاره..

چند سالی بود خبر داشت از خیانت های پشت پرده ی همسرش..

سری تکان داد و اشاره کرد ایمان برود..

رو به پریسا و در حالی که آیه را در بغلش محکم تر میفشرد گفت:

- یه زحمتی برات دارم پریسا.. حواست به بابای آیه باشه..نمیخوام تنه‌اش بزارم تو این وضعیت وگرنه خودم به کارا رسیدگی میکردم..به سحرم بگو دورا

دور بقیه رو بیاد..

پریسا اخمی کرد و متفکر چشمی گفت..

نفس عمیقی کشید و خیره ی صورت دلبرش شد..

- از وقتی فهمیدی ناز داری انقدر خون به جیگرم میکنی نه؟؟؟ چیکار کنم من از دست توعه کله شق دیوونه؟؟

هوفی کشید و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد..

پس از چند ساعت با تگون خورد دستی روی بدنش سرش را بلند کرد..

از این سکوت خانه راضی بود و خشنود.. با دیدن چشم های قرمز و ورم کرده ی نازدارش قلبش به حدی فشرده شد که بغضی به گلایش چنگ انداخت..

طاقت این بی طاقتی های دلبنده را نداشت..

کاش می توانست همه چیز را به زودی تمام کند و دست دخترکش را بگیرد و از همه ی غصه های عذاب آور دورش کند...

آهی کشید و خم شد پیشانیش را بوسید..

صدایش خش دار بلند شد...

- هرچی گفתי شوخی بود؟؟ آره کیهان؟؟

مهرداد پسر مامانمه؟؟ داداش ناتنیمه؟؟ آره؟وای خدا کیهان چرا نگفتین از اول.. چرا نگفتین بهم که به این زن وحشتناک دل نبندم..

شماها چیکار کردین بامن کیهان؟؟

چرا من هیچکس و ندارم آخه؟؟

باز باید ار بی کسی به خودت پناه بیارم؟؟ هوم؟

کیهان بی حرف سرش را در آغوش کشید و اخم کرد..

- به شرافتم قسم همش به خاطر عشقم به تو بود آیه..

قسم میخورم به جون تو و مادرم که جز محافظت از تو قصد دیگه ای نداشتم..

به سختی بلند شد و خیره نگاهش کرد..

این مرد دلبر چطور توانسته بود اینقدر در دل سنگی شده اش جا باز کند؟؟

مگر قرار نبود زندگیش را نابود کند؟؟

اما شده بود..

حالا فهمیده بود و به چشم دیده بود که فاصله عشق و نفرت خیلی کم است..

شاید به اندازه ی چند ماه.

با صدای پریسا چشم از صورتش گرفت و سمتش چرخید

- خوبی آبجی جونم؟؟ به هوش اومدی خداروشکر فداتشم؟؟

خندید و خودش را از آغوش کیهان بیرون کشید

- چرا چرت میپرسی دیوونه؟؟ نمیبینی مگه نشستم؟..دیگه سر شدم..

برام مهم نیست چی سرم میاد...

@Caffetakroman

پریسا و کیهان نگاهی بهم انداختند و سر به زیر شدند..

ارام پرسید.

- پریسا. توام میدونستی همه چیزو؟؟ آره؟؟

پریسا لب گزید و زیر لب عذر خواهی کرد..

قلبش نامنظم میتپید..لبخند تلخی زد و نفس عمیقی کشید..

- چقدر خوب .. همه از بدبختیام خبر داشتن به جز خودم..

مثل این که من خشبخت ترین ادم کره ی زمینم..

کیهان اسمش را صدا کرد که بی توجه و سخت از جا بلند شد..

- میشه بریم؟؟

نگاه های یواشکی کیهان و پریسا بهم دیوانه اش کرده بود...

آهی کشید...

-باشه عزیزم هرطور تو بخوای . همین حالا از اینجا میریم..

او هی گفت و به آرامی روی کاناپه نشست و به فکر فرو رفت..

با ورود ایمان ،کیهان سراسیمه از جا برخاست و سمتش رفت..

- چیشد کارا رو انجان دادی؟؟

نیش ایمان باز شد و زیر گوشش وز وز کرد

- شاید باورت نشه ولی این یاروعه فکر میکنه تو بلف زدی و از جاش جم نخورده..

غش غش خندید و ادامه داد

- تازه نشسته با یه ژست مغروری هر موقع من و میبینه یه چشم غره خفن ترسناکم واسم
میره..

البته منم به کیفمم نگرفتمش ولی بد حالش و میگیرم..
تو و دخترا زود از اینجا برید .. بنظرم بابای آیه رو هم ببر..

سرش را به آرامی تکان داد و دست به جیب شد..

- کارای بابای مهرداد چیشد...

با آوردن اسمشان ایمان کمی عقب نشینی کرد و سر به زیر گفت

- سرهنگ بدجور شکار بود...طرفو با همه دمو دستگاهش قفلی زدن بردن کت بسته
تحویل سرهنگ دادن..

بالا دستیارم که همرو آمارشونو داریم امروز فردا تو چنگمونن..

فقط یه مشکلی هست..

اخم های از هم باز شده اش دوباره در هم فرو رفت..

زیر لب غرید:

- خدشاهده این دفعه گند زده باشن رسواشون میکنم اون بی عرضه هارو..

ایمان بنده خدا هوفی کشید.

همیشه کارهای سخت را به او واگذار میکردند..

زیر لب فحشی آبدار نثار سهراب و امیر بی عرضه داد و با مکث توضیح داد..

- رد مهرداد و تا خروجی شهر گرفته بودن.. نزدیک بود بیفته تو چنگمون که یهو غیب میشه...

کیهان دندان روی هم سایید..

- به دخترا بگو زود آماده بشن باید بریم ... لعنت بهشون که یه کار و درست و درمون نمیتونن انجام بدن..

فقط این ماجراها تموم بشه من دارم براشون..

ایمان که میدانست فاتحه ی رفیق هایش خوانده است ریز خندید و سمت دختر ها رفت..

همگی سوار شدند.. خداروشکر توانسته بود پدر آیه را راضی کند تا همراهشان شود... کارهای نذری را به سرایدارشان سپرده و خانه را ترک کرده بودند.

تنها ایمان بود که قرار شد آنجا بماند..

وقتی نازدارش را آنقدر ضعیف میدید قلبش از درد فشرده میشد..

تحمل این همه رنج برای دختر بی پروا و لجبازی مثل او قطعا ممکن نبود...

از این سکوتی که می دانست سکوت قبل از طوفان است میترسید..

می دانست دخترک لجبازش قطعا به فکر انتقام می افتد . می دانست تلافی آن همه دروغ و پنهان کاری را سرشان در می آورد و سکوت آیه ترسناک ترین

ترس زندگیش بود...

دختری که هیچ وقت نمی توانست نبودنش را .. عذاب و غمش را تحمل کند و حاضر بود
به خاطر ذره ای شادی اش جانش را هم دو دستی تقدیمش

کند..

برای مردی به جذابی کیهان قطعا هزاران دختر زیبا وجود داشت...

اما این مرد جذاب و دوست داشتنی دلش گیر دختری بود که سرش را به پنجره تکیه داده
و با صورتی سرد و بی حس به آینده فکر میکرد...

آهی کشید و پایش را بیشتر روی گاز فشرد...

دلش می خواست زودتر به خانه برسند...

حرف های زیادی بود که باید به او میزد.. نمی خواست با یک اشتباه کوچک آیه ی
لجبازش را بیشتر از این عصبانی و دلخور کند...

پدرش شرمنده بود.. شرمنده ی دختر کوچک و پر از غمش..

نباید اینطور سخت با او معامله می کرد.. .

آرزو کرد به گذشته برگردد ... آنوقت می توانست به کمک مردی که عاشق دخترش بود
همه چیز را به او بگوید..

دلش میرفت برای یک بار دیگر به اغوش کشیدنش...

آهی حسرت بار کشید و از آینه خیره ی صورت بی روحش شد..

حس می کرد روح دخترکش را کشته.. آن همه حقیقت تلخ برای دختر نازدار و همیشه
شادش زیاد بود..

با رسیدن به خانه ، آیه بی حوصله و پراز افکاری که مغزش را پر کرده بودند سمت خانه قدم برداشت..

لحظه ای خاطرات گذشته را در نظر گرفت...اما به خاطر آن روزها و خوشی ها هم نمی خواست دست از تصمیمش بکشد...

می خواست بودنش را قدر بدانند.. می خواست برود برای پیدا کردن آرامشی که میان این شلوغی ها گمش کرده بود..

در اتاق را قفل کرد و گوشه ای نشست...

خیره ی میز آرایش رو به رویش شده بود و صدای کیهان نگران روی اعصابش خط می کشید..

امروز بیشتر از هر زمانی به تنهایی احتیاج داشت..

لازم بود خودش را حبس کند و برای رفتن و دور شدن آماده شود..

نمی خواست احساساتش به کیهان مانع از رفتنش شود..

تصمیمش درست بود. ...رفتنش کمی ناعادلانه بو... ولی درست بود .

پوفی کشید و بی حوصله داد زد:

- اجازه میدی کیهان کمی تو سکوت استراحت کنم؟؟؟،میشه بس کنی و بری؟اصلا حوصله ی جر و بحث با تورو ندارم .. لطفا بکش بیرون..

نفس عمیقی کشید و دستی به گلوی سوزناکش برد و برای کاسته شدن از دردش آرام فشرد...

باید تصمیم می گرفت... باید مقصد را مشخص می کرد...

باید برای فریاد زدن مکانی را انتخاب میکرد...

سن کم داشتن و مقابله با این نوع مشکلات قلبش را فشرده و عصبی اش کرده بود....

باید خود را آرام میکرد... درست مثل قبل..

درک درستی از زمان نداشت... بی حوصله خود را روی تخت پرت کرد و سعی کرد بخوابد..

البته انداختن چند قرص خواب آور هم زمان هم در این خواب آلودگی اش بی اثر نبود...

کیهان اخمو سرش را در گوشی فرو کرده و منتظر اخباری از سمت ایمان بود...

اگر مهرداد را گم نمی کردند حالا می توانست با خیالی راحت خودش به کارها رسیدگی کند.

اما در این شرایط تنها گذاشتن دخترها هرچند با حضور تعداد زیادی از ماموران مخفی اشتباه محض بود...

اما این بی نظمی هم برایش عادی نبود... ماموریت سختی بود که فرمانده اش در خانه نشسته و از پشت گوشی دستور صادر می کرد.

اما نمی خواست دخترکش را تنها بگذارد...

نازدار مظلوم و عصبی اش که می دانست طاقت نمی آورد این همه رنج را...

باید سر فرصت آرامش می کرد.. به روش خودش..

اما نمی خواست فعلا دست به کار نا به جایی بزند..

خصوصا با این آشفتگی و درگیری هایی که می دانست در حال اتفاف است..

به سهراب دستور پیشروی داده بود و بعد از مطمئن شدن از دستگیری آن زن و برادرش به ایمان گفته بود به بچه ها بپیوندد و فرماندهی را به عهده

بگیرد..

و ایمان چه برادرانه خدمت می کرد به مافوقش.

دلش می سوخت برای لب زدن های سحر و زیر لب ذکر گویی هایش...

می دانست باید خودش در میدان می بود.. میدانست خودش باید رو در رو همه ی آن
کصافط ها را دستگیر می کرد.. اما چاره ای نداشت ...

یک سر این ماجرا عمیقا وصل بود به تعداد زیادی از خانواده اش...

نباید تنهایشان می گذاشت..

آهی کشید و زیر نگاه پر از نگرانی بقیه به باغ پناه برد..

ریز به ریز دستورات را از طریق بی سیم و تلفن به دوستانش می رساند ...

نباید شکست می خوردند... ایمان را لازم داشت برای محافظت از خانواده اش..

ایمان باید زود برمی گشت تا این سرگرد خشمگین خودش به دنبال برادر ناتنی همسرش
برود و کارش را تمام کند...

کلافه دستی به موهایش کشید...

نگاهش به آفتاب سوزان بود که سر چرخاند و متوجه نازدارش پشت شیشه ای شد که بعد
شکستن تعمیر و حالا شفاف تر از همیشه بودند.

بغضش را از همام دور هم حس میکرد و دلش برای به اغوش کشیدنش پر میزد ..

آهی کشید و برایش سری تکان داد.. بلافاصله دست دخترکش روی شیشه مشت شد و به
آرامی عقب کشید..

لبخند تلخی زد و دستور آخر را صادر کرد...

حالا تنها نگرانش مهرداد زخم خورده ای بود که می توانست از هر گفتاری آسیب رسان تر باشد..

سری از روی تاسف و اعصابیت تکان داد..

دست در جیبش فرو برد و خیره ی استخر پر از آب شد..

اواخر تابستان بود و پاییز برگ ریزان نزدیک..

با این حال برگ ها از همین حالا شروع به ریزش کرده بودند...

لبخند زیبایی زد.. دلبندهش عاشق این فصل پر از نعمت و زیبایی بود..

می دانست با شروع پاییز نازدارش به وجد می آید و هیچ شب بارانی و زیبایی را از دست نمی دهد..

لبخندی به یاد خاطره ها زد..

امشب اولین شب محرم بود.. اولین شبی که پدر و دختر دیگر دست در دست هم برای مردم فقیر نذری نمی بردند..

با شنیدن صدای تلفن سریع وصل کرد..

صدای ایمان را در آن شلوغی تشخیص داد..

به خاطر فریاد هایی که میکشید کمی تلفن را از گوشه‌هایش دور کرد و در حالی که چشم ریز میکرد پرسید..

- چه خبره ایمان؟؟ کارشون تموم شد؟ بلاخره دست گیر شدن؟؟

چه خبره اونجا لعنتی؟؟

فریاد ایمان نگرانش کرد

- داداش اوضاع از دستم خارج شده .. اینا همه مصلحن.

اون مهمونی که ازش حرف میزدن قاچاقه اصلحه بوده..

جاسوس داریم بین بچه ها..

نمیدونم چیکار منم کیهان.. سرهنگ داره با نیروی کمکی میاد... ولی فکر نمیکنم طاقت بیا..

حرفش را قطع کرد و سمت پنجره ی اتاقشان برگشت .. بلند و محکم فریاد زد

- ادرس و بده... چند نفر زخمی دادین؟؟ عقب نشینی کنید تا پیام..

همه خروجیارو ببندید. شلیک نکنید و فقط آماده باشید.

خودمو میرسونم.. فقط ادرسو بفرس

و سریع قطع کرد و سمت خانه دوید..

سریع شماره مرکز را گرفت و درخواست پشتیبانی و نیروهای مخفی بیشتری برای محافظت از خانه کرد..

در اتاق را محکم کوبید و آیه را صدا زد

- آیه جانم.. خانومم... سریع درو باز کن باید برم . یه مشکلی پیس اومده..

محکم تر در را کوبید و فریاد زد.

- آیه باز نکنی میشکنمش..

آیه ترسیده در را باز کرد.. کیهان دلش صعف رفته جلو کشید و پیشانیش را سریع بوسید..

سمت لباس هایش رفت و سریع و در مقابل دیدگان متعجب آیه عوضشان کرد.

کلت پرش را برداشت و لباس ضد گلوله ای به تن کرد..

آیه بهت زده دست روی دهان خود گذاشته و نگاه می کرد..

کیهان با اخم کمرنگی نگاهش کرد.. جلو رفت و با احتیاط به آغوشش کشید..

- امشب شب مقدسیه دختر.. دعا میکنی برام ؟

آیه بغض کرد و روی انگشتان پایش بلند شد..

بوسه ای کوتاه مهمانش کرد و زمزمه وار گفت:

- موفق باشی ..

دلش هنوز با کیهان نبود.. اما عاشق بود و عاشق نمی توانست درد معشوق را ببیند و در سکوت تماشاگر باشد..

کیهان خندید و پایین دوید..

سریع همه چیز را به پدر آیه گوشزد کرد و بیرون رفت

آنقدر سریع و خشن حرکت می کرد که قلب خودش هم ضربان گرفته بود..

وارد اتوبان شد..

تا مکان مورد نظر راهی نبود اما هر ثانیه می توانست برایش وقت با ارزشی باشد...

با دیدن ماشین و موتور گشتی که پشتش علامت میدادند نفشش را سخت بیرون داد .

آژیر همراه ماشینش را سریع خارج کرد و روی سقف کوباند..

سرعت ماشین ها کاهسته شد و بعد از دقایقی محو شدند..

نگاهش به آینه بود و منتظر نیروی کمکی..

با شنیدن آژیر تعداد زیادی ماشین تیره رنگ سریع بی سیم را از روی داشتبرد برداشت .

- صالحی .. سرگرد زندی هستم..دستور اول و صادر کن.. صدای آژیر خاموش.

سرعت بگیرید و پشت ماشین حرکت کنید.

وقتی رسیدیم سه تا ماشین برن پشت خونه و به بقیه کمک کنند.. درخواست اورژانسم بده که زخمی زیاده.

- بله قربان دریافت شد..

بی سیم را قطع کرد و دوباره همه ی حواسش را به رو به داد...

از اتوبان خارج شده و وارد جاده ای خاکی اما پر از درخت شدند..

نگاهی به جی پی اس ماشین انداخت..

سرعت زیاد کرد و با دیدن نیروهای که رو به روی ویلایی ایستاده بودند سریع ترمز کرد و پایین پرید..

از سکوت این محوطه حالش بهم می خورد..

با دیدن ایمان سریع سمتش رفت..

- گزارش کامل ایمان..

- زدیم به هدف.. همه اصل کاریا اون تو مهمونن.. کالای جا به جایی اصلحه و چند تا دخترن..

جاسوسا اطلاع دادن تعداد افراد مصلحشون با ما برابری میکنه.. پدر مهرداد هم بین مهمونا هست.. در اصل مهمونی رو اون ترتیب داده..

دستش را به معنی کافی بودن بالا برد و کلتش را از جیب خارج کرد..

ایمان پشتش آهسته قدم بر میداشت..

اشاره ای به ایمان کرد..

- راه مخفی پیدا کردن بچه ها؟ یا از صب اینجا فقط یه قل دو قل میزدین؟؟

ایمان سر به زیر شد..

- بچه ها به یه جاهایی رسیدن.. ویلا بقلی خالی از سکنست. اما یه سری تونل..

اخم کرده دوید ان سمت.. همانطور فریاد زد.

- معطل نباش اونجا ایمان .. بده بچه ها دوربینارو از داخل و خارج دستکاری کنن.. ده تا بلده کار بفرست پشتم خودت بمون اینجا..

سمت در ویلای بغلی رفت..چند مرد قوی هیکل و جوان سمتش دویدند..

نگاهش به ایمان بود که با علامتش سریع روی دست قلاب شده ی یکی از آنها پرید و داخل ویلا شد..

سکوت نشانه خوبی نبود.. اما همین شغل پر از ریسک را پذیرفته و عاشقش بود..

با تکمیل تعدادشان با اشاه دست فهماند که به گروه های دو نفره تقسیم شوند..

صدای پارس سگ های ویلای بغلی شروع شده بود..

بعد از رفتن گروه ها .. همراه پسرک جوانی که با اخم به رو به رو خیره بود سمت ورودی زیر زمین رفتند...

باید اول از خالی بودن این ویلا اطمینان حاصل می کردند..

در زیر زمین را با دستش نگه داشت و اشاره کرد پسرک قدم اول را بر دارد..

صدای قژ قژ پوتینش باعث از روی حرص بستن چشمانش شد.

هوفی کشید..

کلت را آماده کرد.. هردو به جلو رفتند ... صدای پچ ریزی شنید.

عادی و محکم دست روی شانه ای پسر گذاشت و اشاره کرد سمت ورودی برود...

به تعداد زیاد کارتون هایی که روی زمین چیده شده و تا سقف بالا رفته بودند خیره بود..

صدای پچ دوباره بلند شد..

بازویش را روی پیشانی خیس از عرقس کشید..

صدای پیچ ها آرام بود..

سریع خود را به پشت کارتون ها رسید و با اخمی وحشتناک کلت را سمتش گرفت....

اما خبری نبود... بهت زده به اطراف نگاه کرد.

همه جا را گشت اما هیچکس نبود..

صدای پیچ هنوز در گوشش زنگ میزد.. خودش را عقب کشید و به پسر اشاره کرد جلو بیاید..

هر دو با تعجب اطراف زیر نظر گرفته بودند..

ارام زمزمه کرد:

- صدای پچ پچ حرف زدن کسی و میشنوی،

پسر سر بلند کرد و همانطور آرام جواب داد..

- اونقدر آرومه که قابل شنیدن نیست.. اما گوشای تیزی دارم..

میشنوم قربان .

سرش را تکان داد . همچنان کلت را محکم در دست می فشرد..

همه چیز مشکوک بود.. اما حس شیشمش حس بدی نصبت به این صدا ها نداشت..

لحظه ای صدا بالا رفت..

پسر بیچاره آب دهانش را محکم قدرت داد..

کیهان پوزخندی زد و به زمین خیره شد.

زیرزمینی دیگر در زیر زمین..

دوباره آرام و بی صدا قدم برداشت..

نگاهش خیره ی کارتون تنهایی بود که روی زمین افتاده..

به پسر اشاره کرد آماده باشد و کارتون را با پایش دور کرد..

با دیدت دست گیره ی مخفی پوزخندی زد و خم شد ..

پسر نزدیک آمده و آماده شلیک بود...

نفسش را سخت بیرون فرستاد و سریع و بی معطلی دریچه را بالا فرستاد با شنیدن
فریادی سریع کلت را آماده کرد اما. .

سرمایی که از زیر زمین بلند شد و دختری که با مظلومیت به صورتش خیره شده بود باعث شد کلت را پایین بیاورد.

بهت زده پایین رفت.. با دیدن دخترهایی که بدون پوشش روی زمین افتاده بودند چشم درشت کرد....

لحظه ای یاد آیه اش افتاد.. فکر این که روزی دست این اشخاص بیفتد لرز در تنش انداخت..

دخترها شرمزده و با بدنی کبود از سرما خود را گوشه ای جمع می کردند..

بغض کرد..سریع فریاد زد و درخواست نیروی کمکی کرد.

دختر اولی سمتش قدم برداشت ..

نزدیکش که رسید روی دستاتش فرود آمد و محکم خود را به بدنش گرم کیهان چسباند.

نیرویی برای از خود دور کردنش نداشت... اما لحظه ای از یاد آیه قافل نبود .

این صحنه را اگر میدید قطعا و بدون شک برای همیشه از او دل می کند..

نفسش را سخت بیرون فرستاد و کمک کرد و دختر را سمت پله ها برد..

با دیدن ماموران مرد فریادی کشید و درخواست ملافه کرد ..

ملافه را روی بدن دختر کشید و او را به دست یکی از ماموران داد .

ملافه هارا در دست فشرد و همراه بقیه دوباره پایین رفتند..

با دیدن این دختران زیبا و بدون پوشش قلبش به درد آمده و لحظه ای از فکر آیه بیرون نمی آمد.

بعد از تخلیه زیر زمین سریع سمت ایمانی که وارد ویلا شده بود دوید..

- چهار پنج تا نیرو بفرست از اول و دقیق همه ی این گوه دونی رو بگردند . آخر کار دوباره بر میگردم اینجا . ایمان وای به حالشون اگه چیزی از قلم

بندازن..

ایمان نگران صورت از خشم سرخ شده اش بود ، چشمی گفت..

کیهان به پسر جوان اشاره کرد و دوباره باهم دویدند سمت باغ پشت ویلا...

نگاهی به سه بید مجنونی که چفت و کنار هم و در نزدیک ویلا قفل شده بودند کرد.

پوزخندی به بی عقلیشان زد و درخواست نیروی بیشتری کرد..

- لباسای زد گولولتو در بیار.. کلتو پنهان کن و سعی کن عادی باشی.

پسر چشمی گفت و همه کارها را مو به مو انجام داد.

بیدها را کنار زد و نگاهی به پرچین رو به رویش کرد..

کمی خار داشت که قطعا دردش مهلک تر از درد قلبش نبود..

راه باز کرد .

سرکی به اطراف کشید..

مردان قوی هیکل با لباس هایی یک دست همه جا پرسه میزدند .

نگاهی تیز به دو نفری که سریع به این سمت می آمدند کرد.

کمی عقب کشید..

با اشاره ی سربه پسرک تیزی که گیرس افتاده بود اشاره کرد و هردو در یک حرکت گردن ماموران را گرفتند..

کت مشکی مرد دا از تنش خارج کرد و سریع پوشید..

دلش ضعف رفت برای آیه ی شیطاناش که اگر در این لباس میدید کیهانش را قطعاً مسخره اش می کرد.

لباس هارا تن زده و هردو خیلی عادی وارد محوطه شدند..

عادی و بدون جلب توجه سمت ورودی رفتند..

دو مامور درشت هیکل با صدای زخمت محکم و اخم کرده پرسیدند ..

- اسم رمز..

لبش کمی کش آمد .. دهن باز کرد چیزی بگوید که مشتش گره خورده پسر صورت شخص اول و پاهایش کمر دومی را نشانه گرفت..

در عرض چند ثانیه با آن جسه کمی ریز تر از کیهان و البته لاغر ترش هر دو را بی سرو صدا از پا انداخت..

کیهان زیر پوستی خندید و روی بازویش کوبید.

ماموران را مخفی کرده و بی دردسر وارد شدند .
@Caffetakroman

مهمان ها سر و صدا می کردند و قطعا ترسیده بودند..

تلفنش را خارج کرد و سریع برای ایمان آدرس در مخفی را ارسال کرد...

کمی خورده حساب با پدر مهرداد داشت...

پوزخند عمیقی زد

- مواظب در باش.. اسم رمز و عوض و یه اسم کوفتیه دیگه بزار. ایمان الان میرسه.. مواظب باش مشکلی پیش نیاد.

- اما قربان شما..

هی آرامی گفت و سر جلو برد...

- اینجا با یه نفر خورده حساب دارم.. ایمان رسید کوچیک و بزرگ و میبندین به دست بند.. مقاومت کردن مرگ نسیب این گفتارا کنید.

حواست باشه پسر جون.. گند بالا نیار که بد جور گیرم..

پسرک سر به زیر چشمی گفت..

کیهان ریلکس سمت شلوغی رفت...

صدای مردی باعث شد سرش را کمی کج کند...

- تیمور این قرارمون نبود..تو گفتی امن ترین مکانو انتخاب کردی..
این همه زنبور داشت اینجا و نگفتی؟، من تحمل زندون رفتن ندارم..

خودت یه جور سرهمش کن که بدجور قاتیم..

از بین جمعیت تیمور را دید.. گفتار پیری که باعث ترس و سکتہ ی نازدارش شده بود.

دست مشت کرد و نگاه خیره ای سمتش پرت کرد..

بیخیال و دست به پیپ پا روی پا انداخته بود و لبخند ژکوند تحویل دوستان کثیف تر از خودش می داد..

اشاره ای کرد و دختری نیمه عریان روی پایش نشست .

نفسش سخت شد .

- امینی از چی میترسی؟؟ عمری ازت گذشته مرد.. یکم بی باک باش

مرد از خشم سرخ شد

- انقدر بیخیال نباش تیمور..

دست روی مغز نداشته اش کوبید و از ته دل فریاد زد..

- من پیر سگ شدم که دارم خودمو به ایخ ور و اونور میکوبم.. نمیخوام لعنتی.. نمیخوام
آخر عمری برم آب خنک نوش کنم...

پوزخندی زد..

صدای مردان زنان پشت بند حرفش به اعتراض بلند شد...

تیمور بی حوصله از جا بلند شد..

- از چی میترسی مرتیکه؟؟، این همه وعده ندادم و پول خرج نکردم که آخر عمری برم بشینم به خیال آزادی و آب خنک خوردن...

سرتیپه دستش تو دسته..

دست راستش را روی دست چپش گذاشت و محکم تر گفت..

- قاضیه همینطوری وصله بهم... پس نترس و بیخیال خوش بگذرون..

بزار اون بیرون جون بدن از گرما امید داشته باشن که میتونن منو بخورن..

این را گفت و قهقهه ای بلند زد..

نگاهی به پسرک که از خشم رنگی شده بود کرد..

لبخندی زد ...

همان موقع ایمان بی سر و صدا با عده ای زیاد وارد شد ...

مرد خشمگین سمت ایمان چرخید..

- چیشد بالاخره پسر به درک واصل شدن یا نه؟؟،

پسرک قرمز شد از خشم و ایمان لبخند کثیفی زد..

- بچه ها دارن کارشونو میسازن قربان... حسابی به گوه خوردن افتادن کثافتای نجس..

تا چند دقیقه دیگه همگی از اینجا سالم و سلامت خارج میشیم..

لب گزید تا به چهره متعجب پسرک نخندد.. زیر لب به ایمانی که عاشق بازیگری بود
فحشی پدر مادر دار دار و دستی به موهایش کشید...

سر چرخاند که متوجه نگاه خیره و پر از شهوت دو دختر شد .

اخم شدیدی کرد و در دل قربان صدقه ای نازدار از گل پاک ترش رفت..

سمت پله ها رفت که متوجه حرکت آن دو نفر هم شد....

لعنتی بر شیطان فرستاد و زیر لب گفت

- همینو کم داشتم واقعا..

از همان بالا باز دست به دامن پسر شد...

نگاهی به دختر ها که حرکات زشتی انجام میدادن کرد و پوفی کشید..

- پشت در کیشیک بده.. هیچکس نمیاد اون تو مفهومه،،،؟؟؟

- مفهومه مفهومه قربان.

در را باز کرد و سریع داخل رفت.

با دیدن صحنه رو به رو پوزخندی زد و دختر کثیف رو به رویش را داخل حمام فرستاد..

تیمور با بالا تنه ای لخت خیره اش شده بود.

- مرتیکه احمق این چه کاری بود؟؟ گورتو گم کن تا صدا نکردم بیا ..

کیهان جلو رفت و مشتی محکم روی صورتش کوبید..

خشن و بی رحم زمزمه کرد

- حقشه همینجا بکشمت ولی دلم میخواد بقیه ام شاهد باشن وقتی داری درد میکشی..

اولی رو زدم برای مظلومیت دختری که هیچ وقت مادری نداشت تا دست نوازش بکشه رو سرش و تو حسرت یه مادر نجیب سوخت..

تیمور مات شده بود..

کیهان دست به سمت موهای مشکی و رنگ شده اش برد..

- پیر گفتار کثافت دومی و میزنم برای اون نجسایی که قصد دست درازی داشتن به زن من.. کیهان زندی...

و دستش را بالا برد و محکم روی سینه اش کوبید.

بلافاصله بلندش کرد و محکم با سر به سرش زد..

- تو فکر کن سرتیپ باهاته و با قاضی اول شهر اونجوری رفیقی..

ولی نمیگذرم از لحظه ای که نازدارم از ترس اون غول بیابونی نفسش بند اومده بود..

و محکم به زیر شکمش کوفت و فریاد پر دردش را با لذت شنید..

سرش را زیر گوشش برد

- وقت داری اعدام میشی ..پسرت و میارم جلو چشمت.. دو متر اون ور ترم زنی و خاک میکنیم که قراره سنگ تار بشه برای خیانتاش..

روزای پر دردت داره شروع میشه تیمور خان...

و هولش داد سمت دیوار..

پسرک وارد شد و با دیدن صحنه ی مقابلش مات موند..

با دست به تن لشش اشاره کرد

- ببرش بیرون و دست بند بکوبون به دستای نجسش.

دلش یک حمام حسابی می خواست با نقش اول خانومش...

لبخندی زد که دستی روی شانه اش احساس کرد...

بهت زده به دو دختر مقابلش خیره بود و نفس نمی کشید..

فقط چند ثانیه چشم بسته بود... این دختران لخت مادر زاد چه می خواستند از جانش..

حس می کرد تمام وجودش نجس شده ... حسی جز تنفر نداشت..

دست دخترکی که روی شلوارش بالا پایین میشد را پس زد و محکم روی گردنش کوبید..

دختر بهت زده و با چشمانی گرد روی زمین افتاد..

نگاهش سمت دومی برگشت. .

اب دهنش را قورت داد.. دخترک بی باک خود را به بدنش کوباند .

تا خواست کاری کند در باز شد و ایمان سرحال وارد شد..

اما با دیدن وضعیت مقابلش تقریبا هردو خشک شدند.

دخترک بی توجه به اطرافش مانند رباتی دست به بدن کیهان می کشید...

کیهان در مقابل نگاه بهت زده ی ایمان دستش را پیچاند و دوباره روی گردن این یکی هم کوبید..

سمت تخت رفت و با چندش ملافه ها را روی بدنشان پرت کرد.

عذاب وجدان بیخ ریشش بود و میترسید چنین چیزی را برای آیه بگوید..

- همونطوری خشکت نزنه .. بگو بیان اینارو جمع کنن.. مصرف کرده بودن جفتشونم.
یکی ام تو حمومه.

با به اتمام رسیدن حرفش قهقهه ایمان به هوا رفت.
@Caffetakroman

- درد مگه وسط ماموریت شوخی دارم با تو احمق..

ایمان بی توجه به اعصابانیتش دستی روی دلش کشید و بریده گفت

- وای خدا. کیهان وسواسی.. دختر لخت. وای خدای وای..

کیهان نمیخندید.. هنوز در فکر آیه بود.

- ولی خدایی زن داداش چه چیزی و از دست داد..

کیهان سمتش براق شد که سریع تسلیم وار و بلند گفت

- خب خب نزن کلانتر بیا پایین که دیگه شهر در امن و امان است..

کیهان هوفی کشید.. از وضعیت خود خنده اش گرفته بود ...

زن های زندگی اش در آن لحظه اگر میدیدنش...؟؟؟

وای بلندی گفت و نگاه چندی شده اش را دوباره به دختران بیهوش انداخت و سریع بیرون رفت..

با دیدن خانه ی خالی از نجاست لبخند زیبایی زد.

نزدیک پسری که در این ماموریت کمکش بود رفت و دستی به شانه اش زد..

خود و دوستانش سریع با دیدنش احترامی گذاشتند.

لبخند زد..

- هوم جناب جاوید ملکی.. مچکرم از کمک هات.

امیدوارم محکم تر و قوی تر فردا تو اداره ببینمت پسر..از این به بعد کلی کار داریم باهم.

پسر خشکش زد که همگی خندیدند.

کیهان نیم نگاه به جمع دختران کرد..

چهار دختر با چادر هایی مشکی و صورتی مغرور.

بینشان دختری بود با چهره ای آشنا.

خیره نگاهش کرد و اخم کرد..

با دست به صورتش اشاره کرد و دست به جیب شد .

- شما خانومه،؟

دختر که صورتش کمی گل انداخته بود و هیجان زده بود زمزمه کرد.

- سلاله هستم قربان.. سلاله صداقت.

هومی گفت و بی توجه به اسمش و نگاه متعجب بقیه... بشکنی زد.

- حالا شناختمت.. شما دختر عموی سهرابی نه...؟؟

ذوق زده سری تکان داد..

کیهان خندید و تهدید وار دستش را تکان داد.

- امروز کارای مهمی دارم.. ولی از طرف من بهش بگو وای به حالش.. پوستش کندس.

و دوباره اخمی کرد.. بقیه خود را جمع و جور کردند.

دخترک زیر لب چشمی گفت و کیهان سمت خروجی قدم تند کرد.

اصلا نباید راجب آن صحنه به آیه می گفت این را به ایمان هم باید گوشزد می کرد..

نامحسوس نگاهی به دستان خالی از حلقه اس انداخت .

در جیب لباس قبلی اش جا مانده بود..

هوفی کشید و اسم ایمان را بلند صدا زد..

حرف هایش را به ایمان زده بود و حسابی تحدیدش کرده بود...

بعد از تکمیل پرونده و صد البته بازخواست شدن برای کتک زدن تیمور با خستگی تمام همراه ایمان راه خانه را در پیش گرفتند..

ایمان آنقدر خسته بود که همانجا روی صندلی خوابش برد..

دلش گواه بد میداد و سعی میکرد درست و صد البته تند براند..

نمی خواست دیر برسد.. همیشه این گواه های بد و دلشوره هایش عواقبی داشت... و صد البته که همه ی این گواه های بد هم به آیه اش ختم میشد...

دختر پر از دردسر و غمگینش... باید آیه را دوباره شاد می کرد..

باید حس زندگی را دوباره در عزیز دردانه اش بیدار می کرد و جان می بخشید به نگاه پژمرده اش..

لبخند بی جانی زد و وارد خیابانشان شد...

با دیدن چند کامیون بزرگ در مقابل در خانه و شلوغی اش اخمی کرد و پا روی ترمز گذاشت..

از ماشین بیرون پرید و دوید سمت در...

با دیدن ماه تی تی و نوه هایش تمام نگرانی هایش از بین رفت...

لبخند بزرگی زد و جلو رفت...دلش برای دایه ی مهربان و دوست داشتنی اش تنگ شده بود..

با شنیدن صدایش همه به سمتش برگشتند ... با دیدن صورت بشاش و پر از نشاط آیه لبخندی تشکر آمیزی به صورت زیبای ماه تی تی زد..

بعد از یک احوال پرسی حسابی همگی دست به دست هم دادند و وسایل را تا ویلای مجاور حمل کردند...

کار که به اتمام رسید همسر ماه تی تی نزدیکش شد...

- کیهان جان بابا یه لحظه میای؟؟

لبخندی زد و چشمی بلند گفت .. صورت پیرمرد کمی نگران بود..

لب زد:

- اتفاقی افتاده بابا جان؟؟ من نخواستم کسی و نگران کنم اما با دیدن اون همه محافظ وحشت کردم..

کمی هم مارو سوال پیچ کردن اما انگار از قبل هماهنگ شده بود که اجاره ورود دادن...

صورت کیهان کمی بهت زده شد..

- هماهنگ کرده بودن؟؟ کی هماهنگ کرده بود.. کی اینارو به شما گفت؟

بهت زده به صورت نگران پیرمرد زل زده بود و سعی داشت افکارش را منظم کند...

عمو علی دستی روی شانه اش گذاشت و زمزمه کرد

- اتفاقی افتاده پسرم؟؟

لبخند مصلحتی زد و چیز خاصی نیست آرامی زیر لب زمزمه کرد..

با اجازه ای گفت و سمت خروجی رفت.. اخمهایش وحشتناک درهم بود که این باعث نگرانی همه شده بود..

فکرش را هم نمی کرد مهرداد به تنهایی بتواند نفوذی روی افرداش داشته باشد..

اما همین که او را دست کم نگرفته و حالا برگ برنده ای در دست داشت برایش بس بود...

ایمان خواب آلود از ماشین پیاده شد و رو به کیهان غر زد:

- میمردی صدام بزنی؟؟ این همه سر و صدا باعث سر دردم شد احمق خان

در فکر بود و خیره ی زمین ایمان وضعیتش را که دید متعجب پرسید:

- چیزی شده؟؟ اتفاقی افتاده؟

دستی میان موهایش کشید و نگاهی به اطراف انداخت

- مهرداد بین محافظا جاسوس داره... حس میکنم وارد خونه شده... نگاه های یه نفر و حس میکنم...

ایمان با تعجب قدمی جلو گذاشت و دستش را روی شونه ی کیهان فشرد..

- کی بهت گفت ؟ اینارو از کجا میدونی تو؟؟

- عمو علی گفت اومدنی چند تا از بچه ها جلو راهشو گرفتن ازش پرسیدن اینجا چی میخوای.. اونم خودشو معرفی کرده که گفتن هماهنگ شده.. غیر

من کی میخواست هماهنگ کنه؟؟؟ کی می دونست اصلا؟،

ایمان به فکر رو رفت..

نگاهی به سحرش کرد که از ته دل می خندید و با پریسا در حال اذیت ماه نی تی بودند..

با دیدن آنها لبخندی زد و خواست برای احوال پرسى قدمی بردارد که متوجه نبود آیه بین بچه ها شد...

شاهین و شراره گوشه ای ایستاده و به حرف های سحر می خندیدند...

عمو علی هم مشغول جا به جایی وسایل بود...

حس کرد همه ی وجودش لحظه ای سر شد... نگاهی به کیهان انداخت که بی توجه به اطراف در فکر بود..

نفس را بیرون فرستاد و دعا کرد که فقط برای انجام کاری داخل خانه شده باشد...

با صدای سحر هواسش جمع شد..

- آقا ایمانه عجب از این ورا ...؟؟ نمیخوای به سر بیای پیش ما؟

هول کرده بود و قلبش با سرعت هرچه تمام تر میزد...

نفس عمیقی کشید و سمت سحر رفت..

با ماه تی تی و نوه هایش سلام و احوال پرسی کرد و زل زد به سحر..

- خوبی عزیزم؟؟؟

با ناز چرخید و دستی روی کت کمی خاک دار ایمان کشید..

- از احوال پرسیدی شما آقاهه...

و ریز خندید...

حواسش جمع نبود.. در انتظار آیه بود..

سعی کرد مشکوک نباشد.. رو به پریسا پرسید..

- آجی آیه کو؟ چرا بینتون نیست؟؟

پریسا لیوان آب را یک سر بالا کشید و نگاهی بی خیال به اطراف انداخت...

- همینجاها بود.. یه لحظه نمیدونم چی شد دوید رفت تو....

اوهمی گفت.. سحرش فهمید یک مرگش هست که با تعجب گفت..

- چیزی شده ایمان؟؟؟

نگاه خیره و بغض داری سمتش پرت کرد...شم و حس ششم پلیسی اش گواه بد می داد
نمی توانست تحمل کند....

قطعا کیهان طاقت این یکی را نداشت.... ناموسش در حصار مرد دیگری باشد؟؟ قطعا نمی
توانست تحمل کند...

سحر نگران اسمش را صدا زد که زیر لب گفت

- دعا کن سحر .. دعا کن من اشتباه کرده باشم...

سحر نگران تر خواست چیزی بگوید که ایمان سمت خانه دوید...

نگاه همه برای لحظه ای سمتش چرخید و کیهان ناباور تر مسیر رفته ی رفیق خسته ی
اش را دنبال کرد..

حس می کرد جانی در پاهایش نمانده و ضربان قلبش تند تر و تند تر میشد..

به سختی قدمی سمت خانه برداشت..

نگاهش خیره و منتظر بود تا ایمان بیاید و بگوید آیه اش سالم و سلامت در خانه است...

تحمل نداشت.. لحظه ای به یاد صحنه های تجاوز افتاد و خون در رگش ایستاد..

نفس عمیقی کشید و دیگر برایش مهم نبود چه بر سرایش می آید....

همانجا روی زمین نشست ... دویدن عموعلی و شاهین را به سمت خودش دید...

می خواست فریاد بزند آیه ام کجاست؟؟؟برید دنبال اون من خوبم...

حس کرد لحظه ای قلبش نزد...دستش را روی قلبش فشرد که شاهین کمک کرد از جا بلند شود...

نگاه خیره اش هنوز به در ورودی بود که ایمان سر شکسته بیرون آمد..

چشمانش سیاهی رفت و در حال سقوط بود که دستی بازویش را دوباره گرفت...

آیه اش نبود... نفسش نبود... دلیل زنده ماندش نبود...

نمی دانست چه کند..

حس در به در ها را داشت... در کدام خانه را می کوید برای پیدا کردن آیه اش؟؟؟کدام خانه را می گشت؟؟

دست به دامن که می شد؟؟

شاهین فریاد میزد و از ایمان می پرسید که چه شده..؟

سحر جیغی زد و گویی که ماجرا را فهمیده از بازوی پریسا آویزان شد .

- وای پریسا آیه .. برو دنبال آیه .. آیه نیست که این دوتا این وضعیتشونه .. خاک بر سر شدیم پریسا... آیه نیست که ایمان اونطوری اون گوشه عین مادر

مرده ها ایستاده..

جیغ بنفشی کشید و روی دست پریسای متعجب و درمانده افتاد...

وضعیت بدی بود.. ایمان سمتشان دوید.. سحر را بغل کرد و کمک کرد کیهان را به خانه ببرند.

ماه تی تی زیر لب ذکر می گفت و مریم خانوم ترسیده به آنها زل زده بود... گویی لال شده بود که نمیتوانست بگوید هوتن منم نیست....

همگی وارد خانه شدند..

- آقا .. آقا ایمان هوتن.. هوتنم پیش هانیم بود ولی اون نیست..

سحر چشم درشت کرد و جیغ زد

- وای دنبال آیه رفت تو خونه... برید بالا... برید اتاق آیه..

کیهان چشمانش سیاهی می رفت اما همه را پس زد و بالا رفت...

در اتاق را باز کرد و با دیدن اتاق بهم ریخته وایی زیر لب گفت..

چندین بار با دست روی سرش کوبید و بی طاقت اشکش چکید...

حالا باید چه می کرد...؟؟ به عمرش اینقدر درمانده نشده بود..

ایمان سمت تلفنش رفت و همه ی محافظ ها را فرا خواند...

به سرهنگ زنگ زد و همه را خبر کرد...

دوید سمت پریسا ی ماتم زده و پرسید..

- باباش کجاست؟؟؟ بابای آیه کو؟؟

- رفت .. رفت برای بچه ها نذری بیاره.. دید تعداد زیاده رفت از آش و حلیم بیاره..

دستی به سرش کشید. سمت کیهان رفت..

- میدونم سخته داداش ولی پاشو خودتو جمع کن... باید پیداش کنیم کیهان قبل از این که بلایی سرشون بیاره...

زمزمه ی پریسا باعث شد همگی سمتش بچرخند...

به زمین خیره شده بود...

- بلایی سرش نمیاره...

- یعنی چی؟؟ برای چی پس بردتش؟؟

- مهرداد دیوونه ی آیه بود... از همون اول جونش برای آیه در می رفت...

نمیدونم عشق بود یا همون که می گن خون خونو میکشه...

ولی مهرداد جون می داد واسه آیه.

اگه بردتش برای اذیت کردن اون نبوده.... هدف دیگه ای داره...

ایمان دستی میان موهایش کشید

- چیز دیگه ای ارزش میدونی؟؟؟

پریسا با چشمانی خیس از اشک نگاهش کرد...

- آیه عاشق باغ صنوبر بود... باغ به اسم مهرداد بود که از پدر بزرگش به ارث رسیده بود...

آدرسشو بلد نیستم ولی میشناسم کسایی که بلدن اونجارو..

مهرداد همیشه به آیه می گفت انقدر دلبری می کنی یه روز میدزدمت میبرمت باغ صنوبر برای همیشه برای من بشی...

نمیدونم راسته این دوتا رابطه خونی باهم دارن یا نه... ولی مهرداد بعد از ازدواج آیه دیوونه شده بود...

چند ماه بستری بود...

من میدونم اونجا بردتش باغ صنوبر...مهرداد پسر ساده ای نبود... اما عاشق بود...

بدجور دلش واسه هر کار آیه می رفت...

مطمئنم هر کاری کرده از روی عشق بوده.. شایدم انتقام از کیهان و پس گرفتن آیه...

کیهان هر لحظه کبود تر میشد و ایمان سر به زیر تر ...چه داستان غم انگیزی داشتند این خانواده...

سحر دست پریسا را فشرد و ماه تی تی گفت..

- کیهان جان پسرم وقت زیاده برای غم و غصه .. پاشو برو دنبال زنت.. اینجوری بدتر داغون میشی بچه جان..

شاهین برو کمک کن کیهانو..

ایمان تلفن به دست سمت باغ رفت و با دیدن تمام مامور ها اخمی غلیظ روی پیشانی اش نشست..

- لحظه ی ورود کامیون بار کدومتون رفتین سمت ماشین،

همگی متعجب به هم نگاهی انداختند..

- قربان بچه هایی بودن که تازه اومدن... فکر کنم قربانی و صمدی بودن تو ماشین..

بعدشم اومدن گفتن از ستاد خبرشون کردند که سریع رفتند..

دستی به موهایش کشید

- رفتار مشکوکی نداشتند؟؟

امیری قدم جلو گذاشت .

چرا قربان.. کمی بهشون شک کردم.. آخه بنده خداها خیلی ترسیده بودن.. صمدیم مدام به گوشیش زل میزد و با استرس حرف میزد..

خوب فهمیده بود.. بنده های خدا را مثل این که تهدید کرده بودند...

آهی کشید

- کسی رو که مشکوک باشه ندیدین؟؟؟

پسری قدم جلو گذاشت و گفت:

- قربان نژادی هستم... رفته بودم برای خرید آب معدنی..

این پشت سوپر مارکتیه پشت باغ جناب سرگرده.. فقط یه ماشین مشکی بود که شیشه های تمام دودی داشت..

نامحسوس شمارشو برداشتم.. وقتیم از مغازه خارج شدم اونجا نبود دیگه..

لبخندی زد و سریع شماره پلاک را از دستش قاپید..

شماره سیاوش را گرفت

- الو سیا حرف نزن فقط گوش کن.. سرهنگ از ماجرا خبر داره.. خانوم کیهان و چند تا از همون اوباشا ربودن.. سریع ببین این پلاکی که میگم داره به

کدوم سمت حرکت میکنه..

مهرداد غریبی رو هم در بیار چندتا ملک و املاک به نامشه...

یه باغی هست به اسم صنوبر نزدیکای چالوسع فکر میکنم.. بگرد ببین این کجاست و چطور یاس قضیش..

فقط سریع باش که وقت تنگه.

همان موقع ماشین های پلیس به ترتیب وارد باغ شدند..

سیاوش بهت زده گفت

- یا حضرت عباس خانوم سرگرد زندی رو می گی؟؟؟

ای بابا . چشم رو چشمام الان یکی ثانیه خبرشو بهت میدم قارداش..

ایمان لبخند کمرنگی زد و بعد از خدا حافظی قطع کرد...

سمت سرهنگ پاتند کرد و مانند بقیه احترامی نظامی گذاشت..

- چه خبره اینجا سروان؟؟ مگه همه اون طرف دستگیر نشدن؟؟؟

- قربان مثل این که پسر تیمور غریبی از دست بچه ها فرار کرده..

احتمالا دیروز باید جزئیات به دستتون میرسید چون تهت تعقیب سروان سهراب بودن...

سرهنگ فکری کرد و سری تکان داد

- سرهنگ زندگی حالش چگونه؟؟ نیاز به آمبولانس هست؟،

- نه قربان حالش خوبه... فکر میکنم تا الان تونسته باشه خودشو جمع و جور کنه...

سرنخ و مدرک زیادی هم به دست آوردیم.. ایشالله تا همین امشب پیداشون می کنیم...

فقط باید اول حواسمون باشه به جاسوسا... مثل این که صمدی و قربانی تهدید شده بودن که اجازه ورود به اونهارو دادن.. وگرنه کل خونه رو تهت پوششه

بچه ها بوده.. و راهیی برای ورود نداشتن..

سرهنگ سری تکان داد...

- کارا رو به خودت میسپارم ایمان .. حواست به سرگرد زندگی هم باشه..قطعا حال روحی خوبی نداره..

@Caffetakroman

دوباره احترامی گذاشت.. که صدای کیهان را از پشت شنید...

چشمانش دو کاسه خون بودند و سرد...

آهی کشید و عقب کشید.. کیهان با اخم احترامی نظامی گذاشت و پرسید

- خبرا رو به سیاوش دادی؟؟ کارا انجام شده،

- بله منتظر تماسشم...

خوبه ای گفت و با اجازه از سرگرد سمت ماشینش رفت..

- ایمان بزار محافظا همینجا بمونن .. پدر آیه الان میاد به عمو علی سپردم ولی بگو دوتا از بچه ها داخل باشن که اگه اتفاقی افتاد سریع برسوننش

بیمارستان..

ایمان باز هم چشمی گفت..

سرهنگ با بی سیم دستور نیروی کمکی داد و ایمان سمت ماشین کیهان پا تند کرد..

همان موقع تلفنش زنگ خورد.. خود را داخل ماشین پرت کرد و جواب داد.

- چیشد سیا. شیری یا روباه؟؟

صدای پر از نشاط سیا بلند شد که با خنده گفت.

- کجای کاری داداش شیره شیرم..

پلاک ماشین درست بود.. یه بی ام و مشکی با شیشه های دودی که همین الان از چشمام رد شد رفت..

داره به سمت همون باغی که گفتی میری...

با یکم شیرین کاری فهمیدم سرنشیناش دوتا زن یه بچه و یه مردن...

زیر لب زمزمه کرد

- دوتا زن؟؟؟ خیلی خب بقیش؟؟؟

- اون باغی که گفتی وجود داره.. به اسم همون یاروچه ام هست ..

دوتا مجاور ویلا داخلش هست و به شدت بزرگه..

همین الان از گشتای اون طرف پرس و جو کردم که فهمیدم محافظ زیاد داره...

نمیدونم چطور اما مسلح هم هستن.. بچه ها البته اجازه ی دخالت و ندارن که نمیدونم برای چیه..

فقط نیرو زیاد ببر که. لازمت میشه.. آمبولانسم خودم خبر میکنم .. یه یا علی بگو برم ببینم دیگه چیکار میتونم واسه این داداش کیهان و زن داداش

بکنم..

ایمان خندید..

- دمت گرم اوشاخ .. الر الر.. یا علی

چرخید سمت کیهان اخمو و با نیش باز زمزمه کرد..

- اخمارو واکن یارو .. همه چیز به نفع ماست... بیچ سمت جاده چالوس..

کیهان نیم لبخندی زد و سریع ماشین را روشن کرد..

- سیا گفت محافظ زیاد دارن که ماشالله همه مسلحن.. خبرشو با پیام به سرهنگ گفتم.

حتما فرمانده منطقرو خریدن که اجازه حمل سلاح داشتن..

سرهنگ گفت خودش رسیدگی میکنه.. سرنشینای ماشینی که بچه ها پلاکش و برداشتن دوتا زن و یه بچه بودن..

مثل این که این پسر همدستم داره فراوون..

گازشو بگیری زودی رسیدیم خدمتشون..

و کلتش را مسلح کرد و خیره ی کیهان ساکت شده شد....

درکش می کرد.. حتی فکرشم هم برای دردناک بود..

ندیدن سحر برایش عذابی بود بسی دردناک و کشنده..

و حالا آیه ی برادرش به دست عشق قبلی اش افتاده بود...

قطعا از غیرت زیاد بود که نبض های سبز پیشانی و گردنش آنقدر غلیظ بیرون زده بودند..

به سرعت حرکت می کرد و در سکوت خیره ی جاده بود...

امیدوار بود مهرداد دستش را به نازدارش نزده باشد که اگر اینطور می بود قطعا دیوانه میشد..

خصوصا که بعد از حرف های پریسا متوجه عشق عمیق مهرداد به آیه شده بود...

آیه فهمیده بود مهرداد برادرش است، هرچند هنوز جواب دی ان ای ها مشخص نبود.. اما حس می کرد همینطور است..

قطعا مادر آیه از همان اول نجیب نبوده... خانوم نبوده ...
مادر بودن را نمیدانسته که اینطور ظالمانه با دخترکش رفتار می کرده...

دلش برای مظلومیت دختر کوچک و پر از نازش می رفت..

آهی کشید و سعی کرد تند تر از قبل براند....

* آیه *

اونقدر جیغ زده بودم که حس می کردم نفسم دیگه بالا نمیاد..

مهرداد می گفت برادرم نیست.. می گفت اونا دروغ می گن..

هوتن اونقدر ترسیده بود که ضربان قلبشو از روی لباس هم حس می کردم..

بغض کردم و خدا خدا کردم کیهان زود بیاد..

کاش بفهمه من اینجام.. کاش زود بفهمه گیر مردی افتادم که فکر می کردم یه روزی عاشقشم..

هوتن و محکم بغل کردم و خش دار گفتم..

- مهرداد بزار این بچه بره .. اون گناهی نداره که آخه؟؟ چطور دلت میاد اذیتش کنی عوضی؟،

پوزخندی زد.. برگشت و مظلوم نگاهم کرد.. از همون اول یه روی خیلی مظلوم و بیچاره داشت..

نگاهی به دختری که داشت رانندگی می کرد انداخت و زمزمه کرد..

- فکر کردی من عاشقت نبودم؟؟

یا فکر کردی اونا حقیقتو میگوین من دروغ؟؟؟ من عوضیم یا اونا که تورو از من گرفتن،؟؟

اون بچه هم چیزیش نمیشه نترس.. تو که دوستش داری.. میتونیم اونم با خودمون ببریم..

از وقتی پرتم کرد تو ماشین هی میگفت فردا حرکت می کنیم بریم.. هی میگفت میبرمت جایی که دست هیچ آشغالی بهت نرسه..

مثل این که خبر نداشت آشغال زندگی من جز اون و مادرم فعلا کسی نبوده..

میترسیدم کیهان دیر کنه...

میترسیدم بهمون نرسه و این عوضی هر گوهی دلش بخواد بخوره..

خیلی از این نگاه مظلوم اما عاشقش میترسیدم..

@Caffetakroman

گفت میبرمت جایی که عاشقشی.. میدونستم داریم میریم باغ صنوبر.. همونجایی که برای بار اول برام تولدی گرفت که چشم هم در اومده بود..

آهی کشیدم و محکم تر هوتن ترسیده رو بغل کردم..

مهرداد همش می گفت به خاطر عشقم به تو بود که باعث گیر افتادن بابام شدم این منو میترسوند..

اون مثل دیوونه ها برخورد می کرد.. شاید هم زیادی عاشق بود..

تو ماشین جلوی همون دختر اشک ریخت و بهم گفت

- بی معرفت من به خاطر تو تیمارستانی شدم.. بهم می گفتن دیوونه.. بعد تو انقدر ساده ولم کردی؟؟

چطور دلت اومد نامرد؟؟

دلم به حالش میسوخت ولی از این روی مهردادم میترسیدم..

مهرداد اون موقع ها خیلی غرور داشت.. خیلی بد اخلاق بود.. اما عاشق من بود و جز من به روی کسی نمیخندید.

این روی مظلوم و درموندش میترسوندم...

مهرداد انگار میدونست کیهان به زودی دنبالم میاد .

زیر لب زمزمش من و ترسوند.. خیلی هم ترسوند...

- وقتی برای من نشیی. نباید برای هیچکس بشی..

نه من نه اون.. تنهایی زندگی کردن برات شاید بهتر باشه.

میترسیدم نقشش این باشه که بلایی سر کیهانم بیاره..

کیهانی که دلم براش پر میزد اما ازش پر بودم...

اون هر بار بهم دروغ می گفت.. هر بار با اتفاقی که می افتاد متعجبم می کرد...

و هنوز از ذهنم نرفته بود اون پرستار خیلی خشگلی که نمیدونم باهاش چیکار داشت...

..بلاخره رسیدیم.. اینجارو خوب میشناختم..

با دیدن مرد های خیلی گنده ای که همشون تو دستشون اصلحه داشتند از ترس یخ کردم..

نمی خواستم کیهان بیاد.. میترسیدم بلایی سرش بیارن..

بغض داشت خفم می کرد و سر هوتن رو تو سینم پنهون کرده بودم تا این احمقای درشت هیکل و نبینه و نترسه...

یکم سنگین بود و اینو مهاد متوجه شد..

- سنگینه کمرت درد میگیره بدش به من.

ازش دور شدم و اخم کردم.

دستش رو هوا خشک شد و لبخند تلخی زد..

باهم وارد عمارت اصلی شدیم..

روی یه کاناپه نشستم و سرمو روی شونه ی هوتن گذاشتم..

- چیکارم داری مهرداد؟، می خوام بکشی زودتر راحتم کن لعنتی...به این بچه چیکار داشتی اخه؟.

لبخندی زد و کنارم نشست..

@Caffetakroman

- میشناسمت که این بچه رو هم برداشتم آوردم..

میدونستم جون خودت برات پیشیزی نمی ارزه...

حداقل به خاطر این بچه میمونی نه؟؟

اشکم چکید.

- خیلی پستی مهرداد..خیلی کثافت شدی لعنتی..

- تو اینطوریم کردی.. تو با نامردی ازم گذشتی...تو تنهام گذاشتی و غرقم کردی تو حسای بد و انتقام..

تو من و تبدیل به هیولایی کردی که برای به دست آوردن دست به هر کاری بزنم و غرقم کردی تو کثافت کاریایی که هیچ وقت نمیخواستم بینشون

باشم..

من نمیخواستم مثل پدرم باشم.. مثل مادرت خیانتکار باشم..

تو بهم بد کردی آیه..

سر هوتن و بیشتر تو سینم فشردم و با گریه گفتم.

- مهرباد تقصیر من بود، تقصیر من بود بابام با دیدن پدرت رنگش پرید و بعد از اون متهمم کردن به ..نده بودن؟

فکر کردی تو ناز و نعمت بودم؟؟؟ بهم میگفتن پس مونده ی توام و کیهان دلش سوخته اومده گرفتم..

بهم زخم زبون میزدن و قلبم و هر روز بیشتر میشکستن..

میفهمی؟؟؟ فکر کردی کیهان کنار من غرق آرامش بود؟؟؟نهر روز جنگ .. هر روز دعوا...

این وسط کی قربانی شد؟؟ من ؟ تو؟؟ کیهان؟؟

ما قربانی کثافت کاری های پدر تو و مادر من شدیم؟؟

کیهان چه گناهی داشت این وسط که گیر منی افتاد که بهترین روزای زندگیشو به گند کشیدم؟؟

من و تو به فنا رفتیم و این تقصیر اون ادمایی بودن که نجاست ازشون میبارید.. کیهان قربانی چیشد؟؟

- میتونست خودشو عقب بکشه.. میتونست با دیدن اون عکسا بره و دیگه پیداش نشه..

من و تو میتونستیم قربانی نشیم.. ولی تو به من ظلم کردی..

پوزخندی زدم..

- هر غلطی دلت میخواد بکن.. آب از سر من گذشته...

از همون اول کیهان برای محافظت از من پا جلو گذاشت...بههم دروغ گفت و بازیم داد.

اما با این حال من عاشقش شدم...

شاید هیچ وقت واسه خیلی چیزا نبخشمش.. ولی برای توام نمیمونم مهرداد.

هیچ وقت برای توام نمیمونم..

پوزخندی زد و از جا بلند شد... ولی دیدم قطره اشکی که روی صورتش چکید رو.

دلم براش میسوخت... خیلی میسوخت..

اتاقی رو به دختری نشون داد...

- ببرشون اونجا استراحت کنن..

اخم کردم و بلند داد زدم

- من همینجا میشینم تکنونم نمیخورم.. تو هر جا میخوای بری برو..

نترس زیاد مهمونت نیستم.. زود میان دنبالم..

برگشت و غمگین نگاهم کرد..

- درسته ، زیاد مهمونم نیستی.. خواستم کمی استراحت کنید فقط

منم منتظر اون اصل کاریم.. بیاد اینجا همه چیز درست میشه...

از ترس لحظه ای قلبم نزد... میترسیدم بلایی سر کیهان بیاره.. کاش میتونستم بهش بگم
نیاد...

کاش می تونستم از دستش فرار کنم و برگردم پیش کیهانم....

نمیدونم چقد تو همون حالت نشسته بودم... هوتن تو بغلم خوابش برده بود و من دست و
پام حسابی خواب رفته بود..

با شنیدن بلندگویی که اعلام کرد خونه تهت محاصره ی پلیسه از ترس یخ زدم..

مهرداد با دو از پله ها پایین اومد و فریاد زد..

- به به بالاخره رسیدن پس.. پرستورو بگو بیاد..

قراره خیلی بهمون خوش بگذره اینجا..

پرستو دیگه کی بود؟؟

هوتن و بلند کردم و خودمم از جا بلند شدم..

خیلی زیاد ترسیده بودم..همگی سمت خروجی رفتیم..

روی پله ها ایستاده بودیم که مهرداد دستور داد در و باز کنن..

ترسیده بودم..

با باز شد درد خیره ی صورت کیهان شدم.. بقیه رو نمیدیدم.. یعنی هیچکسو نمیدیدم..

صورتش گرفته و پر از اخم بود..

مهرداد فریاد زد..

- سرگرد زندی عزیز .. نمیخواهی برسی به خدمتمون؟؟

درا براتون بازه بفرمایید تو قربان..

و عصبی خندید..

ایمان اشاره ای کرد و خودش و کیهان همراه چندین سرباز مشکی پوش وارد شدن...

اب دهنمو قورت دادم..

هوتن بلند شده بود و ترسیده به اطراف نگاه می کرد...

بین پلیسای یه دختر چادری هم بود که با اخم خیره ی مهرداد شده بود..

همون موقع پسری که قبلا هم دیده بودمش دوید تو و زیر گوش دختره چیزی گفت..

دختر نزدیک کیهان شد و اونم با سر تایید کرد...

اینطوری شد همون پسر هم که میدونستم اسمش سهرابه به جمعشون پیوست..

از ترس همه ی بدنم خشک شده بود... همه سکوت کرده بودن و هرکسی یکی و نشونه گرفته بود..

مهرداد فریاد زد

- پرستو جان نمیخوای به جمعمون اضافه بشی؟

کیهان و ایمان نگاه گنگی بهم انداختند...

همون موقع دختری از پله های زیر زمین بالا اومد.

کیهان و ایمان رنگشون پرید و من چشمم درشت شد..

این دختر همون پرستاره بود... همون که کیهان در حضور من خیره ی صورتش شده بود....

کلت خاکستری تو دستش داشت و با لبخند خیره ی صورت کیهان بود..

حسادت داشت جونمو می گرفت.. اون کی بود که کیهان با دیدنش رنگش می پرید و همه ی حواسش و شیش دنگی میداد دستش..؟؟

هوتن و تو بغلم بیشتر فشردم و زل زدم به صورت کیهان..

برگشته بود سمت من و بی توجه به اون دختر نگران نگاهم می کرد..

از این که رابطه ای بینشون بوده باشه و کیهان چیزی ازش بهم نگفته باشه متنفر بودم...

دلم می خواست از دستش جیغ بکشم

به سختی خودمو کنترل کرده بودم نرم گیسای دختره رو بکشم..

همه سکوت کرده بودن ...چشم غره ای به کیهان رفتم و برگشتم سمت مهرداد..

- حالم ازت بهم میخوره عوضی... برو خداروشکر کن که بچه بغلمه وگرنه همینجا همه وجودتو بهم میبافتم..

نمیدونم چرا چشماش از تعجب گرد شد... خودمم حس کردم خیلی بد و وحشیانه گفتمش ولی فکر نمیکردم مهرداد همچین عکس العملی نشون بده از

خودش..

هوفی کشیدم..

خودشو کشید سمتم که عین زنای سلیطه جیغ جیغ کردم:

- پدر سگه مادر ... نزدیک من نشو که همینجا میزنم دختو میارم دیگه کارت به زندان و اون کوفتیا نمیرسه فهمیدی؟؟

همه با تعجب و بهت زده خیره ی من بودن که از خشم نفس نفس میزدم..

واقعا حسادت چیز بدیه.. و بدجو ریم افتاده بود تو جونم که این شکلی شده بودم...

مهرداد بهت زده کمی خودشو عقب کشید:

- خیلی خب عزیزم .. خیلی خب آروم باش...من قصدی نداشتم خب؟؟ واقعا متاسفم..

تفی روی زمین انداختم..

از بی حواسیش استفاده کردم و تو یه حرکت کلتشو از رو کمرش برداشتم...

همه بی خیال این گروگان گیریا با تعجب فراوان خیره ی منی شده بودن که با یه دست
یه کلت گرفته بودم و با دست دیگم یه بچه تقریباً سنگین بغلم

بود.. حس قهرمانارو داشتم..

کلتو سمت مهرداد گرفتم و هوتنی که آروم اشک میریخت رو روی زمین گذاشتم....

- میزاری این بچه میره سمت اونا.. به اون غولای مسخرت میگی کاریش نداشته باشه..

خندید و بی باک قدمی جلو گذاشت.. لبخند زدم..

- تو میخوای به من شلیک کنی آیه؟؟ این یکی از ارزوهامه دختر..

این بچه برگه برنده ی من برای موندن تو اینجاست..

حتی اگه بمیرمم حاضر نیستم بذارم بره..

سرمو کج کردم و کلت و پایین اوردم..

- من به تو شکلیک نمیکنم مهرداد..

کلت و اماده کردم و آرام و در مقابل صورت متعجب و ترسیده همشون روی سرم گذاشتم....درست روی مخم..

مهرداد ترسیده عقب رفت..

- مهرداد بهشون بگو بذارن هوتن سلامت بره همونجایی که گفتم..
وگرنه شمارشم به اونی عددی که دلم بخواد برسه میکشم و خلاص میکنم خودمو..

آب دهنشو قورت داد.. حس کردم بغض کرده..

دستشو رو به روی صورتم گرفت..

- خیلی خب آرام عزیزم .. هرچی تو بگی .. فقط آرام باش.

- من اروم نیستم مهرداد.. من خیلی پرم... خیلی بیش از حد معمول پرم .. یک ، دو...

- خیلی خب دختر خیلی خب.. اروم باش..

و رو به افرادش فریاد زد :

- کسی شلیک نکنه.. بذارید بچه بره اون سمت...

نیم نگاهی به کیهان انداختم.. کلت هنوز تو دستش بود و لرزش دستاش از همین جا هم مشهود بود..

نفس عمیقی کشیدم و به هوتنی زل زدم که با قدمایی آروم میرفت سمتشون...

مهرداد خواست نزدیک بشه که تقریبا فریاد زدم..

- گمشو عقب عوضی... بهشون بگو همشون از این گورستون گم بشن و برن..

مهرداد درمونده به همون دختر زیبا که رابطشو با شوهرم نمیدونستم خیره شد...

دختر لبخند زیبایی زد و برگشت سمتم..

با دست به هوتن اشاره کرد..

@Caffetakroman

- صحیح و سالم رسید به همونجا که می خواستی..

نظرت چیه این بازی و تموم کنی؟؟ قول میدم بعدش چیزای جالبی از من بشنوی

صدای فریاد خفه شو هرزه ی کیهان بیشتر عصبیم کرد..

- حرفتو بزن ... تو کی هستی و چی میدونی؟؟؟

کیهان و از کجا میشناسی و برای چی اینجایی؟؟

دوباره برگشت سرجاش و خیره شد به کفش های پاشنه بلندش...

- داستان جالبیه ، شاید بعد از اون از این عشق افلاطونیت به اون پسر دست بکشی و..

به مهرداد خیره شد..

- با مهرداد بری اونجایی که من میخوام..

نا باور چرخیدم سمت کیهان...

- آیه خواهش می کنم به حرفاش توجه نکن ، جون کیهان بهش اعتماد نکن..

چرخیدم سمت دختر

- میشنوم..

و نیم نگاهی هم به مهرداد انداختم.. عقب رفته و تکیه داده بود به در..

- شیش سال پیش.. کیهان عزیزت تازه وارد ستاد شد..

من اون موقع دوره پرستاریم رو می گذروندم..

می خواستم پرستار ارتش باشم..

عاشق این شغل بودم..

چند ماه بعد ، تو یه عملیات من با کیهان تازه وارد حرکت کردیم سمت مرز های جنوبی کشور..

قرار بود یه سری قاچاقچی رو که از یه قرار خیلی مهم بیرون میان رو دستگیر کنیم..

من علاوه بر پرستاری .. دوره هم دیده بودم و میتونستم با اسلحه کار کنم..

اونجا ایمانو دیدم..

بهت زده چرخیدم سمت ایمان که سریع سرش رو برگردوند..

ایمان نفوذی بود و اونا بعد از فهمیدن این موضوع حسابی درب و داغونش کردن..
من نجاتش دادم..

خیره ی ایمان شد...

تا وقتی برگشتیم ایمان هوامو داشت.. خیلی خوب بود..
من از شخصیتش خوشم میومد اما کیهان.

@Caffetakroman

کیهان یه چیز دیگه بود..

نفسم بند اومده بود..

ادامه داد:

- وقتی برگشتیم تشویقی گرفتم.. ترفیع و هزار تا تشکر ..

ولی نه ایمان دیگه حواسش به من بود.. نه کیهانی که تازه فهمیده بودم عاشقش شدم..

خودمو به سرهنگی که میدونستم به کیهان رابطه فامیلی داره نزدیک کردم و بلاخره همون چیزی شد که من میخوام..

از طرف مادرش پیغام آوردن و قرار خواستگاری رو برامون گذاشتن..

اسلحه تو دستم عرق کرده بود.. کیهان میگفت هیچ زنی تو زندگیش نبوده؟؟

اون شب کیهان اخمو وارد شد.. نشست حرف زدن.. حرف زدیم..

همه چیز مطرح شد.. و قرار عقد گذاشته شد.

ما انگشتر تو دست هم کردیم ... و دوماه نامزد موندیم..

بغض کرده بودم. اشک از چشمام میریخت و خیره ی مهربادی شده بودم که با کینه به صورت کیهان زل زده بود...

- عملیات دوم و وقتی باهم نامزد بودیم انجام دادیم..

اونجا بود که بهونه افتاد دستش..

پوزخندی زد و برگشت سمتم..

اونجا فهمیدن من نفوذیم.. تهدیدم کردن بچه های خودمون رو لو بدم.. ایمان رو هم فهمیده بودن و اوضاع قمر در عقرب بود..

بهم گفتن نگی و لو ندی ایمان و میکشیم..

@Caffetakroman

نمیدونستم چیکار کنم.. فقط درمونده ، خیره ی صورت زیباش بودم..

من هوو بودم؟؟ اون یه روزی همسره همسرم بوده؟؟

آهی از ته دل کشیدم..

- اون ماموریت سخت ترین ماموریت عمرم بود..

بعد از اون.. به سرهنگ گفتم که تهدیدم کردن.. همه حقو بهم دادن.. جز کیهانی که نتونسته بود خودی تو اون ماموریت نشون بده..

آهی کشید و کلتشو روی اون یکی دستش کوبید..

- روز عقد نیومد..قرار بود جشن بزرگی بگیریم..

اما نیومد.. بعد ها فهمیدم اون روز یه تماس باهاش گرفتن و گفتن.. یه دختر بی مادر که از بیمارستان به اون بزرگی میترسه تصادف کرده..

و اون به سادگی منی که عاشقش بودم رو قربانی یه تصادف کوچیک کرد..

اخم کردم..یادم میاد تو 15 سالگی یه تصادف خفیف داشتم.. یعنی اون موقع کیهان به خاطر من؟؟

دستی به سرم کشیدم..

- ابرومون رفته بود.. بابام سخته خفیفی داشت..

همه ی وجودم له و داغون بود .. مثل یه دیوونه شده بودم.. افسرده و عصبی...

چند سال گذشت تا بالاخره بلند بشم و به فکر انتقام بیفتم..

همون موقع ها بود که با یه پسر دیوونه آشنا شدم..

عاشق یه دختری بود که اون ولش کرده و رفته بود..

خندید

- شانس باهام یار بود و مهرداد و پیدا کردم..

قهقهه ای زد و کلتشو تو دست گرفت..

- شبانه روز برای همیچین روزی نقشه کشیدیم و بالاخره امروز رسید

نشونه گرفت روی صورتم..

- فریاد کیهان و ایمان .. مهربادی که خودشو سمت پرت کرد و تفنگی که لحظه ی آخر سرش سمت سینه ی کیهان گرفته شد و تمام...

به مهربادی که با تعجب و بهت به صورت اون دختر نگاه می کرد نگاهی کردم که با فریاد سرتو بدزد ایمان سریع خم شدم..

درگیری شدت گرفت و مهرباد پشتم حرکت کرد...

از ترس خشکم زد..

کیهان روی زمین افتاده بود و ایمان با اون غول پیکرا درگیر بود..

زل زدم به صورت مهرباد و تف کردم روی زمین..

- تقاص این لحظه رو پس میدی مهرباد..

دستی بین موهاش کشید..

- آیه چطور میتونی این حرفو بزنی؟؟ دیدی که اون لعنتی با اون دختر بیچاره چیکار کرده بود...

باز طرف اونو میگیری؟؟؟

بغض کردم و اشکم چکید .. خیره شدم به جایی که یه مامور زن و چنتا سرباز ایستاده بودن

با اشک گفتم:

- حالم ازت بهم میخوره مهرداد.. چیکار کردی با کیهانم آشغال؟؟

دستمو مشت کردم و روی سینش کوبیدم....

نگاه پر از اخمی سمتم پرت کرد و برگشت سمت در..

- راه بیفت باید بریم... نمیذارم دوباره بیفتی تو چنگ اونا آیه...

تو برای منی و برای منم میمونی..

- من و اینجا بکشیم باهات نمیام مهرداد.. حالم از خودت و حرفات بهم میخوره..

امید وارم بمیری ...

تو یه خیانتکاره کثیفی که منه اخمق فکر می کردم عاشقت شدم..

ولی اون عشق نبوده..

با خوردن گلوله ای بالای سرمون جیغی کشیدم که بازومو سمت خودش کشید و در و باز کرد...

محکم هولش دادم و جیغ بلندی زدم... برگشتم سمت کیهان و یه لحظه حس کردم نفسم رفت...

همون دختری که باهاش صحبت کرده بود بازو شو گرفته بود و کیهان دست روی شونش گذاشته بود..

صدای بلند آمبولانس میون اون همه هیاهو باعث شد بهت زده بچرخم و خیره ی مهرداد بشم...

دهنم برای گفتن حرفی باز و بسته میشد...

اما هیچ چیز نمیتونستم بگم.. هنوز تو شک حرکت اون دونفر بودم که دست مهرداد کامل دورم حلقه شد و هدایتم کرد سمت اتاقی که زیر پله ها بود..

تو شک بودم و حرفی نمیزدم... این برای من زیادی بود..

کیهان نمیداشت... میدونستم کیهان تو سخت ترین شرایطم نمیداره کسی بهش دست بزنه اما اون..

آهی کشیدم و دیگه برای موندن تقلا نکردم...

مهرداد در چوبی که به زیر زمین میرفت و باز کرد و واردش شدیم...

از اون همه نزدیکی بهش حس چندشی داشتم که کمی ازش فاصله کردم..

نمیدونم حالم چطور بود که بی حرف عقب کشید و فقط راه رو نشونم داد...

بعد از چند دقیقه دیگه صدایی نیومد.. دیگه خبری از سر و صدای گلوله و اسلحه ها نبود..

مهرداد اشک می ریخت.. دلشو نمیدونستم و فقط راه میرفتم.. دیگه جونی برام باقی نمونه بود..

خسته بودم از این همه فشار و تحمل درد دیگه ای رو نداشتم...

- داریم کجا میریم؟؟؟

- میریم بجایی که جفتمون به آرامش برسیم.. جایی که دیگه خبر از جدایی نیست..توام
همینو می خوای دیگه نه؟؟

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- برای خواستن و رسیدن زیادی دیره... دیگه اراده ای برام نمونده.. دیگه حسی تو وجودم
نیست..

چرخیدم سمتشو و سرد و بی روح زمزمه کردم:

- دیگه تموم شدم و برام بسه.. هر غلطی که دلت می خواد بکن..

و باز به راه افتادم...

مهرداد نگاهش پر از غم بود.. پسر بدی نبود ...

گیر آدمای اشتباهی افتاده بود.. دلم برای شانسی که داشت میسوخت..

بعد از ده دقیقه .رسیدیم به یه نردبون آهنی...

مهرداد کمک کرد ازش بالا بریم و بعد از باز کردنش تقریبا از وسط جنگل سر در آوردیم...

آهی کشیدم و چرخیدم سمتش..به اطراف نگاه می کرد و انگار منتظر کسی بود..

- کجا میریم؟؟

لبخند نرمی زد و قدمی سمتم برداشت...

- میریم جایی که میدونم شگفت زده میشی و....

بعد از مکثی ادامه داد:

- برای تصمیم گیری ازاد تر...

تعجب کردم اما بی حرف منتظر ایستادم و هوفی کشیدم..

قلبم درد می کرد و از درد گاهی نفسم بند می اومد...

آخی زیر لب گفتم که مهرداد با تعجب چرخید سمتم...

- خوبی آیه؟؟ چیزیت شده؟؟

حرفی نزددم و بیشتر دستمو روی سینم فشردم..

از شدت درد و فشاری که به قلبم میومد اشکی از چشمم چکید..

- چیشد آیه؟؟ عزیزم..خواهش می کنم یه چیزی بگو؟؟ چیشد فداتشم چرا اینجوری شدی..

چشمام سیاهی رفت و در حال سقوط بودم که دستش دور بازوم حلقه شد..

هقی زدم و اشکام پشت هم چکید...

مهرداد ترسیده نگاهی بهم انداخت که کم کم از هوش رفتم و دیگه چیزی متوجه نشدم..

از صدای پیچ پیچ آرومی چشمامو محکم روی هم فشردم..

بدنم درد می کرد و دلم میخواست برم تو یه هوای آزاد و تا میتونم نفس عمیق بکشم.

صدای زنی میومد که لحن یه بامزه و آشنایی داشت..

- حالش چطوره آقای دکتر برای چی اینجوری شده؟؟

مردی که نمیشناختم آهسته جواب داد:

- چیزیش نیست .. فشار عصبی بوده که خداروشکر رفع شده.. براش دارو نوشتم که باید سر تایمش بهش بدین..

ایشالله که به زودی سرپا میشن..

صدای اون زن لحجه دار بلند شد..

- باشووا دونالیم آقای دکتر..الرین آقاراماسین..

مردی که فهمیده بودم دکتره بامزه گفت:

- بی بی جان بهم لطف داری که تو.. قربون مهربونیت بشم..

کاری نکردم وظیفه بوده .. من فعلا میرم شاید تو مطب کسی کارم داشته باشه..

زن پشتش حرکت کرد و بعد سایه ای رو روی صورتم حس کردم..

چشم باز کردم و با دیدن مهرداد لحظه ای قلبم فشرده شد...

- چیشده؟ اینجا کجاست؟؟

نشست کنارم

- خوبی آیه؟ خدا رو شکر بهوش اومدی..

فکر میکنم باید نگاهی بت اطراف بندازی تا بفهمی اینجا کجاست..

با تعجب و کنجکاوای به اتاقی که ستون های چوبی و قدیمی داشت خیره شدم..

دختر بچه ی هفت ساله ای رو دیدم که پشت این ستون ها میدوید و صدای خاله خورشیدش کله خونرو برداشته بود..

تو دستش یه بستنی لیوانی با طرح زی زی گولو بود و با خوشحالی داشت از اتفاقایی که تو جنگل افتاده برای بابا جونش تعریف می کرد..

بین حرفش پرسید

- بابا جون؟؟

- جون بابا جون؟؟

- مامان امسالم نمیاد پیشمون سیزده بدر کنیم باهم وسطی بازی کنیم؟؟ نمیاد؟؟

بغضم گرفت..

مثل همیشه مامان نبود.. مامانی که فهمیده بودم تو تموم زندگیش به بابا خیانت می کرده..

و بابا چقدر صبور بوده که باید هم درد اونو میکشیده هم از من محافظت می کرده..

دوباره دستی روی سینم کشیدم..

- آوردیم آستارا مهرداد؟؟

لبخند خسته و نگرانی زد

- حرف میزنیم باهم عزیزم.. وقت زیاد هست..

خندید و از جا بلند شد..

خاله خورشید که اومد تو اتاق از شوق دیدنش اشک تو چشمام جمع شد..

خودمو توی بغل گرم و مادرانش انداختم و از ته دل زار زدم..

از کیهانی که دلم با تموم بی معرفتیاش براش یه ذره شده بود و از مهربادی که میگفتن
برادرمه براش گفتم..

گفتم و گفتم و زار زدم.. نفس کم اوردم و با تموم وجود اشک ریختم برای مادری که
معلوم نبود دیگه چه بلایی سرش میخواد بیاد..

آهی کشیدم و سرمو روی سینهش گذاشتم..

- الهی خاله به قربونت بشه آیه ی لازم..

الهی برای دردت بمیرم دخترم...

اینو گفت و زد زیر گریه... آروم پشتمو ماساژ میداد و حرف میزد..

از بچگیاش می گفت.. از شوهرش و بچه های بی وفاشش

خندید .

- اون بابای بی معرفت بعد از عروسیت دیگه خبری از من نگرفت..

بعدا که دیدیش از طرف من گوششو بیچون..

- چشم خاله جون چشم...

نفس عمیقی کشیدم و به کمک خاله بلند شدیم..

باهم روی بالکن زیباش رفتیم و من خیره شدم به طبیعت زیباش..

از بچگی عاشق این جا بودم.. پشتش جنگل بود..

من میمردم واسه ماجرا جویی و هروقت اینجا میومدیم بابارو زور میکردم ببرتم جنگل..

خاله ام باهامون میومد و وقتی وسط راه خسته میشد بابا سریع کولش میکرد...

اونجا بود که خاله میزد زیر اواز و برامون از شعرا و عشقای ناب میخوند...

داستان بیژن و منیژه و برادرایی که گمشدن..
عشق بی مثاله اصلی و کرم..

منی که کم کم عاشق شدن رو با اونا درک کردم..

خاله برام یه اسطوره بود.. یه آدم مهربون و عاشق که همسرشو به خاطر بیماری وبایی که
قدیما بین مردم بوده از دست داده بود و دختر و پسرش

هرکدوم یه جا از این کره ی خاکی زندگی میکردن...

یه شیرزن مهربون که همیشه حواسش به همه چی بود...یه منطقه میشناختنش و بهش اعتماد داشتن..

لبخند زیبایی زدم

- خاله جون عمو ستار هنوزم اون طرف رود زندگی میکنه؟؟ هنوزم میره شکار؟؟

میشه باهاش برم؟؟

و نیشم و براش باز کردم.. کیهان و اون دختر و فراموش کردم..

زخمی شدنشو ، حالش. همه ی زندگی رو فراموش کردم و منتظر جوابش موندم..

کمی سرخ و سفید شد... عشق اول هم بودن این پیرزن و پیرمرد..

زیر لب ای جانی گفتم و محکم لپشو ماچ کردم

خبری از مهرداد نبود.. وقتی که رفتیم پیش عمو انقدر ذوق کرد که نگو..

هول کرده بود و نمیدونست چیکار کنه.. من و خاله خندیدیم و بهش گفتیم میخوایم باهم
بریم شکار..

سریع آماده شد و باهم سمت جنگل حرکت کردیم..

اون دوتا باهم میرفتن و من تنها..

شاید فقط تظاهر می کردم که بهش فکر نمی کنم..

همه وجودم جا مونده بود جایی که کیهان بود..

خبر از حالش نداشتم و دلم هر لحظه بیشتر از قبل آشوب میشد..

دلم می خواست از غصه ی قصه ی زندگیم زار زار گریه کنم و به همه چیز پایان بدم..

اما دلم نمیومد برای آخرین بار نچشم طعم لبایی رو که عشق واقعی رو بهم هدیه داده بود..

با صدای خاله از فکر بیرون اومدم..

- آیه جان خاله بیا اینجا..

لبخندی به لجه ی دوست داشتنیش زدم و جلو رفتم..

عمو ستار تفنگو پر کرد و لبخندی بهم زد..

- می خوای تو شلیک کنی؟؟؟

تعجب کردم و بهت زده گفتم : من؟؟

سری به نشونه تائید نشون داد..

لبخندی زدم و جلو رفتم.. کمی دلهره داشتم اما به هر حال دلم می خواست انقدر شلیک کنم و اطرافمو پر از صدا کنم که قبول کردم..

نشونه گرفتم روی پرنده ای که داشت پرواز می کرد...

زیر لب بسم اللهی گفتم و شلیک کردم....

از صدای بلندش جیغ بلندی کشیدم و کمی به عقب پرت شدم..

صدای فریاد عمو ستار باعث شد در حالی که گوشم زنگ میزد برگردم و به چشمای رنگی و خشگلش نگاه کنم..

- بفرما دختر جان... آفرین بهت که تو اولین شلیکت شکارش کردی.. ماشالله بهت..

نیشم و باز کردم و خندیدم

خاله برگشت سمتم و محکم بغلم کرد.. باهم به کارای عمو ستار میخندیدیم که پرنده رو گرفته بود تو دستش و ادا در میآورد..

از شدت خنده اشک از چشمام میریخت... در کمال تعجب شب و همونجا موندیم و بعد از درست کردن آتیش پرنده ی خوشمزه ی شکار شده توسط من و

بلعیدیم..

میتونستم بگم بهترین شب عمرم بود و آرزو می کردم همیشه همونجا باشم.. بین اون دو تا عاشقی که دلشون برای هم میتپید و دیگه نایی واسه ابرازش

نداشتن ..

نفس عمیقی کشیدم و آب رو روی آتیش ریختم..

از خاموش شدنش مطمئن شدم .. و دنبال اون دوتا به سمت روستا حرکت کردیم..

خبری از مهرداد نبود.. اما دلم می خواست تکلیف خودم و خودشو مشخص کنم..
لازم بود بهش بگم که نمی خوامش..

لازم بود بهش بگم با تموم بدیا و خوبیش عاشق کیهان بودم..

خیلی حرفا باید بهش میزدم پس تا نیمه شب روی بالکن اتاق منتظرش نشستم...

ساعت دو بود که سر و کلش پیدا شد... مشخص بود حسابی خستس .. اما لازم میدونستم
همون موقع باهاش صحبت کنم...

آروم اسمشو صدا زدم که چرخید سمتم...

لبخند بی جونی زد و اومد جلو..

خیره شد به چشمام و زمزمه کرد:

- تصمیمتو گرفتی؟؟

- از اولم تصمیم و گرفته بودم مهرداد.. این تو بودی که..

- نه فقط میخواستم مطمئن بشم.. می خواستم حسرت نخورم.. واسه اون شب تو شهر بازی ببخشم..

مجبور بودم.. آشی بود که طبق معمول اون مرده مثلا پدر برام پخته بود..

لبخندی زد و نشست

- اوایل وقتی میدیدمت دلم برای شیظنتات ضعف میرفت.. فکر نمی کردم عاشق بشم..

اما معصومیه چهرت و لبخندات و همه ی وجودت زودتر از اونی که فکرشو بکنم درگیرم کرد...

برای هر لبخندت جون میدادم و از این که نگاهان فقط و فقط برای خودم بود دوست داشتم از ذوق بمیرم..

- نمیدونم چیشد.. برای چی اون اتفاقا افتاد..

دیر فهمیدم چیا بهت گفتن.. دیر فهمیدم چه عکسایی واسه خانوادت فرستادن..

خیلی دیر فهمیدم و نتونستم کاری کنم...

وقتی بابا گفت اونشب شب عروسیه عشقته باور نکردم..

وقتی هم که رسیدم دیگه دیر شده بود.. خیلی دیر..
@Caffetakroman

بابای بدی داشتم اما مادرم فرشته بود.. شاید این اندک خوب بودنم از اون فرشته بهم به ارث رسیده..

میگفتن برای این که بابا بتونه به عشقش یعنی مادر تو برسه .. به دروغ گفتن من بچشونم..

اما پدربزرگت باور نکرده بود و مجبوری اونو به عقد پدرت در آورده بود. بعدش هم کینه ای که پدر من ازش گرفته بود و این داستانی غم انگیز..

خیره ی صورتم شد..

- میخوام بدونی عاشقانه می خواستم... همیشه دیر رسیدم .. همیشه باعث شدم زجر بکشی و همیشه بد بودم..

با این حال به همه میگم.. هر جا برم به همه میگم میخواستمت..

به همه میگم یه روزی یه دختری بود.. که با تموم بدیام دوسم داشت اما ساده از دستش دادم.. خیلی ساده..

خندید و دستی بین موهاش کشید

دیدم چشماش پر از اشک شد..

دلم براش میسوخت... دلم برای کسی که برای اولین بار حس کرده بودم دوستش داشتم می سوخت..

آهی کشیدم و زمزمه کردم..

- مرسی از حسی که بهم دادی مرسی از روزای خوبی که واسم ساختی مهرداد..

مرسی از همه چیز مهرداد.. از همه ی خوبی هات مرسی

لبخندی زدم و سر به زیر شدم..

- نمیدونم چی بگم.. اما امید وارم یه روزی با تموم وجودت فراموشم کنی و با عشق خیره

ی کسی بشی که دوستش داری..میدونم می خوای بری...

برو و دیگه برنگرد اینجا و موفق باش.. برای همیشه..

خندید و بلند شد ایستاد..

- هیچ وقت فکر نمیکردم قصه ی عاشقیمون تو این روستا تموم بشه...

سر به زیر شد و با پاهاش کمی سنگ ریزه هارو جا به جا کرد..

- البته شاید عاشقی من..

و برگشت و بی حرف رفت..

حتی نمودند از خاله خداحافظی کنه.. بغض کرد و رفت..

وقتی رفت دیدم دستش لرزید.. دیدم چشماش قرمز شد و اشکش چکید..

بغضم گرفت واسه پسر بیست و سه ساله ای که تو جوونی توسط من کمرش خم شده بود...

دلم بد گرفت واسه مردی که خویش تموم نشدنی بود و گیر ادمای اشتباهی و بدی افتاده بود...

نفسم و بیرون فرستادم..

بدبختیم اینجا بود که با اون همه اتفاق و چیزی که از کیهان فهمیدم هنوزم عاشقانه میخواستمش...

لعنتی فرستادم و سر به زیر شدم..باید جدا میبودم.. باید ازش دور میبودم.. باید میفهمیدم
بدون من چیکار میکنه..

و باز هم دلم سوخت واسه مهربادی که بعد رفتنم کارش به جاهای خوبی کشیده نشد..

با شنیدن صدای در برگشتم و به خاله نگاه کردم..

مهربون نگاهم کرد و دستشو باز کرد که پناه بردم به آغوشش

زمزمه کردم:

- خاله میشه به کسی نگی که من اینجا؟؟

میشه چند وقت از دید بقیه پنهون باشم تا فکر کنم؟؟

- الهی قربونت بشم دختر نازم.. قدمت روی جفت چشمام.. بمون تا هر موقع که دلت می
خواد اینجا..

میدونستم اینجا نمیان دنبالم.. قطعاً اونا الان دنبال مهربادی بودن که فکر میکردن من باهاشم..

امیدوار بودم به راحتی از مرز رد بشه و بره... اون کاره ای نبود..

تنها نگرانیم حال کیهان بود..

در حیاط بیمارستان قدم میزد.. خدا رو شکر حال کیهان خوب بود.. اما می ترسید از عکس العملش..

می ترسید بلایی سرش بیاید وقتی بفهمد دخترکش هنوز اسیر دستان مهرباد است..

همه را بسیج کرده بود به دنبالش... از همه کمک خواسته و خودش را به در و دیوار کوبیده بود..

اما خبری نبود.. هیچ خبری..

همه ی مرز ها تحت نظارت شدید بودند و مهرباد خدا خدا می کرد مرد و زنی به مشخصاتشان پیدا شود..

نگاهی به آسمان تیره انداخت و نفس عمیقی کشید..

- ایمان.

چرخید سمت پریسا و سحر

- جانم؟؟ چیشده اینجا چیکار میکنید؟؟

پریسا کلافه سرش را میان دستانش گفت و با اندوه زمزمه کرد..

- دیگه داره میترکه مخم... پدر آیه رو از صبح با زور آروم نگه داشته بودیم.. حالا که فهمیده کیهان تیر خورده حالش بد شده..

شاهین و عمو علی بردنش اورژانس..

حال کیهان چطوره؟؟

- خدا روشکر حالش خوبه..عجب بدبختی گریبان گیرمون شده آخه..

بریم ببینیم حالشون چطوره.

سحر بغض کرده گوشه ی کتش را گرفت:

- ایمان؟؟ پس ، پس آیه چیشد؟؟چرا نیست؟؟

ایمان شرمنده سر به زیر شد..

- خبری نداریم ارزش سحرم..باید صبر کنید و دعا

خودش بغضش گرفت و سحر و پریسا زیر گریه زدند..

پریسا رو به آسمان و بلند گفت:

- خدایا تورو به این شبهای عزیزت قسم میدم سالم باشه و سلامت..

و فین فین کرد و در مقابل نگاه دلسوزانه ی سحر و ایمان سمت ورودی رفت..

ایمان به سحر کمک کرد و هردو داخل شدند..

چشمانش را به سختی باز کرد و به سقف خیره شد ...سریع با یادآوری اتفاقاتی که افتاده نیم خیز شد که از درد نفسش برید

همان موقع در باز شد و ایمان ژولیده و خسته وارد شد..

- خوی چیکار میکنی مرتیکه؟؟ بشین سرجات ببینم..

قصد خودکشی داری اینجوری آویزون شدی،؟

بی اصاب زمزمه کرد:

- ولم کن سر جدت ایمان.. "آیه ، برو آیه رو بردار بیار باید بهش توضیح بدم.. باید بگم چیزی بین من و اون دختر نبوده..

لعنی فرستاد و به بالشت تکیه داد..دستی میان موهای بهم ریخته اش کشید و کلافه گفت:

- معلوم نیست تاحالا چند بار پیش خودش گردنم و زده و قضاوتم کرده.. چرا واستادی پس پسر؟؟

با دیدن صورت گرفته ی ایمان لحظه ای قلبش ایستاد.. سعی کرد به چشمانش زل بزند و در آخر گفت:

چیشده ایمان؟؟ بلایی سرش اومده؟ چیکارش کردن ؟ نگرفتیشون؟

ایمان قدمی جلو گذاشت..

از بی عرضگی اش حرصش گرفته بود.. حس می کرد تمام وجودش یخ کرده..

نمی دانست چطور باید توضیح دهد که با شنیدن فریادش ترسیده سر بلند کرد که بلافاصله صدای اخش را شنید..

- لعنتی بهت ایمان . لعنت بهم.. داداش چرا خودتو اذیت میکنی اخه،؟ به خدا قسم پیداش میکنیم.. نمی دارم هیچ اتفاقی بیفته،،

کیهان درمانده نگاهش می کرد..

- چیشده ایمان؟ پیداش میکنی؟ یعنی بردتش؟

چطور میشه؟؟ داری سر به سرم میذاری پسر؟؟

آیه داشت خودشو می کشت اونجا که چیزی نشه.. بعد تو میگی گذاشته با اون بی همه چیز رفته؟ یعنی چی؟؟

ایمان عقب کشید و اخم کرد:

- نمیدونم چی دیده.. نمیدونم چه تهدیدی شده.. اصلا نمیدونم چیشد که دیگه نبود.. فقط سر برگردوندم دیدم نیست.. نه اون نه مهرداد.

همرو گرفتیم حتی اون دختره هرزه رفیعی رو..

باز هم کلافه شد و دست به جیب و شرمنده ایستاد..

- اما نبودن.. نه مهرداد نه آیه..

بعد از کلی گشتن متوجه شدیم یه راه زیر زمینی به سمت جنگل داشته اون خونه.

راهشونو گرفتیم و رفتیم اما به هیچی نرسیدیم..

همرو بازجویی کردیم اما..

حرفش با باز شدن در و ورود دکتر نیمه ماند..

کیهان سریع و جدی رو به دکتر گفت

- میخوام با مسئولیت خودم همین الان ترخیص بشم .. همین الان آقای دکتر.

دکتر بهت زده نگاهی به برگه ی مقابلش کرد

- چی میگین شما ؟ وضعیت جسمیتون آقای..

کلافه و بی حوصله پا روی زمین گذاشت.. به ایمان اشاره کرد لباس هایش را بیاورد و خودش تند گفت.

- قطعاً من بد و خوبه جسم خودمو از شما بهتر میدونم...

ممنون میشم فقط قانونیش کنید تا برام دردسر نشه..

ایمان بهت گفتم اون لباسای من رو بده

ایمان سریع گوش کرد و دکتر سری از روی تاسف تکان داد..

- تصمیم با خود شماست.. من کاراتونو انجام میدم.. فقط باید تعهد بدین مسئولی..

میان حرف دکتر پرید.. گردن لباسش را صاف کرد و جدی گفت:

- بله متوجهم جناب مسئولیتش با خودمه.. شما فقط اجازه ترخیص را بدین..

ایمان اسمش را صدا زد.. اما دلش بود که از نگرانی تاب و تحمل نداشت..

نمی توانست بشیند و دست روی دست بگذارد و نبود آیه اش را تماشا کند..

کتش را از دست ایمان چنگ زد و در حالی که دست راستش را روی سینه اش می فشرد..
در را باز کرد..

با دیدن سحر و پریسا که پشت در بودند کمی متعجب شد..

- شما اینجا چیکار می کنید؟؟

- داداش حاله بابای آیه ام بد شد.. وقتی فهمیدی تیر خوردی و آیه ام پیدا نشده...

بغض کرد و سحر آرام اشک ریخت..

- الان تو همین بیمارستانه..

از بیچارگی اش خنده اش گرفته بود..

- کدوم اتاقه؟؟ حالش چقدر بده،؟

- قلبش یکم درد گرفت.. وگرنه خداوشکر حالش خوبه..

- وقت همیشه پیام ببینمش. حواستون بهش باشه و بهش بگین قول میدم دخترشو سالم براش بیارم..

و بی حرف سمت خروجی رفت..

اصلا نمی خواست غیر از پیدا کردن آیه به چیز دیگری فکر کند..

خداوشکر کرد که در بیمارستان نظامی بستری نشده..

کمی دور خودش چرخید و با دیدن ایمان که سمتش میدوید اخم کرد..

- سوئچتو بده ببینم..

ایمان نگاه پر از جذبه ای به سمتش پرت کرد

- حرف اضافه زن.. عمرا با ای حالت اجازه بدم تنها بری.. هرجای میری بگو خودم دربست نوکرتم..

- پس دخترا چی؟؟ چی میگی برای خودت؟؟

ایمان دستش را گرفت و سمت ماشین کشید:

- تو نگران نباش شاهین و عمو علی هم اینجا.. فقط زودتر جمع کن بریم..

هوفی کشید و به دنبالش روانه شد.. نگرانی و درد باعث شده بود غیر از اخم کردن و به گوشه ای خیره شدن حرکت دیگری را انجام ندهد..

- کجا باید برم دقیقا کیهان؟؟

دستش را روی سینه اش گذاشت..

- برو سمت ستاد.. باید یه سری خبر دسته اول داشته باشیم و نیرو..

ایمان سری به نشانه موافقتش نشان داد و دنده را عوض کرد..

پا روی گاز فشرد و با سرعت بالایی سمت ستاد حرکت کرد..

سرهنگ با دیدن کیهان در آن وضعیت اول موافقت کرد.. اما با اصرار ها و پا فشاری هایش بالاخره راضی شد..

خودش تنها وارد اتاقک بازجویی شد..

نگاهش به دخترک زیبایی بود که نمی دانست آن همه خزعبل را چطور در ذهن بیمارش ساخته بود...

قبول داشت در موردش اشتباهاتی داشت..

اما نه آنقدر که تمام زندگی این دختر را تحت شعاع قرار داده باشد..

- نمیخواهی سرتو بلند کنی؟؟

سرش بهت زده بالا رفت... نگاهش خیره ی جذابیت مردی بود که در آرزوی یک بار لمس دستانش حاضر بود جان دهد...

مردی را که خودش و با دستان خودش زخمی و راهی بیمارستان کرده بود..

فین فینی کرد و دستان بسته اش را روی بینی اش کشید..

خیره به صورت درمانده و پر از غمش جلو رفت و روی صندلی نشست..

پا روی پا انداخت

- قطعاً دلت نمی‌خواد بیشتر از این تو دردسر بیفتی نه؟؟

ابروهایش را به حالت مسخره بالا انداخت...

- دیگه بیشتر از این؟؟ من الا تو لجن غرقم سرگرد...

فکر کردی با یه تخفیف میشم همون آدم قبل؟؟

دلش برای مظلومیتش سوخت.. اما این تقصیر کیهان نبود..

تقصیر ذات آماده به خطای خودش بود که کنترلش نمی‌کرد..

هوفی کشید و دستانش را روی میز بهم قلاب کرد..

- چون تو لجن غرقی.. نمیخواهی به من کمک کنی؟؟

میدونی الان از ناموسم خبر ندارم و نمیدونم کنار اون گفتاره لاشی داره چیکار میکنه و

چی میکشه یعنی چی؟

سرش را کج کرد و نگاهش کرد..

- اصلا نمیخواهی راجب خودمون حرف بزنی؟؟؟

قلبش فشار بدی را تحمل می کرد.. دندان روی هم سایید و محکم و تقریبا بلند گفت:

- نه لعنتی نمی خوام راجب اون خواستگاری فرمالیته حرف بزنم...نمی خوام حماقت خانوادم و برای خودم یاد آوری کنم.. میفهمی؟؟؟ من الان یه گرگ

زخمیم که بدون خبر از ناموشش داره له له میزنه..

خانوم پرستو رفیعی بترس از این منه زخمی و پر از درد که حالا چیزی واسه از دست دادن ندارم...

خفه شو و به جای زر زر کردن جواب منو بده..

دخترک بغض کرده بود.. کمی از ترس به عقب متمایل شده بود چ هر لحظه امکان افتادنش وجود داشت..

- ببین کیهان.. من فقط.. من بچگی کردم کیهان.. عشقت من و کور کرده بود لعنتی.. منم چیزی واسه از دست دادن ندارم میفهمی؟؟

شغلمو دوستامو عشقمو .. همه چیزمو توی این راه از دست دادم..منو از

بین حرفش پرید...

دست زیر میز رد و بلافاصله شنود را قطع کرد..

در حالی که صدایش از بغض و درماندگی میلرزید زمزمه کرد..

- تو خودت عاشقی حاله من و خوب میفهمی دختر .. ناموسمه.. زنمه.. عشقمه.. ولی نیست..

چطور دلت میاد باهام این کارو کنی لعنتی؟؟زنم پیش اون کثافه هرزس... پیش رقیبم... میفهمی؟؟ دارم از زور غیزت میمیرم میفهمی؟؟

دل پرستو برای کسی که روزی او را برای خودش می دانست و در همان حد می پرستید
لرزید..

دست مشت کرد..

- مهرداد نه گفتاره.. نه هرزس.. نه لاشیه..

اونم عاشقه.. مثل من..

ما دوتا اشتباهی اشتباهی تباه شدیم.. اما دیگه شده..

مهرداد اونقدر عاشق ناموسته که همونجا زنت بهش بگه بمیر ..دست میذاره جلو گردنش و
خودشو خلاص میکنه...

میفهمی؟؟

کیهان سر به زیر شد و دندان روی هم سایید..

- اولین بار مهرداد عاشق شد و مهرداد بود که عاشق موند...

اون بود که لبخند و تقدیم لبای زنت کرد و بهش عشق و هدیه داد...

فکر کردی برای چی رفت؟؟ لحظه ی آخر که داشتی میفتادی دیدمش...

دست مهرداد جلوش دراز بود و اون زل زده بود به تو..

مهرداد زیر گوشش از خاطره هاشون گفت.. از عشقی که میتونه باز شعله ور بشه ...

فکر میکنی برای چی رفت؟؟

چون عاشق مهرداد بود.. تو این وسط اضافی آقای زندی..

این وسط نقش آدم بده تو بودی نه مهرداد..

نقشه ی مهرداد این بود که آیه رو به یاد خاطره هاشون بندازه..

آیه ام وقتی دید اون دختر خانوم خشگله چادری وقتی تیر خوردی پرید سمت خیالش از بابت تو راحت شد و رفت..

آیه با عشقش رفت..

احتمالا الانم از مرز رد شدن.. قرار بود همون روز از مرز آستارا رد شیم بریم ددر دودور.. که البته من گیر افتادم..

پوزخند تلخی زد..

- دلم برای خودم نمیسوزه..مهر دادم حق داشت بدون من بره.. دمش گرم اصلا که رفت..
خوش به حالش..

توام میتونی داشته باشی زنتو... البته بعدد شیش ماه دیگه..

سر شیش ماه خانومیت ازت غیابی طلاق میگیره و شاید بتونه اون موقع خودشو بهت نشون
بده.. هوم؟؟

نقشه حساب شده ای بود نه؟؟؟

از چشمانش جای اشک خون بود که میچکید.. نمی توانست حرف های این افعی زخم
خورده را باور کند اما باورش غیر ممکن هم نبود..

عشق اول آیه مهر داد بود...

قطعا پرستو راست می گفت.. وگرنه آیه بی خیالش نمیشد..

لحظه ای به یاد آورد صحنه ی تیر خوردنش و دختری که سمتش دوید را.. دست روی شانه ی دختر گذاشته بود و به او تکیه کرده بود..

همه ی فکرش نجات آیه بود و اصلا نمی دانست به چه کسی تکیه داده...

سرش گیج می رفت.. اما نمی خواست دست بردارد..

باید تلاشش را می کرد.. چشم بست و به یاد خنده های از ته دلش.. قلبش تکان خورد..

کوبش شدید قلبش از یاد آروی خاطراتشان را حس کرد..

دست به صندلی گرفت و در مقابل نگاه پیروز پرستو سمت در رفت..

لحظه ای ایستاد

- اون شبه خواستگاری به خاطر قسم جون مادرم بود که اومدم.. قصد نداشتم تورو به خودم امید وار کنم.. حتی فکرشم نمی کردم یه خواستگاری ساده

بتونه یه روزی اینطوری از پا درم بیاره..

و در مقابل نگاه بهت زده ی پرستو در را باز کرد و خارج شد..

نگاهش به ایمان افتاد و بغضی کرد به شدت مردانه..

سخت و سنگین خودش را در آغوشش پرت کرد و با خیال راحت... بدون فکر کردن به این که چرا مرد نباید گریه کند گریه کرد ... برای عشقی که حس

می کرد آخر خط است و جانی که می دانست تمام میشود بی یارش...

ایمان را برادرانه در آغوش کشیده و مردانه و از روی غیرت اشک میریخت...

شخصیت و غرور مردانگی اش نابود شد وقتی گفت نازدارش به دلخواه خودش با رقیبش هم قدم شده..

نفسش را سخت بیرون فرستاد و دست روی شانه های ایمان گذاشت..

- داداشت بی غیرت شد داداش.. امشب از زور غیرت نمیرم مرد نیستم..

ایمان اخم کرد و روی بازویش کوبید..

- هر دفعه باید بهت یاد آوری کنم که این زندگیه واقعیه و داستان نیست؟؟ باید بهت هزار بار توضیح بدم که لعنت به شعورت حرفه هر ننه قمری رو باور

نکن؟؟

چرا عین بچه های دوساله میمونی کیهان؟،

این بود بزرگی و وسعت عشقت به خانوم کوچولوت؟؟

مرد باش و برو دنبال زنت.. مرد باش و بجنگ واسه دختری که حاضرم ببندم دیوونه وار عاشقته..

- چی؟؟

- میدونم باور نمی کنی.. اما منی که از دور شاهد رابطتون بودم بیشتر میفهمم.. بیشتر
حالمه..

دختر کوچولوت بهت دل بسته بود کیهان.. ناامیدش نکنی خب؟؟

لب هایش از هیجان لرزید

- جدی میگی ایمان؟؟ یعنی آیه؟؟

ایمان چشمی زد و بازویش را کشید..

- بیا بریم که کلی کار داریم.. نمی خوای که زن داداشو نا امید کنی میخوای؟؟

لبخند وسیعی زد و پشتش حرکت کرد.. ایمان را می شناخت و خدا را شکر کرد از این
شناخت..

خوب می دانست بدون دلیل حرفی نمیزند و حالا این حقیقت برایش بزرگترین و بهترین خبر بود..

کارهای اداری انجام شد و کیهان مصمم تر از قبل.. برای پس گرفتن نازدارش باید به جنگ رقیب میرفت...

خیلی سریع به مرز آستارا رسیدند.. ایمان سریع حرکت میکرد و کیهان نقشه می کشید برای لحظه ای که دوباره دخترکش را تصاحب کند..

نفس را فوت کرد و از ماشین پیاده شد.. در شهر بودند و قطعاً نیاز به مکانی برای استراحت داشتند..

ایمان برایش مسکنی گرفته و همان مسکن تا حدودی دردس را کم کرده بود..

شب سوم محرم بود.. صدای نوحه های ترکی در شهر پیچیده و هوای خنک و بارانی آستارا خوب فضایی را برای خلوتی عاشقانه محیا کرده بود..

مردم دسته دسته با هر شکل و شمایلی سمت مسجد ها میرفتند و این کیهان عاشق مولا را به وجد می آورد..

همانجا نذر کرد اگر تا اربعین تمام مشکلاتشان حل شود !.

دست آیه اش را گرفته و پیاده به دیدار یار بروند.

خوب می دانست که آیه به خاطر لجبازی با کیهانه کمی مقید دست به چه کارهایی زده..

و دلش می خواست در همین اربعین پائیزیه پیشه رو دخترکش را یک توبه مهمان کند...

آهی کشید و دلش تنگ آیه شد .. هر سال محرم آیه اش سیاه پوشه مولایشان میشد....

از ارادت خاص و عاشقانه اش نسبت به حضرت عباس خبر داشت...

دلش تنگه چشمان محجوبش شد وقتی بامزه نگاهی می کرد و با حرص می گفت

- اقا کیهان فقط شما نذر و نیاز و ارزو نداری که ماهم هستیم بده بینم این ملاقه رو ..

و کیهانه چه کودکانه دلش برای لحن صدایش میرفت و با تموم وجود از خدا می خواست
روزی ارزوی آیه اش باشد ..

زیر لب یا حسینی گفت..

با برگشتن ایمان از توالت سوار ماشین شدند...

قرار بود خیلی سریع به مرز برسند و با هماهنگی های سرتیپه منطقه نیای زود کارشان راه
افتاده و همراهند مامور به سمت قرار گاه حرکت کردند..

با رسیدنشان منتظر کسی نماند و سریع وارد شد.. خود را معرفی کرد و درخواست داد برای
لحظه ای تمام کارمندان مرز کنار هم جمع شوند..

- برادرای عزیز توجه کنید... ما احتمال میدیم یه مجرم امروز قصد خروج از کشور با یه
هویت جعلی داشته باشه ... این عکس اون شخصه.

عکس را دست به دست کردند و هرکدام لحظه ای خیره ی عکس شدند..

- میخوام با دقت به این عکس نگاه کنید ببینید امروز . یا حتی دیروز اینجا دیدنش یا نه؟؟

با استرس خیره ی تک تکشان میشد و قلبش با سرعت هر چه تمام خودش را به اطراف می کوبید ...

نفس را بیرون فوت کرد که همان لحظه یکی از ماموران قدم جلو گذاشت..

- ببخشید قربان ...

کیهان سریع خیز گرفت سمتش و با هیجان پرسید

- میشناسیش؟؟ اینجا اومده؟؟ میخواست کدوم طرف بره؟؟ اسمش تو اون ویزا چی بود؟ مقصد.. مقصدش کجا بود.

مامور خنده اش را خورد. با دست کیهان را به سمت میز خود کشاند و گفت

- بفرمایید بشینید تا بهتون بگم..

سمت سیستمش رفت... ایمان قدم جلو گذاشته بود و او هم خیره ی حرکات پسر جوان بود..

- این دوربین مداربسته مونده.. همه مامورا اجازه دسترسی بهش رو دارن... من امروز صبح وقتم آزاد بود و از سر بیکاری داشتم دوربینارو چک می کردم...

و فیلمی را پلی کرد..

مردی خوش پوش وارد شد و یک راست سمت میز همین مرد چرخید...

مدارکش را تحویلش داد و با اضطراب خیره ی اطراف شد..

کیهان با چشمانی ریز شده خیره اش بود.. مطمئن بود ان مرد مهرداد است اما آیه اش کجا بود؟؟

قلبش تند میزد و هزاران فکر بد در سرش جولان می دادند..

مرد خم شد و کیفش را بلند کرد و روی میز مخصوص گذاشت..

همان لحظه هم چرخید و نگاهی به دوربین انداخت...

نفس در سینه ی ایمان و کیهان حبس شد..

کیهان دستش را بالا برد .

- چه چیز این فیلم برات جالب بود که به خاطر سپردیش..

مرد لبخندی زد

فیلم را دوباره پلی کرد...

مهرداد بعد از تحویل بارش سمت مرد میچرخد و پاکتی را روی میزش میگذارد.. زیر لب چیزی میگوید که هردو میخندند..

- اون چی بود بهت داد؟؟

پسر صبورانه لبخندی زد و سیستم را چرخاند.

- این اقا دیروز یه پاکتی بهم دادن و گفتن حتما فردا چند نفر به دنبال من میان.. اگه پلیس بودن این پاکت و بده بهشون..

من اولش خواستم گزارش کنم قضیه رو اما بعد که اون مدرکی نشون داد و گفت که خودش پلیسه خیالم راحت شد ..

بعدشم که عصر دیروز اینجا یه درگیری داشتیم برای همین من فراموشش کردم ...

امروز که شما چهره اون مرد و بهم نشون دادین دوباره یاد فیلمی که صبح دیدم و اون پاکت افتادم...

من به چهرش دقیق نشدم اما وقتی فهمیدم پلیسید کمی شک کردم..

و به سرعت از کشوی میزش پاکتی را خارج کرده و به سمت کیهان گرفت..

قلبش به سرعت میکوبید..

پاکت را باز کرد و سریع برگه را خارج کرد... .

یک پاراگراف کوچک متن.

زیر لب متن را خواند و چشم بست . شاید حرف های ایمانه همیشه راست گو حقیقت داشت..

" امانتیت جاش امنه.. خودش خواست که پیش عشقه واقعیش باشه.. معمای وجودش رو حل کن و از دلش در بیار ناراحتی که به خاطر تو دل کوچیکش

را شکسته...مواظب عشق اول یه مرده همیشه شکست خورده باش..

نفس عمیقی کشید و از جا برخاست... تشکری کوتاه کرد و از در خارج شد ..

دیگر مهم نبود مهرداد به کجا فرار کرده...

اما دلش برای مردی که شکست خورده بود سوخت....

شاید راست میگفت پرستو..

- مهرداد ناموس دزد و لاشی و هرزه نبود.. او فقط عاشق بود..

نمی دانست چه کند.. نمی دانست چطور و کجا دنبال دردانه اش بگردد.. اما نمی خواست وقتی هدر بدهد..

با دیدن ایمانی که شاد و سرحال و در حالی که در حال مکالمه بود به سمتش می آمد لبخندی زد...

سرعت پخش اطلاعاتش دست بی بی سی را از پشت بسته و پوزخندی هم نثارش کرده بود..

هر دو سوار شدند و ایمان استارت زد

- الهی قربون جفتتون بشم که حالتون خوبه.. آره به پدر آیه ام بگو که حالش حسابی خوبه و فقط یکم قایم موشک بازیش گرفته..

کیهان به این تعبیر خندید.. باید به تهران برگشت و عملیات جست و جوی سریع یار را آغاز می کرد..

هزاران بار متن نامه را خوانده بود و هر بار دلش عمیقاً برای عشقه واقعی که مهرداد نوشته بود ضعف می رفت...

خودش هم از آن همه احساس نوپا و عجیب غریبه وجودش احساس شگفتی کرد و لبخندی عمیق زد..

حال دلس حسابی خوب بود.. به ایمان اشاره زد پیاده شود و خودش تا تهران پشت فرمان نشست.

به آینده فکر کرد و باز هم دلش برای لحظه ی اعتراف عاشق کوچولیش ضعف رفت...

ماشین را پارک کرد و ایمان خمار خواب را بیدار کرد...

ساعت پنج صبح بود..

ایمان را به اتاقی که می دانست سحر هم انجاست فرستاد و خودش بی معطلی سمت اتاق دو نفره و پر از خاطریشان رفت..

روی تخت پرید و فکر کرد این تخت بدون ایه مکان خوبی برای آرامش و خواب نیست...

اما خستگی و ذوق امانش نداد و چشم روی هم گذاشت..

با امید چشم بست و به خواب رفت..

همراه ایمان وارد ستاد شدند.. کیهان با دیدن سهراب سمتش رفت و دست جلو برده و گوشش را کشید..

صدای فریاد و ناله ی سهراب باعث لبخندش شد..

- اع قربان شما مید؟؟ حالتون..؟ چه خبرا؟؟ قربان دستتون یه جای اشتباه نشسته خبر دارین؟؟

کیهان محکم تر گوشش را پیچاند و غر زد..

- کی به تو این ستاره هارو داده؟؟ عرضه پیدا کردن یه مجرم نداری احمق جان ..

- به جون داداش خودمونو کشتیم... عین سایه دنبالش بودیم به خدا...

نمیدونم یهو چیشد... فقط منم نبودم بقیه بچه هام بودن.. اما هممونو پیچوند یه ذره بچه..

گوشش را ول کرد و عقب رفت.. به ایمان اشاره کرد پیش سرهنگ برود و خودش گفت..

-انقدر بی عرضه و خنگید که از یه ذره بچه هم رو دست میخورید..

سهراب صورت درهم کرد و دست روی گوشش گذاشت و خواست چیزی بگوید که سلاله را دید...

کیهان برگشت سمت دختری که میدانست نسبت فامیلی با سهراب دارد سلامی داد ...

دختر لبخند زیبایی زد و احترامی گذاشت.. بعد رو به سهراب بلند و مقتدر گفت..

- سهراب جان.. سرهنگ هاتف گفتن باهم بریم برای رسوندن و تحویل رفیعی به دادگاه..

سهراب سری تکان داد.. کیهان فکری کرد و برگشت سمت سلاله..

- من جای سهراب میام.. ماشینشون رفته؟ یا بعد ما حرکت میکنه؟

سلاله که ته دلش حس هایی عمیق به این مرد جذاب داشت کمی رنگ به رنگ شد و زیر لب زمزمه کرد:

- قربان ماشین حامل متهم قبل از ما حرکت کردن... ما فقط میریم تا تحویلش بدیم و اگه مشکلی پیش اومد حلش کنیم..

کیهان سری تکان داد و متفکر رو به سهراب پرسید..

- اشکالی نداره که من جای تو برم؟؟

سهراب نیشش را باز کرد

- خدا خیرت بده داداش وقت استراحتم بودا... الان که تو میری خیالم تخته تخته..

کیهان خندید و محکم روی شانه اش کوبید... کمی کنار کشید و با دست به سلاله ی کمی قد کوتاه اشاره کرد جلو بیفتد..

خودش هم کنارش استاد و هردو سمت پارکینگ رفتند..

- خب خانوم سلاله .. با ماشین من بریم یا شما؟؟

همانطور که نگاهش می کرد گوشی اش را از جیب بیرون کشید و به ایمان پیام داد که کجا میرود..

- فرقی نداره قربان .. هر جور شما صلاح میدونید..

کیهان لبخند شیرینی زد و با دست به ماشینش اشاره کرد..

حس می کرد روز خوبی می توانست باشد امروزی که قرار بود برای پیدا کردن آیه اش دنیا را زیر و رو کند.

در را باز کرد و منتظر شد سلتله بنشیند...

توجهی به رنگ به رنگ شدن و لبخند معنا دارش نکرد و باز هم بی توجه به نگاهی که سنگینی می کرد روی صورتش سوار شد و استارت زد..

از آن حس سنگین کلافه شد که چرخید و به اطراف نگاهی کرد..

آن سوی خیابان در نظرش شخصی در حال پاییدنش بود..

هوفی کشید و فکر کرد خیالاتی شده...

@Caffetakroman

دنده را عوض کرد و پا روی گاز فشرد..

حس عجیب اما خوشایندی داشت.. نگاهی از آینه به عقب انداخت و با دیدن دویست و ششی سرمه ای که پشتش حرکت می کرد چشمانش درشت شد..

- خانوم سلاله .. نامحسوس نگاهی به عقب بنداز بین اون ماشین داره مارو تعقیب میکنه
؟؟نمیتونم سرنشینشو ببینم...

- سلاله با مهارت آینه را تنظیم کرد.. خیره ی ماشین سرمه ای رنگ پشتشان شد.

- بله قربان داره تعقیبمون میکنه...

سرنشین و میبینم.. مرد جوونیه.. عینک دودی رو چشمشه.. اما حس میکنم کنار دستم کسی نشسته..

کیهان پوزخندی زد و هومی گفت..

نگاهش به دستش افتاد و باد دیدن حلقه ای که نبود آه از نهادش بلند شد..

پوفی کشید و پا روی گاز فشرد..

پشت چراغ قرمز روی ترمز زد.. بر خلاف انتظارش ماشین سرمه ای درست کنارش توقف کرد..

نمیتوانست سرنشینان ماشین را ببیند...

پوفی کشید و خواست از ماشین پیاده شود که شیشه ی ماشین پایین کشیده شد...

نگاه بهت زده اش روی صورت سرد و بدون حس تمام جانش افتاد... نگاهش بین او و پسری که راننده بود در گردش بود...

یاد نگاه سنگین کسی که رو به روی ستاد خیره اش بود افتاد.. لبخندی که به سلاله زده بود...

چشمانش را روی هم فشرد...

آیه بی تفاوت پوزخندی زد و سرش را چرخاند..

خواست در ماشین را باز کند و بلند بگوید اشتباه میکند..

اما نگاه آخرش به انگشتان بدون حلقه و دختری که با تعجب نگاهش می کرد باعث شد سرد و سر سرجایش بنشیند..

با سبز شدن چراغ پا روی گاز فشرد که کیهان سریع تر حرکت کرد..

این بار او بود که نباید دنبال همسرش می رفت..

همسری که درباره اش اشتباه فکر می کرد...

- قربان چیکار میکنید؟ این همون دختری نبود که به گروگان گرفته شده بود؟؟؟ قربان؟؟

بی اعصاب اخمی کرد... وایی گفت و یادش آمد در مقابل چشمان آیه اش دست روی شانه
ی همین دخترک گذاشته و حالا آیه دوباره آنها را باهم دیده

بود..

آن هم وقتی که خودش در را برای دخترک باز کرده و لبخندی زیبا هم نثارش کرده بود...

با یک نگاه پلاک را حفظ کرد .. گوشه ی خیابان پارک کرد و شماره سهراب را گرفت..

- جانم داداش؟؟

- سهراب جان شرمندتم.. یه کار فوق اضطراری برام پیش اومده... ادرس و از خود سلاله خانوم بگیر.. من پیادش میکنم سریع بیا دنبالش هوا گرمه..

- دشمنت شرمنده.. کمک دیگه ای خواستی بگو... خودم الا راه میفتم..

- نوکرتم داداش..

و چرخید و در مقابل نگاه بهت زده ی دختر بیچاره سریع گفت..

- شرمنده خانوم سلاله.. سهراب الان خودش میاد... حواستون جمع باشه ادرس و براش بفرستید.. من باید بریم..

سلاله بغض کرد.. اما سریع پیاده شد و بعد از گذاشتن احترام کمی عقب کشید...

دلش برایش سوخت اما بی معطلی پا روی گاز فشرد و سریع بی سیم را برداشت..

- از کیهان به مرکز..

- جانم سرگرد؟؟

- سریع بگو سیا یه زنگ بهم بزنه.. سریع بدو..

- چشم رو چشمم..

سرعت گرفت و با دقت به ماشین ها و خیابان ها نگاه کرد...

با شنیدن صدای موبایلش سریع وصل کرد و قبل از این که به سیا اجازه حرف زدن بدهد گفت..

- جون داداش وقت توضیح ندارم.. این پلاک ماشینی که میگم و همین الان یه چک کن
بین کدوم خیابونه...سریع باش فقط سیا که اضطراریه...

- چشم داداش رو چشمم الان ته توشو در میارم..

بیشتر سرعت گرفت... ضربان قلبش روی هزار بود...

دلش هزار بار برای آن نگاه سرد و یخی اش رفت...

نمیتوانست تحمل کند.. اما آیه اش خودش آمده بود... با پای خودش آمده بود برای دیدن
کیهان و..

گند زده بود.... حسابی گند زده بود.. نمیتوانست تحمل کند...

فکر آن پسر جوان و تقریبا زیبا از ذهنش بیرون نمیرفت و این برایش درد بود..

حسودی می کرد و این حس لعنتی برایش عذاب آور بود..

آه عمیقی هم کشید...

سریع به شماره ی سیا جواب داد...

@Caffetakroman

- جونم داداش..

- داداش نوکرتم... پلاک مورد نظرت داره میره سمت الهیه...

خانه ی پدری آیه ..

- دمت گرم داداش فهمیدم کجا میره.. حله...

- اتفاقی افتاده؟؟ چیزی شده؟؟

- نه داداش فقط بی زحمت به ایمان بگو آیه رو پیدا کردم ..

- به به.. به سلامتییی خدا روشکر داداش... شیرینی ما یادت نره ها

سرخوش خندید و چشمی گفت..

سرعت گرفت و راهی خانه ی پدری اش شد...

نمیتوانست تحمل کند.. قیافه پسرک برای آشنا بود....

باید قبل از ترک کردن آیه خود را به انجا میرساند..

پدرش در خانه ی او و آیه مستقر بود و گاهی به خانه اش میرفت برای سر زدن..

امیدوار بود در خانه باشد و آیه را نگه دارد.. برایش باور کردنی نبود..

اما آیه اش با پای خودش به دیدنش آمده بود..

این جانش را میگرفت و هر لحظه سرخوش ترش میکرد..

حس این که این عشق آتیشینه در سینه اش دو طرفه باشد قلبش را به لرزه در می آورد...

با دیدن در باز خانه نیشش باز شد... ماشین سرمه ای رنگ هم گوشه ای پارک بود و این باعث ذوقش میشد..

سریع پارک کرد و پیاده شد...

در را باز کرد و سمت خانه دوید...

نفس عمیقی کشید و لحظه ای دستش را به در تکیه داد...

خودش را مرتب کرد و دستی میان موهای ژولیده اش کشید...

در را باز کرد...

کسی متوجهش نشده بود... نگاهی از سر دلتنگی به آیه که سر به زیر و لبخند به لب روی مبل نشسته بود کرد و دستش را روی قلبش گذاشت..

- لعنتی آروم باش آروم... دیگه رسیدی بهش... دیگه همه چیز تموم شد...

قدم جلو گذاشت و در را بست.. نگاه پسرک و آیه سمتش چرخید..

پسر لبخند به لب از جا بلند شد و پدر آیه جلو آمده و بغلش کرد..

به هردو سلامی کرد و منتظر شد آیه نگاهش کند...

دلش ضعف رفت برای حلقه ی انگشتش...

سمتش رفت که آیه اخمی کرد و از جا بلند شد...

نگاه در مانده ای به پدر آیه انداخت که او با اشاره ای به پسرک فهماند که باید تنهایشان بگذارد..

- برای چی اومدی دنبالم؟؟ پیش خانوم خانوما خوش نمی گذشت؟؟ یا باز منو دیدی
فیلت یاد هندستون کرد جناب زندگی..

آیه **

خیلی بغض داشتم... به امید آغوشش برگشته بودم... به امید عشقی که میدونستم فقط و فقط به این مرد ژولیده و دوست داشتنی دارم...

اما با دیدنش که اونطوری لبخند میزد به اون دختر دلم شکست..

وقتی دیدم کنارش نشسته بدون این که حلقه ای دستش باشه..

آهی کشیدم.. دقیقا پشتم ایستاده بود..

کیفم و برداشتم و بغضمو قورت داد..

- حرفی برای گفتن داری هنوزم؟؟ هنوزم روت میشه تو چشمام نگاه کنی و بگی کاری نکردی؟؟

کیهان خندید و چشمان سرخش را بست و بی حرف به آغوش کشید..

قطعا به این آرامش نیاز داشت...

- من جز آغوشت دیگه هیچی نمیخوام.. حتی اگه نگی دوستم داری.. حتی اگه نگی بهم وابسته ای..

گوره بابای همه ی اون حسودا.. لعنتی من تو بدترین شرایط و بهترین شرایط فکرم پیش تو بوده و هست...

وقتی باور کردی حرفای چرت و پرت پرستورو دلم و شکستی میفهمی؟؟

تقلا کردم تا از آغوشی که به شدت معتادش بودم بیرون بیام..

- باور نکردم.. هیچ کدوم از حرفاشو باور نکردم..منتظر توضیح خودت بودم.. اومدم که حرفاتو بشنوم اما چی دیدم؟؟ باز تنهایی با دختری که حس میکنم

روت نظر داره روزی که تیر خوردی..

وای کیهان تو تیر خوردی..

و بلاخره بغضم شکست و نتونستم طاقت بیارم.. من کیهان و اونطور دیده بودم و بیخیال رفته بودم..؟؟

قدم جلو گذاشتم و این بار خودم یه بغل عاشقانه نثارش کردم..

یه آغوش عاشقانه نثار مردی که دیوونش شده بودم..

نفسم به نفسش بند بود و نمیخواستم درد و عذابش و ببینم...

دستم مشت شد روی سینهش..

- حالم ازت بهم میخوره کیهان.. حالم بهم میخوره از این همه دردی که گذاشتی رو سینم..

جیغ زدم:

- کیهان ازت متنفرم که عاشقتم... ازت بدم میاد که بدون تو نمیتونم زندگی کنم... کیهان خیلی بدی وقتی دارم جون میدم واسه داشتنت..

بهت زده عقب کشید..

نگاه خیره ای به چشمای پر از اشکم کرد و زمزمه کرد..

- چی گفتی جان کیهان؟؟؟ گفتی چی؟؟

لبم و گزیدم و عقب رفتم.. مثل کنه ها بهم چسبید و ذوق زده گفت..

- لعنتی تو منو دوست داری آره؟؟ وای تو منو دوست داری؟؟

خنده ی بلندی کرد و محکم پیشونیم رو بوسید...

نتونستم جلوی خندم و بگیرم.. پش زدم و در مقابل چشمای براق و پر از عشقش گفتم..

- اع برو گمشو دیگه یابو... اصلا حالم ازت بهم میخوره.. نزدیکم نیا ها..

با شیطنت جلو اومد و لپم و گاز ارومی گرفت که خندیدم..

- از این به بعد چه بخوای چه نخوای عین چسب میچسبم بهت بانو جانم..

بدون تو دیکه هرگز لعنتی...

چرخیدم سمتش و زل زدم به پیرهن کمی چروکش..

- اما یادت باشه کیهان.. یادت باشه

تا توضیح ندی این دختره و اون دختره و هر دختری تو زندگیت چه نقشی داشتن
نمیبخشمت فهمید؟؟؟

خندید و بی حرف لبم را مهمان بوسه ای عاشقانه کرد...

که صدای در بلند شد و...

هر دو سریع و خجالت زده از هم دور شدیم.. نگاه کیهان به محمدحسن اصلا دوستانه نبود..

لبخندی زدم..

- کیهان بیا محمد و باهات آشنا کنم..

چپ چپ نگاهم کرد و دست به سینه شد.. ریز خندیدم و موهامو پشت گوشم فرستادم...

نگاه بامزه ای به محمد انداختم که اونم خندش گرفت...

- محمد جان ایشون آقا کیهان هستن.. همسر بنده...

و برای اذیت کردن کیهان نیشم و بیشتر باز کردم و ادامه دادم..

- همون که خیلی برات تعریفشو کردم...

کیهان لب هاشو روی هم چفت کرد که دلم براش ضعف رفت...

نمیدونستم کی و چطور ، این همه دل به دلش بسته بودم..

لبخند نصفه ای زدم و رو به کیهان گفتم

- ایشونم دوست دوران کودکی من آقا محمد حسن گل هستن...

البته یه نسبت دوری هم داریم باهم ...میشه نوه ی خاله خورشیدم..

کیهان یکم از اخمش کم شد..

جلو رفت و باهم دیگه دست دادند...

محمد حسن بامزه نگاهش می کرد ..

کیهان رو به بابا لب زد..

- اجازه میدین این ستاره سهیلو ببرم پیش اون بنده خداها؟؟؟

بابا لبخندی زد و دستمو گرفت...یه قدم جلو اومد و پیشونیم و بوسید...

دلم براش می سوخت...

بابا خیلی صبور بود که به خاطر من اون همه سال با این که می دونست اون زن بهش خیانت میکنه تحملش می کرد..

آهی عمیق کشیدم و بغلش کردم..

- ببخشید بابا که ندونستم ... ببخشید که به خاطر من این همه عذاب کشیدی...

بابا عقب کشید و دستی به نم چشماش کشید.. زل زدم به لباس چهارخونه مشکی طوسی خشگلش...

یادمه همیشه لباسای بابا لباسای منم بودن... باهم استفاده می کردیم..

خندیدم و دستی به شونه های کمی خمیدش کشیدم

- بابا گریه می کنی یاد پدر ژپتو میفتم...

سرشو بلند کرد و بین گریه خندید..

- من پدر نالایقی بودم که این همه عذابت دادم آیه جان... ببخشید باباجان.. شرمندتم..
شبم بیاید اینجا..

امشب مداحی ام داریم..

لبخندی زدم و به رفتنش نگاه کردم.. بی خجالت چرخیدم و با بغض سرمو تو سینش
پنهون کردم...

- عزیزدلم همه چیز دیگه تموم شده.. حالا ماییم که باید حواسمون به بابات باشه نه؟؟؟

همونطوری اوهومی گفتم که هردو خندیدن..

بدون این که برگردم دستمو روی تیشرتش مشت کردم..

- محمد حسن میمونی شب و؟؟؟ خاله بهم گفت اگه همه چی به خوبی تموم شد بری اونم بیاریش..

چرخیدم و سرمو تکیه دادم به سینه کیهان...

- میگفت دلش تنگ شده واسه کشیدن گوشه بابام..

با ذوق دستمو بهم کوبیدم..

- کیهان بدو ما ام بریم دلم برای هانیه و هوتن تنگ شده..

تازه یادم افتاد ماه تی تی ام اومده و من یه دل سیر باهاش حرف نزدم..

- وای کیهان شاهین و شراره امام اومده بودند. قرار بود باهم بریم شهربازی

خندید و لپمو بوسید..

- نگران نباش عزیزم .. به اندازه ی کافی الان بریم تو مرکز توجه هستی.. هرکاری بخوای میتونی انجام بدی..

از بغل چشم نگاهش کردم و نیشم و باز کردم براش..

- بابا بسه دیگه حسودیم شد دلم خواست.. شما چرا اینطوری میکنید؟؟؟

نیشخندی زدم و پرو گفتم

- چخه.. برا تو زوده هنوز.. میرم به خاله میگما..

سریع صاف ایستاد و نیششو بست..

- اره راست میگی.. میخوام چیکار من.. آیه جان شبو همینجا میمونم سحر حرکت میکنم..

محلش ندادم و چرخیدم سمت کیهان.. با ناز دستمو دور شونش حلقه کردم و گونشو بوسیدم..

- میتونی هرکاری بخوای انجام بدی.. به من و شوهرم کاری نداشته باش فعلا ، چشتم درویش کن..

غر زد و چرخید سمت آشپز خونه..

- خیلی پرویی آیه.. من مهمونم مثلا.. چند ساله ندیدی من و خیرسرتا..

برو بابای بلندی گفتم و بی توجه زل زدم به چشمای کیهانی که حسابی خندون بود و میدونستم خوشش اومده ، اینجوری با کسی که حس می کرد

رقیبشه حرف زدم..

- کیهان بریم خونه؟؟ کلی کار هست که باید انجام بدیم...

سرشو بین گردنم گذاشت و نفس عمیقی کشید..

- دلم واسه خلوتامون تنگ بود دختر.. خیلی تنگ بود..

نیشم و باز کردم عقب کشیدم و دستی به شالم کشیدم..

- پس بدو بریم که کلی وقت داریم واسه خلوت بازی

دستمو گرفت و من بلند داد زدم...

- محمد حسن ما داریم میریم.. تا میایم فضولی نکنیا... حوصله خبرچینی به خاله ندارم...

اونم سرشو از آشپز خونه بیرون آورد و نمیدونم چی داشت میلمبوند...

- برو گمشو ریختتو نبینم.. حیف شوهرت اینجاست وگرنه یه کاری میکردم..

صدای غر کیهان باعث شد بقیه حرفشو نشنوم...

- اه اه چقدرم پروعه خوبه هیچی نمیخواد بگه و این شکلیه...

خندم گرفت دستمو کشید و دنبال خودش کشید...

تا برسیم خونه کلی واسش حرف زدم.. میدونستم روی مهرداد حساسه اما براش گفتم
چطور وقتی داشت میرفت گریه می کرد...

براش گفتم در حقم نامردی نکرد و بهش گفتم مرسی که پیگیرش نشد..

کیهانم برام از اتفاقایی که افتاده بود گفت..

از پرستویی که قصدش فقط خراب کردن شخصیت کیهان بود و سلاله ای که فقط و فقط
براش همکار و فامیل رفیقش بود..

در آخرم قرار شد جشن بگیریم.. قرار شد به همه ثابت کنیم خشبختیم..

البته بعد از محرم و صفر.. ولی یه قول ازش گرفتم..

بهش گفتم دلم میخواد باهم بریم مشهد... گفتم دلم یه آرامش میخواد بعد اون همه
جنجال و درد دلی...

کیهانم نگاه خشگلی بهم انداخت و گفت که اونم نذر کرده اربعین پیاده بریم کربلا..

اونقدر ذوق کردم که تا برسیم خونه یه دل سیر گریه کردم و به صدای قشنگ کیهان
گوش دادم که می خواست دل آروم منو بیشتر از این آروم کنه..

وقتی رسیدیم اول از همه دویدم سمت ماه تی نی ... وقت نشده بود حسابی تو بغلم
بچلونمش..

ولی وقتی دیدمش اشکم چکید و دویدم و تو بغلم چلوندمش

اونقدر که صدای شاهین و خواهر جونش در اومد...

هانپرو گاز کرفتم و مریم و بوسیدم.. هوتن و بغل کردم و تا وقتی مطمئن نشدم حال
روحیش خوبه ولش نکردم..

همه به رفتارم میخندیدن... اون وسط مسطا که پریسا و سحر و بغل کرده بودم و اشک
میریختیم.. همه چیز یهو گنگ و نامفهوم شد...

اونقدر که بین اشکام به صورت پر از عشق و دوست داشتن کیهان زل زدم و نتونستم باز
از آغوشش بگذرم.. بی خیال اون همه آدم دویدم و بالاخره

بوسیدمش...

بی محابا و پر از عشق .

با خستگی وارد خونه شدم ... کیهان امروز مرخصی گرفته بود تا بتونم برم و آخرین امتحانمو بدم و پیام..

البته قبلش دست به دامن کیوان شده بودم..

لعنتی ماشینش اونقدر خوب بود که دلم می خواست بخورمش..

اوایل کمی باهاش سرد بودم.. حس می کردم هنوزم جاسوسه.. اما رفته رفته دوباره باهاش میچ شدم..

درست مثل قدیم..

پریسا خانوم حامله بود... این یکی واقعا باور نکردنی بود..

اما اتفاق افتاده بود ، اونم با محمد حسنه شر و شیطونی که تو یه نگاه عاشق پریسای غر غروی من شده بود...

لبخندی زدم... پریسا زندگی سختی داشت.. خانواده ای که هیچ وقت نبودن... اما بلاخره یه مادر گیرش اومد که بنظر من بهترین مادر دنیاست..

بی توجه به غرغرای خانوادش دلشو زد به دریا و رفت که تو یه روستا زندگی کنه..

یه زندگی مدرن تو یه روستای دور تو آستارا..

من که عشق می کردم وقتی میرفتم اونجا... پریسا لیاقتش بود همچین عشق و زندگی زیبایی..

البته هنوز هم غرغراش سر جاشون بودن.. ولی دیگه بی بند و بار نبود.. پارتی نمیرفت... مست نمی کرد و شبا گریه نمی کرد برای درداش... خانوم شده

بود.. خیلی خانوم...

رابطم با مادر شوهرم عالی بود.. وقتی که برای اولین بار مادر شوهرم غر زد چرا عروسمو از من دور کردی ؟

کیهان جواب داد

- مامان جان اون موقع ها آیه من و دوست نداشت که.. به خدا میترسیدم باهم رو به رو بشید رفتار مناسبی باهم نداشته باشید...

اون موقع من از خجالت آب شدم و مادر کیهان بود که بهش گوشزد کرد اشتباه کرده..

البته من از خیر جناب زندگی کوچک نگذشتم و پدرش و یک ماهه تموم در آوردم...

آخرشم اون بود که کم آورد و قهر کرد که من با یه بار نازکشی دلشو به دست آوردم...

سحر و ایمان به معنای واقعی کلمه عالی بودن..

نی نی نازشون که حالا دیگه سه سالش شده بود و بیشتر از این که خونه خودشون باشه.. اینجا و پیش کیانوش من بود...

وارد آشپز خونه شدم... کیهان داشت قر میداد و همون پیشبند و بسته بود..

همون پیشبنده توت فرنگی و خشگل...

چرخید سمتم... چشمکی زد و بلند سلام داد

- به به.. چطوری بانو؟؟ شیری یا پنیر؟؟ بالاخره نمره میگیری یا نه؟؟

نیشم باز شد.. خودمو پهن کردم روی صندلی و یادم اومد خاطراتی که روی همین میز
ناهار خوری داشتیم...

- خیلیییی خسته شدم لعنتی... ولی عالی بود.. تستایی که دادی زدم واقعا کمک کرد..

تعظیمی کرد و رو هوا بوسی برام فرستاد..

خسته و کنجکاو بلند شدم ایستادم.

- کیانوش کجاست؟؟

چرخید و دوباره مشغول کارش شد...

- میخواستی کجا باشه؟؟ طبق معمول ایمان اومد تولشو پرت کرد اینجا... رفتن با خانومش عشق و حال...

تازه گفتن دو روز نیستن... پیامم نه گذاشت نه برداشت رک گفت

- من انتظار داشتم بیشتر طول بکشه سفرتون... دلم می خواد بیشتر اینجا و پیش کیانوش باشم...

از این که ادای اون فسقلی و در میاورد خندم گرفت...

- به کارت برس.. تا برگردم میز باید آماده باشه آ

بلند چشمی گفت و دوباره زد زیر آواز

چرخیدم سمت اتاق کیانوش و تا در و باز کردم با صحنه ای عجیب مواجه شدم....

هانیه و کیانوش کنار هم نشسته بودن و پیام یه دفتر بزرگ تو دستش بود...

با تعجب گفتم

- چیکار میکنی کیانوش؟؟

کیا دوید سمتم و از گردنم آویزون شد.. سریع پشش شدم و گونش و بوسیدم..

کمی ناراحت شد وای باید امروز بهش میگفتم.

- جانه دل نمیگی من بیفتم یه جام بشکنه؟؟

اون دوتا نادم ایستادن و سلام دادن.. خندیدم و جواب سلامشونو بلند دادم که کیانوش با هیجان گفت..

- وای ماما داریم با هانیه عقد میکنیم بریم تو یه خونه زندگی..

یهو چشمم گرد شد و با تعجب به سه تاشون که با نیش باز و خندون نگاهم میکردن خیره شدم..

- چی گفتی کیانوش؟؟

متفکر جواب داد : معلوم نیست؟؟

هوفی کشیدم.. و نشستم کنارش به اون دوتام اشاره کردم بیان و هرسه تاشونو باهم بغل کردم..

- شما کوچولویید بچه ها... میدونید عقد برای ادم بزرگاست؟؟ وقتی ادما عقد میکنن دیگه نمیتونن بچگی کنن .. دیگه نمیتونن باهم گرگم به هوا بازی

کنن و سر هم جیغ بزنند...

پیام سرشو خاروند..

- وای من هیچ وقت نمیخوام عقد کنم... کیانوش خوب شد به حرفات توجهی نکردم..

غش غش خندیدم.. کیانوش و هانیه ام سریع برگشتن و همه چیزو منحل کردن...

اونقدر بامزه بودن که دلم می خواست بخورمشون..

از جا بلند شدم و اشاره کردم برن پیش کیهان.

- هانی جان هوتن کجاست؟؟

با ناز دامنش و مرتب کرد و خشگل جواب داد

- خاله آیه با دوستاش رفتن اردو... کلی خشحال بود داداشم...

بعدم قری به سر و گردنش داد و دوید پشت پسرا..

بچه نیستن که.. گودزیلان این فسقلیا..

وارد اتاق خودمون شدم... کمی هیجان داشتم...

جلوی آینه ایستادم دستی به موهام که خیلی از قبل بلندتر شده بود کشیدم..

کمی عطر به خودم زدم و لباس خشگلی تن کردم..

برگرو از کیفم خارج کردم...

خشحال بودم دیگه دردسری نبود.. خشحال بودم که درد بود ولی کم بود.

من و کیهان عاشقانه زندگی می کردیم... دعوا و قهر و آشتی خیلی زیاد داشتیم اما هیچ وقت از عطر تن هم سیر نمیشدیم..

هیچ وقت عشقمونو به یه خشگل تر نمیفروختیم...

همدیگرو درک می کردیم و وسط دعواهم جایی برای هم دیگه تو آغوشمون داشتیم...

من جون میدادم واسه کیهانی که وسط دعوا هم اسمشو که صدا میزدم کلافه میشد و اما زمزمه می کرد جونه دلم....

دلم برای این مرد میتپید.. براش نگران میشدم و برای هر بار زخمی شدن و ماموریت رفتنش یه چیزی نذر می کردم....

زندگیمون فوق العاده نبود.. ولی عاشقانه بود..

ما حس باهم بودنمون رو با هیچی عوض نمی کردیم.... همین برامون بس بود..

از پله ها پایین رفتم...

برگرو پشتم گذاشته بودم و ذوق زده دلم میخواست بدونم عکس العاملش چیه...

خوابم داشت تعبیر میشد این بار بدون وجود اون هرزه های دزد ...

زل زدم به چشماش.. دهنش پر بود و وقتی بهش نگاه می کردم متوجه میشدم یکم شکمشم در اومده..

البته حق داشت.. من زیادی آشپز خوبی شده بودم به خاطر داشتن دو تا معلم خوب..

دهن پر پرسید..

- بیا جانم دل .. بیا بین چی برات پختم.. انگشتاتم باهاش میخوری..

کیانوش داد زد..

- مامان دروغ میگه شوره..

خندیدم و جلو رفتم..

- بابا کیهانت این دفعه دیگه باید مراعات کنه.. زن حامله که نمیتونه غذای شور بخوره...

کیهانم چشم و ابرویی برای کیانوش رفت که باعث خندم شد ..

یهویی قاشق و تو ظرف پرت کرد... اینبار هرسه بلند شدن و داد زدن

- حامله ای؟؟؟

انگار نه انگار من یه زن بالغم و یه بچه ی تقریبا بزرگ دارم جیغ زدم..

- آرهههه دخترهههههه .. دارم براتون ابجی میارممممم

کیهان میز و دور زد و بغلم کرد.... وقتی اولین بار حامله شدم.. بغلم کرده بود و چند دور چرخونده بودم که تالایی تو حلق و صورتش اونم درست وقتی که

داشت میرفت ستاد بالا آورده بودم..

این بار محتاط تر عمل کرده بود مردم..

از ته دل داد زد:

- فدای خنده هات بشممم مادر بچه هام.... دلیل زندگیم.... دورت بگردم سنگ صبورمم

بعد یهو پسم زد و دوید سمت تلفن... با خنده زل زده بودم به کاراش..

میدونستم چقدر دختر دوست داره...

خداروشکر کردم واسه داشتنش.. واسه داشتنشون...

دلم ولی رفت واسه مادری که نبود...سنگ تار شده بود و من دیده بودم...

آهی کشیدم و جلو رفتم.. کیهان بغلمون کرد... هم منو هم پیامو هم کیانوشو و هم هانیرو..

کیهان امنیت من بود... مرد عاشق و دوست داشتنی من که تا همیشه بهش وفادار
میموندم..

تا خدا هست

کسی تنها نیست

در پس پرده ی اشک من وتو

مأمن گرم خداست

او همین جاست

سال ها منتظرست

تا به سویش بدویم از سرشوق

تا صدایش بزنیم از سر عجز
و بفهمیم که او مونس واقعی خلوت ماست

پایان

منبع: [telegram.me/caffetakroman](https://t.me/caffetakroman)

@Caffetakroman